

مجموعه آثار آیت الله العظمیٰ مرتضیٰ انصاری

داستانها

مقالات تاریخی

مقالات تاریخی

دلدادگان

سخنی دربارهٔ این کتاب

این چند داستان کوتاه ، در سال ۱۳۱۶ ، یعنی هنگامی نوشته و منتشر شد که من نوزده سال بیش نداشتم . بنابراین امروز آنها را فقط بعنوان یادگاری از آن سالیان عمر که دوران «رمانتیک» زندگی هرجوانی است در این مجموعه چاپ میکنم ، و بدیهی است که از همین نظر در انشای آنها بهیچوجه تغییر و تبدیلی نداده‌ام .

جنون و بانشگتی

جام می و خون دل ، هریک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت ، اوضاع چنین باشد
حافظ

مدتی بود که مجبور میشدم هرروز ازین نقطه
بگذرم ، و نمیدانم چه علت داشت که هردفعه نیز مدتی
در آنجا ایستاده و بتماشا میپرداختم .
چمنزاری وسیع و خرم بود که بیش از یکساعت
راه با اصل دهکده فاصله نداشت، و معهذا نقطه‌ای بینهایت
خلوت و کم آمد و رفت بود . تنها زینت این محل درخت
کهن سالی بود که در دامنهٔ تپهٔ بلندی رسته بود و جویبار
کوچکی بآرامی دریای آن جریان مییافت . کمی دورتر
از آن همان چمنزار خرم بود که در خلال بوته‌های
علف آن جابجا گل‌های خودرو سر بر زده بسو و عطر
بیزی میکرد .

منظره‌ای. کاملاً شاعرانه و زیبا داشت. معه‌ذا چیزی که وقت مرا بخود جلب کرده بود لطافت ظاهری آن نبود، بلکه دو برجستگی کمعرض و متصل بیکدیگر بود که دوبوته گل وحشی از فراز آنها سر برزده و مانند دو دلدادۀ مهربان یکدیگر را تنگ دربر گرفته بودند.

بر روی این دو برجستگی هیچ اثری از دست انسانی پدیدار نبود. نه نامی نقش شده بود و نه تاریخی خوانده میشد، با این وجود هر يك از آنها وضعی داشت که گوئی از مدفن يك قلب پر عشق و امید حکایت میکرد.

هر روز هنگام غروب که از آنجا میگذشتم، بی‌اختیار نظرم بمرغ حقی میافتاد که در روی بوته گل وحشی نشسته بود و آواز میخواند. بیابان خلوت بود و نسیم ملایمی میوزید؛ هیچ صدائی شنیده نمیشد بجز زمزمۀ جویبار کوچک که بآرامی مینالید و آهنگ ملایم خود را با ناله جانسوز مرغ حق درهم می‌آمیخت.

چنانکه روستائیان تعریف میکردند، ساعت‌های متوالی میگذشت و پرندۀ حساس دست از فریاد خود برنمیداشت. مینالید و میگریست. دیگر صدائی در بیابان برنمیخواست. پرندگان همه با آرامی پرواز میکردند و بر روی درخت فرود آمده سر بزیر بال خود میبردند و بگوش دادن مشغول میشدند. شبانهائی که شامگاهان بهمراهی گله‌های گوسفند از صحرا باز میگشتند، بی سرو صدا سر پیش می‌افکندند و آرام می‌گذشتند. شب پرده ظلمت بر کوه و دشت میگسترد و

ستاره‌ها را در آسمان هویدا مینمود ، مع هذا مرغ
دلدادہ مثل سابق بر کنار گل نشسته بود و بنالہ خود ادامہ
میداد .

بالاخرہ سپیدہ بامدادی سر از پشت افق بدر
میکرد و ژالہ سحری بآرامی بر رخسار گل جای میگرفت.
آنگاہ مرغ شیفته دست از نالیدن برمیداشت و پرواز کنان
در آغوش فضای بیکران ناپدید میشد . شاید پاداش
نالہ های خود را با ہمین يك قطرہ اشکی کہ گل حساس
بر او نثار کردہ بود دریافته بود ...

مرغ دلدادہ بال و پر میگشود و سایر مرغان
نیز بہمراہ او پرواز میکردند . کسی چہ میداند؟ آیا ہر
يك از آنها روح دلدادہای نبود کہ برای تسلیت خاک نشینان
این دو گور دورافتادہ پرباز کردہ و آمدہ بود ؟

تکرار پیایی این منظرہ بالاخرہ مرا بکنجکاوی
واداشت . يك روز یکی از روستائیان را کہ بدنبال
گوسفندان خود از آنجا میگذشت دیدہ ، پیشش رفتم و
بیمقدمہ پرسیدم :

— عمو جان . آیا میدانی چرا این قبر را درین
نقطہ دورافتادہ بیابان برپا ساختہ اند ؟
روستائی يك لحظہ با تعجب بر من نگریست و
سپس پاسخ داد :

— چطور ؟ مگر راستی خبر ندارید ؟.. درین
حوالی هیچکس نیست کہ از داستان فرہادنی زن بی اطلاع
باشد ...

نام فرهاد نی زن بیش از پیش حس کنجکاویم را
 برانگیخت . دست پیرمرد را گرفتم و گفتم :
 - معه‌ذا چنانکه می‌بینی من ازین قضیه بی‌اطلاعم .
 آیا حاضر هستی که همراهت بده بیایم و درین راه این
 داستان را برایم شرح دهی ؟
 پیرمرد سر بزیر انداخت و چهره‌اش بر اثر درد
 و اندوهی شدید درهم رفت . آنگاه سر بلند کرد و بالحنی
 حزن‌آمیز گفت :
 - آقا ! این سرگذشت خیلی غم‌انگیز است .
 معه‌ذا حالا که مایل هستید برایتان خواهم گفت . چه
 عیب دارد که شما نیز بر شمه‌ای از سرنوشت فدائیان راه
 عشق آگاه گردید ...

فرهاد و مریم از کوچکی باهم بزرگ شده
 بودند . اولی ده سال داشت و دومی شش سال . پدران
 هر دو از رعیت‌های سرشناس دهکده و بینهایت باهم
 صمیمی بودند ، و بالاخره هم از نتیجه زحمات چندین
 ساله خود مشترکاً قطعه زمینی خریدند و بزراعت
 پرداختند .

در چنین محیطی بود که فرهاد و مریم مانند
 دو پرندۀ محبوب بر سر هر شاخی مینشستند و بر فراز
 هر گلبنی نغمه‌سرائی میکردند ؛ با یکدیگر راز دل
 میگفتند و آنچه را که از دریچۀ چشم کوچک خود در
 دنیا دیده بودند برای هم توصیف مینمودند .
 جوانی بهار زندگانی است و کودکی نوروز

آن ! آیا نباید نوروز را بیاس طلیعهٔ بهار صرف شادمانی و فرح کرد ؟

یکروز پدر فرهاد برفیق خود گفته بود : «هیچ میدانی ؟ من برای بچه‌ها فکر خوبی کرده‌ام ولی هنوز خیلی زود است . بگذار قدری بزرگتر شوند تا بیشتر دراین بابت بحث کنیم . » و در تعقیب آن هر دو نفر بنای خنده گذاشته بودند . بدین ترتیب نخستین مراسم نامزدی این دو نفر انجام گرفته بود .

فرهاد این خبر را از زبان اطرافیان شنید و بمریم اطلاع داد . هر دو خجالت کشیدند، لیکن هیچکدام چیزی نفهمیدند . تنها دانستند که ازین پس نیز همیشه بایکدیگر خواهند بود .

سالها گذشت . فرهاد نوزده ساله شد و مریم پانزده ساله . هر دو بقدری زیبا و برازنده شده بودند که کلیهٔ پسران و دختران دهکده بدانان رشک میبردند .

چهرهٔ مریم از نوگل بهاری گرو میبرد . لطافت روستائی با دلربائی شهری در نزد او گرد آمده و موجودی کاملتر از اندازهٔ تصور جوانان ده تشکیل داده بود . همه فرهاد را ازین سعادت تبریک میگفتند و او خود بیش از همه از بخت خویشتن خورسند بود . ولی آیا کسی را خبر از فردای خویش هست ؟

بیش از یک هفته بموعد عقد آنها نمانده بود که يك روز پسر ارباب ده بسرکشی املاك خود آمد . این نخستین باری بود که ارباب بجای خود کس دیگر را روانه کرده بود .

آن روز همه اهالی برای دیدن آقای آینده خود در معبرش ایستاده بودند . پسر ارباب که ازین حسن استقبال بینهایت شادمان شده بود ، دستها را بکمر تکیه داده بآرامی در پشت اسب راه می پیمود ، و گاه بگاه نیز از زیر چشم با نگاهی غرورآمیز بروستائیان مبهوت مینگریست .

بالاخره ناگهان در يك نقطه بایستاد . سر بگردانید و بآهستگی تبسمی از لب بگذرانید . اینجا مقابل خانه مریم بود ...

دخترك از مشاهده این لبخند قرمز شد و سر بزیر افکند . زنان روستائی نیز با خشم و غضب بروی هم نگریستند . یکساعت پیش نگذشت که پسر ارباب پدر مریم را بحضور خود دعوت کرد .

شب آن روز فرهاد بخانه آمد . مانند همیشه شادمان و بشاش بود . لبخند میزد و از سراپایش شور جوانی و خرمی تراوش میکرد . از همد گذشته دلیل دیگری هم برای خوشحال بودن داشت . یکساعت پیش شتابان بشهر رفته و انگشتی زیبائی برای نامزد خود خریداری کرده بود . مسلماً این انگشتی نتیجه پس اندازیهای چندین ماهه او بود .

انگشت را چند بار در روشنائی چراغ زیر وبالا کرد و بدقت نگریست ؛ یکبار هم بمادر و خواهرش نشان داد و برای اینکه بهتر بارزش آن آگاهشان سازد، برق طلا را در چشمانشان منعکس ساخت . همه بدان

نگریستند و تحسین کردند ، خود فرهاد نیز بیش از همه در وصف آن مبالغه کرد و خندید . معهذا یکی دوبار ناگهان خنده را قطع کرد و چشم بر روی اطرافیلان دوخت . مثل این بود که گاه گاهی سر بر میداشتند و نگاههای عجیبی بدو میکردند . شاید هم فرهاد در طی این نگاهها حالتی مخلوط از ترحم و مهربانی و درعین حال یأس و غضب احساس کرده بود .

با این وجود چیزی از خیال آنان درنیافت و دوباره سر بزیر انداخت . بالاخره مادرش سر بلند کرد و با آرامشی مرموز گفت :

— این انگشتر را برای که خریده‌ای ؟

چقدر این سؤال عجیب و غیرمنتظره بود ! مگر پیرزن مهربان تاکنون ندانسته بود که لبخندها و جوش و خروشهای فرهاد برای خاطر کیست ؟ مگر درنیافته بود که جوان دلدادہ صبحها بپاد که سراز خواب برمیدارد و شبها بخیال که دیده برهم میگذارد ؟

مسلماً چرا ! پس چه علت داشت که اکنون چنین تجاهل میکرد و با این سؤال عجیب و نابهنگام بنیاد تعقل و آرامش او را زیر و زبر میگردانید ؟

يك لحظه فرهاد بدین جمله گوش داد و سپس پای تا سر بلرزید . احساس شدیدی قلبش را درهم فشرد که بهیچوجه معنی آن را نمیفهمید ؛ در اعماق این سؤال ساده نکتهٔ مرموزی نهفته بود که مسلماً با روح و قلب جوان دلدادہ سروکار داشت ، زیرا که فرهاد عاشق بود ، عشق نیز نهالاست که بدگمانی بارمی آورد .

با يك نظر وضعیت را دریافت . مثل این بود که آسمان را خراب کردند و بر سرش کوفتند . هنوز از اصل قضیه اطلاعی نداشت و معهذا احساس میکرد که تا چند لحظه دیگر با حقیقتی موحدش ، حقیقتی باور نکردنی و خوف‌انگیز ، حقیقتی جان‌گداز و اسرارآمیز مواجه خواهد شد . احساس میکرد که تا چند دقیقه دیگر بنیان سعادت و نیکبختیش فرو خواهد ریخت و کاخ آمال و آرزوهایش زیر وزیر خواهد گشت .

دیگر باطرافیان نگاهی نکرد . جوابی هم پرسش مادرش نداد . فقط روی بگردانید و با سرعتی غیرمنتظره از در بیرون جست ، شاید کلمه « بیچاره » را نیز که بلافاصله در پشت سر او از چندین دهان بیرون آمد نشنید .

در آستان خانهٔ مریم بایستاد . پدر نامزدش در آنجا بود . يك لحظه جوان آشفته در روی او نگریست ، و سپس دیوانه‌وار او را بکنار زده خود بدرون شتافت . این اولین دفعه‌ای بود که بصمیمی‌ترین رفقای پدرش سلام نکرده بود ، و شاید هم اولین دفعه‌ای بود که اورا دیده و شناخته بود !

پدر مریم حرفی نزد . حرفی هم نمیتوانست بزند ، زیرا که وضعیت فرهاد بینهایت موحدش و خطرناک بود . ببری بود که از قفس گریخته بود و بنزد طعمهٔ خویش میشتافت . تردیدی نبود که هر کس که درصدد جلوگیری از او برمی‌آمد با چنگالهای درنده و موحدش او

مواجهه میشد .

زنان اطراف مریم که گرداگرد او ایستاده و گفتگو و خنده مشغول بودند ، بدیدن قیافهٔ خشمگین و وحشت‌انگیز او فریادی زده بصحن حیاط شتافتند و فرهاد و مریم را در اطاق تنها گذاشتند .

مریم لباسی تازه برتن کرده و گیسوان خود را بوضع دلربائی برگرد سر حلقه زده بود . در دستش انگشتری الماسی میدرخشید که برق آن گاه بگاه در رخسار دلفریبش منعکس شده و بر جلوئهٔ آن میافزود ؛ کاملاً شبیه بمجسمه‌ای که زبردست‌ترین نقاشان عالم از روی تصورات آسمانی خود ساخته و بدان رنگ زمینی داده باشد .

فرهاد یکقدم برداشت و دست مریم را بگرفت . کمی آرام‌تر شده بود . مریم نیز درمقابل او مقاومتی نکرد و فقط دیده بتندی بر زمین دوخت .

يك لحظه هردو بسکوت گذرانیدند ، و درین ضمن فرهاد میکوشید که از هیجان خود جلوگیری کند ؛ گوئیا میخواست جمله‌ای ترتیب‌دهد و بر زبان آورد . بالاخره سر برداشت و پرسید :

— مریم ، کجا میخواهی بروی ؟

مریم نیز در جواب يك لحظه تأمل کرده دیده بقیافهٔ خشمگین فرهاد دوخت . دو حس متضاد در آن واحد صحنهٔ قلبش را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند . از یکطرف احساس میکرد که خواه و ناخواه باید حقیقت را بروز دهد ، و از طرف دیگر فرهاد بطوری

آشفته بود که بیم آن میرفت بلاتأمل نابودش کند ...
معهدا بالاخره تصمیم خودرا گرفت و پس از خنده بلندی
فریاد زد :

بلند - کجا میخوام بروم ؟ همه ازین موضوع
مطلعنند ! میخوام بشهر بروم و خانم بشوم . امروز پسر
ارباب مرا پسندید و قرار گذاشت که فردا بخانه او
بروم . آنجا دیگر از شیردوشی آسوده خواهم شد و
کوزه هم آب نخواهم کرد . بمن گفته اند که عمارت
بزرگی خواهم داشت و بر همه کارکنان آن فرمانروائی
خواهم نمود . بچپه های لباس و جعبه های مروارید و
الماس برایم خواهند آورد و نوکرها و کلفت ها بالباس
های رنگارنگ در مقابلم دست بسینه خواهند ایستاد .
سالی یکبار هم در کالسکه خواهم نشست و مثل خانمها
بدیدن پدر و مادرم خواهم آمد

هنوز مریم میخندید و حرف میزد ، ولی دیگر
فرهاد نمی شنید ، زیرا که در نخستین کلمات او از خانه
بیرون آمده و بلاتأمل بسمت بیرون ده شتافته بود . شاید
احساس میکرد که اگر يك لحظه دیگر درین وضع باقی
ماند ، دیوانه خواهد شد ! ...

آنروز بیش از یکساعت دوید ، از دهکده
بیرون رفت و باز تأمل نکرد . از سرچشمه ای که
میعادگاه عشق نابود شده او محسوب میشد نیز بگذشت و
باز پیش رفت . آنقدر پیش رفت که نفسش بشماره افتاد
و پاهایش از رفتار بازماند . آنوقت برجای ایستاده
دستها را بآسمان برافراشت و ناگهان مانند درختی که

ریشه کن شده باشد ، بر زمین نقش بست !

وقتیکه داستان روستائی باینجا رسید سخن خود را قطع کرد . متعجبانه دیده بصورتش دوختم و دیدم که با آرامش تمام گریه میکرد . شاید هجوم غم و درد بود که راه بر قوه گفتار او بسته ومجال ادامه داستان برایش نگذاشته بود .

لختی سکوت کردم و سپس پرسیدم :
- عموجان ، بالاخره نگفتی که سرنوشت فرهاد چگونه شد و چطور شد که لقب نی زن بخود گرفت ...
پیرمرد قطرات اشک را بادامن قبای کهنه خود پاک کرد و پاسخ داد :

- آقای من ، از گریه من تعجب مکنید ! من بقدری فرهاد را دوست داشتم که حاضر بودم هرچه در عالم دارم در بهای يك موی او فدا کنم . من فرهاد را فرزند رشید و کارآمد خودم میدانستم ، مخصوصاً پس از آنکه دو فرزندى که خود داشتم بفاصله یکسال جان سپردند و مرا درین عالم پهناور ، تنها و بی یاور گذاشتند ...

آنگاه سر بزیر افکند ودر تعقیب داستان گفت :
- مدتی بود که فرهاد هرروز بمحل کار من می آمد وبا من کمک میکرد . بیچاره جوان دانسته بود که من چقدر نسبت بدو علاقه دارم ، و میخواست که بدین وسیله اندکی از حس حق شناسی خود را بروز داده باشد . لیکن یکروز برخلاف انتظار بسراغ من نیامد .

گمان کردم که هنوز از شهر مراجعت نکرده است .
معهدا خیلی زود باشتباه خود واقف شدم .

آنروز کمی دیرتر از موعد معمول آهنگ
بازگشت کردم . هوا صاف بود و ماه با درخشندگی تمام
در صحنه آسمان جلوه گری میکرد . نسیم ملایمی
میوزید و زمزمه آهسته جویبار را از دور بگوش من
که تنها عابر این بیابان وسیع بودم رسانیده مرا در
حالت مخصوصی فرو میبرد .

ناگهان سگ سکاری من که پیشاپیش گله راه
میپیمود دو قدم بعقب جست و بتندی بنای پارس کردن
گذاشت . سراسیمه برای درك علت پارس او بجلو
شتافتم و هیکلی دیدم که مدهوشانه بر زمین افتاده بود.
شناختن این هیکل برای من اشکالی نداشت ، زیرا که همه
فرهاد دل داده را میشناختند .

شتابان بکنار چشمه رفتم . نمیخواستم بدانم که
علت ضعف بیموقع او ، مخصوصاً درین نقطه دورافتاده
و خلوت چه بوده است ؛ همچنین نمیخواستم بدانم که
چرا فرهاد پس از مراجعت از شهر بسراغ من نیامده
و یا آمده و در نیمه راه مدهوش شده است . بالاخره
نمیخواستم بدانم که فرهاد درین لحظه از دیدن من بر
بالای سر خود چه خواهد کرد و در مقابل پرسش های
من چه پاسخ خواهد داد . فقط درصدد بودم که بهر وسیله
ممکن است او را بهوش آورم و در همراهی خود بشهر
برم ...

انجام اینکار بیش از یکدقیقه بطول نینجامید.

نسیم ملایم شبانگاهی و آب سر چشمه چشمان او را از هم گشود. بیدار شد و بدیدگان من نگریست. پنداشتم که هم اکنون سخنی خواهد گفت، مع هذا این انتظار من بجائی نرسید و فرهاد لب از لب برنداشت.

ناچار دستش را گرفتم و گفتم:

— فرهاد، میتوانی با پای خودت بشهر بیائی؟
بیچاره جوان يك ثانیه دیده بلبهای من دوخت و در فکر فرو رفت. سپس ناگهان برگشت و بجای جواب صورت خود را در میان دستهایش پنهان ساخت.

گریه میکرد. آری! گریه میکرد. آتشی بر دل داشت که جز آب گریه نمیتوانست خاموشش کند؛ میسوخت و میخواست خود را در دریای اشك غوطه‌ور سازد تا از سوختن برهد. آیا ممکنست که ما تا بدان اندازه خونسرد و بی‌اعتنا باشیم که خانه دل خویش را در معرض آتش‌غم بینیم و بر آن آبی از گریه نیفشانیم؟
فرهاد نیز گریه میکرد. پنداشتی که هر قطره اشك او بار سنگینی بود که بهنگام فرو ریختن ازدوشش برداشته میشد. بیش از دو ساعت گریست و نالید، و درین مدت بشانه من تکیه کرده بود و راه میپیمود. بالاخره بفضای دهکده رسیدیم. يك لحظه جوان آشفته تأمل کرد و سپس بدون خدا حافظی روی بگردانید و دوباره بسمت خانه خود بنای دویدن گذاشت. محققاً آن شب سه نفر در دهکده تا بامداد دیده برهم نگذاشتند: یکی از آنها فرهاد بود، دیگری من و سومی مریم...

چه باید کرد ؟ گاهی شدت غم و شادمانی هردو يك نوع نتیجه می بخشد ! ...

صبح شد . مریم با جلال وشکوهی تمام در کالسکه ارباب بنشست و بشهر رفت . زنان دهکده تايك میدان بدرقه اش کردند و سپس عده ای باشادمانی وعده ای با خشم وحسد بازگشتند .

آنروز هیچکس در دهکده فرهاد را ندید ، حتی مادر و خواهرش از محل او اطلاع نیافتند . تنها کسی که توانست بر احوال جوان دلدادۀ مطلع گردد من بودم که از مزرعه خود بخوبی میتوانستم هیکل او را بر فراز تپۀ بلندی که بجاده شهر مشرف بود تشخیص دهم .

نمیدانم چه حس مرموزی مرا مجبور میکرد که همانجا بمانم و جلو نروم . همان روز صبح بر اسرارش مطلع گشته و از راز درونش آگاه شده بودم ، و شاید هم بهمین جهت بود که نمیخواستم حالت روحی مخصوصی را که داشت با ورود نابهنگام خویش برهم زنم . گاه بگاه حس یأس و نومیدی يك نفر بقدری مؤثر است که جملگی میجبوریم در مقابل آن سر فرود آریم و محترمش شماریم ؛ مسلماً نیز بهمین علت است که ما همه شعرا و نویسندگان را احترام میگذاریم و سزاوار ستایش میدانیم . اگر یأس و غم در روی زمین وجود نداشت ، سراسر آثار ادبی و شاهکار های جاودانی نویسندگان و شعرا چگونه پا بوجود گذاشته بود ؟

آن روز فرهاد بیش از یکساعت برجای خود

بایستاد و تا آنجا که می‌توانست با نگاه کالسکهٔ مریم را که در میان گردوغبار راه چون ذرهٔ حقیری بنظر میرسید تعقیب نمود. بالاخره آخرین اثر کالسکه نیز ناپدید شد. دلی رفت و هیكلی برجای ماند. خیل آهی نیز این کاروان عزیز را بدرقه کرد. همین و بس! آنگاه فرهاد با هستگی بر زمین نشست و نی کوچکی را از جیب بدر آورده بر لب نهاد.

این اولین دفعه‌ای بود که میدیدم شبان دلداده نی برده‌ان می‌گیرد. شاید هم اساساً نخستین باری بود که جوان آشفته برای آنکه در کنج تنهائی مصاحب غمگساری پیدا کند، دست بدامان نی زده بود.

ما همه تشنهٔ احساساتیم. نمیدانم کسانی که پیوسته کلمهٔ عقل را در گوش ما تکرار میکنند چه منظور دارند... آیا میخواهند که ما دست از خمیره‌ای که آب و گل‌مان را با آن سرشته‌اند برداریم و بدست خود دیواری از قید و اجبار برگرد خویش استوار سازیم؟ آیا متوقعند که دیده از دیدار عالم حقیقت فرو بندیم و بجای آن مغز را بکار انداخته قضایا را مطابق تصورات عجیب و غریب خویش در مقابل نظر مجسم نمائیم؟ آیا انتظار دارند که از شعر و ادب، از نقاشی و موسیقی، از کتاب مؤثر و یار حساس، از آواز بلبل و جلوهٔ گل دوری گزینیم و بدنای مادی و خشکی که عقل نام دارد پناه بریم؟

برای چه ما را همیشه بتملك نفس، بفرار از احساسات، بتعقل و تصنع، برفع پرستی و آزمندی،

و بدوری از عشق و نومیدی دعوت میکنند ؟ آیا نباید مانند حافظ آسمانی خرقه از زرق و ریا شست و فریاد برآورد :

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ، ولی :

عشق داند که در این دایره سرگردانند!

فرهاد نیز از تعقل گریزان بود . وضعیتی که او داشت عقل و فکر نمیشناخت . میخواست رفیقی پیدا کند و بهمراه او بگرید ؛ میخواست راز دل خود را با مصاحبی در میان گذارد که بیمی از تحقیر و تمسخرش نداشته باشد ؛ میخواست دست بدامان اهل دلی زند که مانند معشوقهٔ بیوفا ازو نگریزد و بنیاد امیدش را چنین بیرحمانه برهم نریزد !

بالاخره گشت و نی را پیدا کرد . چه انتخاب خوبی کرده بود . آیا میتوانست در تمام عالم رفیقی صمیمی‌تر و همدردتر از آن پیدا کند که درعین حال از سوز درونش واقف و بر راز نهانش عالم باشد ؟ مگر این همان نئی نبود که از ابتدای عالم « از جدائیها شکایت کرده » و حکایت عشق و فراق در میان آورده بود ؟ همان نبود که همواره « از نفیرش مرد وزن نالیده » و قطرات سوزان اشک فرو ریخته بودند ؟

جوان دل داده لب بر لب نی نهاد و بشرح راز درون پرداخت ؛ از ماجرای عشقبازی سخن گفت و از احساسات عاشقانه گفتگو کرد . از لحظات شیرینی که روبروی دلبر گذرانیده و بشرح احوال پرداخته بود سخن در میان آورد و از آه‌ها و ناله‌های دلپذیر و

هیجان‌آمیز عشق یاد نمود . نالید و گریست . گاهی
صدا بشکوه برداشت و زمانی آرام آرام بفرغان و زاری
مشغول شد .

آهنگ نی اوج گرفت و درکوه و دشت انعکاس
یافت . مرغان چمن دست از خواندن برداشتند و
گوسفندان از چرا بایستادند . بلبل از دور دست پرواز
کرد و برشاخه درختی در بالای سر فرهاد جای گرفت .
آتشی که در قلب او شعله‌ور بود زبانه کشیده
و بگلوی نی رسیده بود . فرهاد میگریست و رفیق
دلسوخته‌اش با آهنگی جانگداز مینالید . شاید آنچه
که در فضای بیابان انعکاس می‌یافت امواج لطیف هوا
نبود ، ذرات دل از دست‌رفته عاشقی شیدا بود . خاکستری
بود که پس از سوختن خانه روح او با آه سوزانش
مخلوط میشد و در هوا انتشار مییافت . جرقه‌ای بود که
از کانون سینه‌ای زبانه میکشید و خشک و تر را با
یکدیگر میسوخت . آبی بود که بر آتش احساسات
فرو میریخت ، و آتشی بود که بنیان عقل و آرامش را
زیر و رو میکرد !

نالهای که بدست يك عاشق شیدا از سینه دلدادۀ
دیگری بیرون آید چقدر شورانگیز و جانگداز است !
بالاخره آهنگ نی بمنتهای شدت رسید و شاید
هم باد ارتعاشی از آنرا بمحل مریم رسانید . ولی آیا
مریم میتواند در چنین لحظه‌ای بر حال دل فرهاد بیدل
واقف گردد ؟

خیر ! زیرا که روح ما را از ابتدا ناقص

آفریده‌اند . ما عموماً دارای این صفتیم که در هر حال هستیم ، نمیتوانیم وضعیت مخالف آن را در نظر مجسم سازیم . هنگام شادمانی غم را امری موهوم می‌پنداریم و وقت اندوه خرمی را نامی بی‌مسمی می‌شماریم . لیکن هیچیک صحیح نیست . چیزی که حقیقت امر است اینست که قوا و اعصاب ما در هر حال که باشد گنجایش بیش از يك تصور را ندارد .

فرهاد نیز شاید تنها خود خبر از حال خویش داشت . شاید هم بلبل شیدا که نخستین باد خزانى نوگل زیبایش را پژمرده ساخته بود قادر بود که حقیقت ارتعاشات قلب او را دریابد . ولی آیا مردمان دهکده نیز میتوانستند بر معنی این سوز و گداز واقف گردند ؟ بالاخره ناله نی اندك اندك فرو نشست و دوباره فضای بیابان در سکوتی عمیق فرو رفت . فرهاد دست از زدن بداشت و دو قطره اشك سوزنده از گونه‌هایش بسترد ؛ بلبل شیدا پرواز کرد و گوسفندان دوباره بچرا پرداختند .

همه چیز گذشت . مع هذا اثر ناله فرهاد از میان نرفت . کوه ودشت همه یاد این ناله را در قلب خود نگاهداشتند و جویبار كوچك نیز هريك از ارتعاشات آن را به همراه خود تا سرمنزلی ناشناس پیش برد ، تنها کالسکه مریم بود که این آهنگ را بشنید و باز بابی اعتنائی براه خویش ادامه داد !

آنروز تا غروب فرهاد از تپه پائین نیامد . هیچکس نمیدانند چه میکرد . شاید میگریست ، شاید از

بخش خویش شکوه مینمود ، و شاید هم میکوشید که عشق جفاپیشه را از خانه دل بیرون کند !
غروب از تپه پائین آمد . پاسی از شب گذشته بود که بدهکده رسید . با هیچ کس حرفی نزد . در را بگشود و مستقیماً باطاق خود رفته سر بر بستر نهاد . صبح هنگامی که در اطاقش را باز کردند هیچکس در بستر نبود . معلوم شد که فرهاد پیش از طلوع آفتاب گوسفندها را برداشته و بیرون رفته است .

این کار تا مدتی تکرار شد و سپس جزو عادات همیشگی او گشت . دیگر کسی انتظار دیدن فرهاد را نداشت و از ماجرای زندگانی او نیز چیزی نمیشنید . يك بار راهگذرانیکه او را بر حسب تصادف دیده بودند ، تعریف کرده بودند که فرهاد غم دیرینه از یاد برده و نامزد سابق خود را فراموش کرده است .

شاید هم راست میگفتند ، زیرا که فرهاد بر حسب ظاهر آرام شده بود . دیگر نه حرفی از معشوقه بیوفای خود میزد و نه بصحبتی که اتفاقاً از او در میان میآمد گوش فرا میداد . مع هذا دست از زدن تی برنداشته بود . هر روز عصر بر لب تپه مینشست و گوسفندهای خود را در دامنه دشت بچرا سرمیداد . آن گاه نی بر لب مینهاد و با آهنگی که لطیفترین ذرات کوه و دشت را بلرزه در میآورد ، بنواختن میپرداخت .

میزد و باز هم میزد ، تا آنکه گردونه عظیم بنات النعش از گوشه افق سر برون میکرد و آهنگ بالا مینمود ، آن گاه گوسفندان را گرد میآورد و بخانه

باز میگشت .

تابستان گذشت و فصل خزان فرا رسید . پائیز
و زمستان نیز پیایی سپری شدند و جای خود بهار
دلپذیر گذاشتند .

باردیگر گل سر برزد و بلبل نغمه سرائی آغاز
نمود . باردیگر نسیم سحری عطر آگین گشت و ژاله
بامدادی بر برگ شکوفه جای گرفت .

بهار شد . همه غم دیرینه از یاد بردند و جامه
شادمانی برتن کردند . معهذا یکنفر باقی ماند که ازین
تغییر و تبدیل عظیم چیزی در نیافت . برای او بهار
و پائیز و روز و شب بی تفاوت بود . سابقاً نی مینواخت
و حالا نیز نی میزد . سابقاً میگریست ، اکنون نیز گریه
میکرد ... بهاری که يك یا چند مزرع دل او را سرسبز
ساخته بود ، اکنون تبدیل بخزان شده بود . دیگر چه
چیز میتوانست که باردیگر نقاب خزانی را ازین مزرع
افسرده بیکسو زند و چهره نوگل عشق را جلوه گر
سازد ؟

بهار پیوسته می آید و میگذرد ؛ چیزی که برای
ما مهمتر و بزرگتر از این تسلسل دوار انگیز است ، بهار
روحی ماست . اگر روح و قلبمان شادمان نباشد ، بهار
با زمستان برایمان چه تفاوت خواهد داشت ؟

بهار عمر خواه ای دل ، و گر نه این چمن هر سال
چونسرین صدگل آرد بارو چون بلبل هزار آرد ...!

هنوز فرهاد ماجرای عشق خود را فراموش
نکرده بود . قلبش شکسته و بنیاد امیدش زیر و رو شده

بود . روزگاری پیش ، کاروانی درخانه دلش خیمه زد و جمله ذرات آن را بطرب افکند ؛ لیکن پیش از آن که او خود را آماده میزبانی این میهمانان عزیز سازد ، کاروانسالار فرمان حرکت داد و همه آهنگ عزیمت کردند . رفتند و تنها خاکستری باقی ماند که جانشین آتش نیمشب این کاروان شده بود . آن نیز روزی چند بماند و سپس با آه درون بیرون آمد و بر اطراف پراکنده گردید . همه چیز رفت و ظلمتی عمیق خانه دلش را مسخر کرد .

بی تابانه چنگ در هر خس و خاشاکی زد . شاید انتظار داشت که آب از سر گذشته دیگر باره فرو نشیند و خانه سوخته از نو آباد گردد . بیچاره عاشق اگر امید هم نداشته باشد چگونه میتواند زندگی کند ؟

ولی سراسر امیدهایش تبدیل بیأس گردید . در گرداب موحش غم و نومیدی فرو رفت و برای همیشه با آلهه شادمانی و سعادت وداع گفت . درد داشت لیکن دوائی برای آن نمیجست . بر فرض هم که در طلب آن بتکاپو می افتاد ، چه سودی میتوانست برد ؟

قاعده طبیعی است که اگر درد را بیدوا گذارند شدت میکند . فرهاد نیز يك چند با آن بساخت و سپس کمر در زیر بار روزافزونی خم کرد .

از دلدادۀ شیدا بجز پوست و استخوانی باقی نمانده بود . نه غذا میخورد و نه حرفی میزد . میسوخت و فقط بانی رازدل میگفت . هنگامی که بلبل از دوری گل فغان برمیداشت و جویبار از جور طبیعت مینالید ،

او نیز میگریست و نی میزد . شامگاهان که یکی از روستائیان از پای تپه میگذشت ، می شنید که در خلال اشك وآه چنین میگفت :

- مریم ، بیا ! کجا رفتی ؟ مگر نمی بینی که بهار فرا رسیده و بلبلها بجوش و خروش افتاده اند ؟ بیا ! اینجا برایست بستری از گل خواهم ساخت و با اشك چشم شستشویش خواهم داد . شب تا صبح بر بالای سرت خواهم نشست و نی خواهم زد . اگر هم بخواهی همین امروز بشهر خواهم رفت و برایست انگشتر الماس خواهم خرید . بیا ! بیا ! پس چرا اینقدر تأخیر میکنی و نمی آئی ؟

افسوس !... مریم نیامد . او آنجا ، در زوایای این شهر بزرگ ، در درون خانه ای مجلل و باشکوه ، در اطاقی مزین و آراسته سرخوش بود و میخندید . برای چه بیاید ؟

آیا باد خبری ازین ناله ها و شکوه ها را بگوشش نرسانید ؟ آیا کلامی ازین پیام جانسوز بر صفحه دل مریم نقش نزد ؟ آیا بدو نگفت که فرهاد میسوزد و باز هم با یاد او دست از آه و ناله برنمیدارد ؟

چرا ! شاید هم وظیفه ای را که بر گردن داشت بخوبی انجام داد . ولی چگونه میتواندست مریم را وادار کند که يك لحظه نیز دست از عالم خود بردارد و بیاد تیره روزان وادی عشق افتد ؟

یکماه از بهار گذشت و مریم نیامد . چمنها بمنت های خرمی رسیده و گلها تا آخرین درجه شکفته شده

بود . همه جا عطر آگین و همه کس شاد و خرم بود .
فرهاد نیز دیگر نی نمیزد . پس از چندین ماه این
نخستین باری بود که « فرهاد نی زن » دست از ناله جانگداز
خویش برداشته بود .

آن روز ساکت و آرام بود . از صبح در میان
تبی سوزان میگداخت و دم برنمیآورد . بامداد از جای
برخاسته بود ، قدرت حرکت نداشت ، معه‌ها از خانه
بیرون آمد . نگاهی بر در و دیوار آن بیفکند و بلا اختیار
قطره اشکی در نوک مژگانش بدرخشید . آن گاه دست
بچوب دستی ضخیم خود بگرفت و افتان و خیزان در
همراهی گوسفندان خود تا کنار تپه پیش رفت .

دیگر نتوانست خودداری کند . چشمها را برهم
نهاد و بر زمین افتاد .

بیهوشی او چقدر طول کشید ؟ خدا میداند .
تنها وقتی که نسیم معطر دیدگان او را از هم بگشود آفتاب
نزدیک بغروب بود .

از جای برخاست . کفی آب سرد بر پیشانی خود
زد و سپس دست فرا برد و بگل چیدن پرداخت . یک ربع
بعد دسته‌ای از گل‌های زیبا فراهم آورده بود که نخی از
جیب بدرآورد و بدور آن بست . آنگاه آنرا بر زمین نهاد
و دوباره دیده بسطح چمن دوخت .

از شدت تب قدرت حرکت نداشت . دسته‌های
لاغرش بتندی می‌لرزید و قلبش با سرعت تمام می‌تپید .
یکبار دهان باز کرد که چیزی بگوید ، لیکن باز خاموش
ماند . شاید خواسته بود که برای آخرین دفعه مریم را

بنزد خود طلبد !

چند لحظه بعد دوباره برآه افتاد . پاهایش
میلرزید و معه‌ذا میکوشید که از تپه بالا رود و بجای
هر روزی خود برسد . دوقدم پیش برداشت ، آنگاه
رو بعقب کرد وباآخرین قوائی که در خود سراغ داشت
گفت :

— مریم!مریم ! ... آخر نیامدی ؟ ...

ولی ناگهان حرفش را قطع کرد . از دور ، در
کنار راهی که بشهر منتهی میشد ، هیکلی پیش میآمد .
زنی بود که از سر تا پا سیاه پوشیده وپارچهٔ پشمینی
برسر افکنده بود .

فرهاد دست بسوی او که با سرعت تمام پیش
میآمد دراز کرد ، يك لحظه ساکت ماند و سپس گفت :

— مریم ! بالاخره آمدی ؟.. ولی افسوس !
چقدر دیر ، آه ! چقدر دیر ! چقدر دیر !... و آنگاه با
آرامش تمام برزمین نقش بست .

وقتی که زن سیاهپوش بکنار او رسید ، کسی
حرفی برزبان نیاورد ، حرکتی هم برای استقبال اونکرد ،
زیرا که فرهاد مرده بود !...

آری ! فرهاد مرد ، لیکن کسی قطرهٔ اشکی بر
بالین او نیفشاند . آسمان نیز این منظره را بدید و
حرفی نزد . تنها بلبل شیدا که بعادت هرروزه برای
شنیدن آواز نی او شتافته بود ، همینکه اورا بیحرکت
دید ، آهسته فرود آمد و بر فراز سرش نشسته سر در
زیر بال خود فرو برد .

تازه وارد یا وضعی آشفته خم شد . لب بر
پیشانی او نهاد وبا احترام تمام ببوسید ، سپس بر زمین
نشست و سر بر روی دسته گلی که در گوشه‌ای افتاده و با
نخی بدور هم بسته شده بود نهاده دیدگان خود بآرامی
فرو بست .

آن شب اولین شبی بود که گوسفندان بی
سرپرست بدهکده باز گشتند . فردا صبح همینکه اهل ده
ازین قضیه خبردار شدند باتفاق بر سر تپه‌ای که جایگاه
همیشگی فرهاد بود رفتند . آنجا سه موجود بیجان
بر زمین افتاده بود : یکی جوانی بود که سر بر روی
سنگی نهاده و نئی بردست گرفته بود . دیگری زنی بود
که سراپا لباس سیاه برتن داشت و سابقاً مریم نامیده
میشد . سومی هم بلبل کوچکی بود که سر بزیر بال
خویش فرو برده و دهان باز کرده بود ، گوئی در دم
آخر نیز خیال آواز خواندن داشت . لیکن هیچکس دراین
موقع پرهیجان بیاد او نیفتاد ...

طبيب دهکده بر بالای سر آن دو آمد و پس از
نگاه مختصری از جای برخاست وقتی که یکی از حاضرین
علت مرگ این دو را پرسید ، پیرمرد مجرب بالحنی که
غم و اندوه از آن هویدا بود گفت :

– یکی از تب شدید مرده است و دیگری از
حملة قلبی .

سپس يك لحظه تأمل کرد و افزود :

– ولی اگر حقیقت را بخواهید هر دو از يك

مرض مرده‌اند ! من کشتگان بیماری عشق را خوب
 میشناسم !...
 اینجا هم طبیب مهربان بلبل بینوا را فراموش
 کرد ...

روستائی قضیه را پایان رسانید و سربلند کرد .
 خواستم پس از آنکه خاطره شومی را در دلش بیدار
 کرده بودم دیگر بدو حرفی نزنم ، لیکن نتوانستم از
 آخرین سؤال خود چشم پوشی نمایم ، روی بدو کردم
 و پرسیدم :

— اما بالاخره نکستی که چطور مریم از شهر خارج
 شد و یکه و تنها بدهکده بازگشت ؟...

روستائی باردیگر بفکر فرو رفت و سپس بالحنی
 آرام و شمرده گفت : بلبلی مدت‌ها رنج کشید تا در
 بوستان عالم بیافتن گلی موفق شد . بهار بود و گل با
 زیبائی تمام جلوه میکرد ؛ بلبل پروازکنان بسمت آن
 فرود آمد ، لیکن پیش از آنکه بدان دست یابد جوانی
 از آنجا بگذشت و گل را بچید .

گل لختی چند شادمان شد ؛ حق هم داشت ،
 زیرا که ازین پس بر روی قلب جوان زیبائی جای
 میگرفت . بلبل گریست ولی گل خندید . روزی چند
 نیز مورد عزت والتفات قرار گرفت . اما مدتی بر
 نگذشت که گلچین از دیدار گل سیر شد و بچشم تنفر
 در وی نگریست . طبع هوس‌باز و متلون او حاضر
 نمیشد که بیش ازین با گلی ناچیز بسر برد . گل مدت‌ها

غم خورد و گریست . از طراوت خود افتاده و مورد قهر
نیز قرار گرفته بود : در روزگار تنگدلی بیاد بلبل
افتاد . از تزد گلچین بگریخت و بمکان دلدادۀ پیشین
شتافت . ولی افسوس ، موقعی که بدانجا رسید بلبل
شیدا از ناله فارغ شده و بخاک‌نشینان ابدی وادی عشق
پیوسته بود ...

سپس روستائی روی بمن کرد و افزود :
- آری ، آقای من ! اگر دختران دیدۀ حقیقت
بین باز میکردند و بیهوده فریب جاه و جلال ظاهری را
نمیخوردند ، محققاً ما خیلی بیش از امروز حق داشتیم
برساعت بشری مطمئن باشیم !



آشيانُ اُميد

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ،
وگر نه هر که تویی نی ستمگری داند !
حافظ

درست پنج سال بود که درین زندان تاریک بسر
برده و پیوسته بانتظار روز آزادی خود دقیقه‌شماری
کرده بود . پنجسال بود که بهوای امروز خاطر حزین
خود را تسلی می‌بخشید و قلب ستمدیده خویش را نوید
شادمانی میداد .

پنجسال پیش در چنین وقتی همه‌چیز داشت ؛
ملك داشت ، خانه داشت ، اطفالی شیرین سخن و زنی
مهربان داشت . هر بامداد که از خانه خارج میشد دعای
خیری او را بدرقه میکرد و هر شامگاه که از زیر آفتاب
سوزان مراجعت مینمود ، آغوش گرمی برای پذیرائیش
گشوده میشد .

هر کلامی که کودکان محبوبش بر زبان می -
 رانند ، همچون ندائی بود که از صحنه آسمانها بگوش او
 فرود آید ، و هر بوسه‌ای که از دلب او میربودند ، مانند
 آبی بود که بر آتش خستگی و فرسودگی او فرو ریزد .
 از سالها پیش این پرندگان معصوم ، درین آشیان
 امید در زیر بالهای پرمهر مادر و در آغوش پرنوازش پدر
 پرورش یافته و بزرگ شده بودند . چه سعادتى بالاتر ازین
 که در خانواده‌ای محبت و صمیمیت حکمفرما باشد !
 پنجسال پیش ناگهان این آشیان مهر و محبت
 برهم خورد . پدر از درون آن رخت بر بست و مادر بالهایش
 را درهم کشید ، آتشی که این کانون امید را حرارت
 می‌بخشید سرد شد و آفتابی که زمانی بر آن نورپاشی می -
 کرد در زیر ابری تیره پنهان گشت .
 یکشب در خانه یکی از بزرگان دهکده سرقتی
 بوقوع پیوست . دزد ماهر چنان اسبابها را بغارت برده بود
 که کمترین برگه‌ای از خویشتن برجای ننهاده بود .
 فردا صبح همینکه عموم اهالی بعاتد معمول‌سراز
 خواب برداشتند ، ناگهان خبر دزدی عجیب شب پیش را از
 زبان مستخدمین ارباب و از رفقای خود شنیدند ، و بلافاصله
 دسته‌های دونفری و سه نفری در هر گوشه و کنار گرد
 آمده مشغول تبانی افکار در باب تعیین دزد گشتند .
 بالاخره قرعه این فال بنام پدر بیچاره خانواده
 مذکور افتاد . این انتخاب بی‌دلیل نبود ، زیرا که صبح
 همان روز یکی از اثاثیه دزدیده شده را در نزد او یافته
 بودند ، ولی آیا حقیقتاً خود او ازین امر اطلاعی داشت ؟

خیر! تنها چیزی که بخوبی میدانست این بود که در میان اهالی دهکده دشمنان بسیار دارد، و این دشمنی نیز تقصیر او نبود. همیشه در هر گوشه و کنار کسانی هستند که از دیدن سعادت دیگران رشک میبرند. و خود بدون آنکه برای ایجاد نیکبختی خویش بکوشند، در آتش حسد میگذازند، وقتی را که باید صرف تکامل خویش کنند بتهیه افکندن خار درپیش پای دیگران میگذرانند و عاقبت نیز با ناامیدی و فلاکت جان میسپارند.

مرد بیچاره وسیله دفاعی در دست خویش نمیدید، بخوبی مشاهده میکرد که کلیه دلائل برضد او گواهی میدهد؛ وقتی که پای میز محاکمه حاضر شد، هیچ چیز نداشت که برای دفاع خود بگوید. شاید اگر بقیافه پریده رنگ و لبهای لرزان او نگاه میکردند و بطش هیجان آمیز قلب وی گوش فرا میدادند، میتوانستند بر حقیقت امر آگاه گردند؛ لیکن قانون کور و کر است، برای آن قضیه گرسند ماندن يك خانواده بینوا و یا درهم شکستن يك آشیان امید نمیتواند در صدور حکم مؤثر واقع گردد؛ قانون فقط میباید از روی دلیل و مدرک حکم کند و بدبختانه در اینجا کلیه دلائل برضد مرد تیره روز شهادت میداد.

معهدا او هنوز امیدوار و کاملاً امیدوار بود، زیرا در شب پیش موقعی که از خانه خارج شده بود، بجای آنکه بر حسب اظهار مخالفین بجائی که در آنجا دزدی شده بود رفته باشد، برای انجام پاره‌ای گفتگوها بمنزل ارباب خود شتافته و تاپاسی از شب در آنجا گذرانیده بود.

اکنون امیدوار بود که او قضیه را بشنود و برای ابراز حقیقت بمحکمه آید؛ مسلماً این کار در نزد او اشکالی نداشت، و بنابراین مرد بینوا نیز نمیتوانست درآمدش تردیدی بخود راه دهد. بارها بخود گفته بود:

— البته خواهد آمد؛ يك كلمه او کافی است که پرده تقصیر و جرم را از روی من بیکسو زند و چهره حقیقت را آشکار نماید. برای چه نیاید؟ در صورتیکه سعادت و اقبال خانواده‌ای بسته بیک سخن اوست!

افسوس! دقایق متوالی گذشت و ازو خبری نشد؛ از بس دیده مرد بینوا بدر دوخته شده بود دیگر چیزی نمیدید؛ نه حرفی را میشنید و نه بگفته‌ای پاسخ میداد، فقط يك خیال دائماً در سر او دور میزد، و آن این بود که در باز شود و کسی که آمدنش با حکم تبرئه او توأم بود پای بدرون گذارد.

بالاخره وقت محکمه سپری شد و نوبت آخرین دفاع متهم فرا رسید. بیچاره در حالیکه همانگونه دیده بدر دوخته بود زیر لب چند کلمه نامفهوم ایراد کرد و حقیقت واقعه را که منتظر بود دیگری در میان گذارد خود در میان نهاد. لیکن مدعی‌العموم باردیگر آغاز سخن نمود و این دفعه مدتی مدید مشغول گفتن بود. چه میگفت؟ مطمئناً خیلی چیزها، لیکن مرد بینوا از نطق بلیغ او بجز این چند کلمه را نتوانست شنید:

— ... خیلی غریب است که میگوید شب در منزل آقای ... بودم. البته شما ملتفت میشوید که بچه مناسبت فقط این آقا برای چنین عذری انتخاب شده است. من

میگویم که این مرد بیش از آنقدر که ما خیال میکنیم زرنک و محیل است، زیرا که میداند آقای ... امروز صبح بقصد شهر عزیمت کرده و دیگر ما دسترسی باو نداریم، و بنابراین مجبوریم که در غیاب او هرتهمتی که بدو وارد آید قبول کنیم.

ناگهان مرد بیچاره احساس کرد که سرتاپایش بلرزه درافتاده است. حقیقت، حقیقت شوم و نگفتنی، حقیقتی که میباید شیرازه وجود يك عائله را از هم بگسلد در نظر او از پرده ابهام خارج شده بود؛ اکنون بخوبی میفهمید که امیدها و انتظارات او از اول تاکنون کاملاً بیهوده و بی اساس بوده است.

هنوز يك جمله مدعی العموم مانند غرش رعد در گوش صدا میکرد:

— «میداند که آقای ... امروز صبح بقصد شهر عزیمت کرده و دیگر ما دسترسی باو نداریم...»

ازاینقرار ارباب او با اینکه از قضیه اتهام وی کاملاً مطلع بوده بشهر عزیمت کرده و بسراغش نیامده است، و با اینکه میدانسته است که نیامدن او شیرازه وجود عائله‌ای را از هم خواهد گسیخت، بخود آن زحمت نداده است که چند قدم راه خود را دورتر کند و چند کلام ساده برزبان آورد!

محققاً او نیز دانسته بود که مرد بیچاره می بایست خانواده‌ای را اداره کند؛ دانسته بود که هم‌اکنون کودکانی گرسنه در انتظار دیدار پدر دیده بدر دوخته‌اند؛ دانسته بود که با نیامدن او این آشیان سعادت در هم خواهد

شکست و هر ذره‌ای از آن بسمتی پرتاب خواهد شد ؛ ولی تمام اینها آنقدر در نظرش ارزش نداشت که دقیقه‌ای چند دیرتر از وقت معین بشهر عزیمت کند و ساعتی را برای امری غیر از آنچه که مورد استفاده خود اوست مصروف دارد !

راست بود که با این اقدام او بنیاد خوشبختی يك خانواده واژگون میگشت ، لیکن اقلا او وقت خود را بکاری بیهوده و بیمصرف تلف نمیکرد !

مرد بیچاره دیگر چیزی نمی‌فهمید ؛ مثل این بود که آسمانها را از جای کنده و بر سرش کوفته‌اند . همه چیز در برابر نظرش می‌چرخید و همه جا تیره و مظلّم جلوه میکرد . توده تماشاچیان بچشمش عفریت مهیبی می‌آمد که برای بلعیدن او دهان باز کرده است ؛ اطاق محکمه در برابرش چاهی بی‌پایان جلوه میکرد که در اعماق آن شعله‌های فروزنده آتش برای سوزاندن او زبانه میکشد . بخوبی احساس مینمود که همه چیزش درین چاه عمیق فرو رفته و ناپدید شده است . زن ، فرزند ، خانه ، عشق و سعادت ، همه و همه یکایک در مقابل دیده‌گان خیره‌اش می‌چرخید و بسوی این گرداب مخوف میشتافت . اندك اندك کلیه این مناظر ناپدید گشت و مرد بینوا چون جسم بیجانی بر زمین در غلطید ؛ بیچاره بیهوش شده بود !

وقتی که بهوش آمد خود را در درون چهار دیواری کوچکی زندانی دید . تنها در نزدیکیك كوزه شکسته سفالین و يك قرص نان جوین نهاده شده بود ! ...

پنجسال تمام گذشت و درین مدت مرد بیچاره کوچکترین خبری از زن و فرزندان دلبنده که دور از او، در دهکده‌ای که مسکن همیشگی او بود، عمر می‌گذرانیدند دریافت نداشت.

در نظر کسیکه در آغوش سعادت و شادکامی غوطه‌ور باشد پنجسال مدت مدیدی نیست، لیکن برای پدری شکسته دل که یکباره ازدواج شادمانی و خرمی بپرتگاه فلاکت و تیره روزی پرتاب شده، هر دقیقه سالی و هر سال قرنی است!

پنجسال تمام دور از زن و فرزند، دور از خانواده و جامعه بشری که با آزادی در گوشه و کنار در حرکتند؛ پنجسال تمام بدون عشق، یعنی بدون زندگانی و سعادت، پنجسال تمام در یک فضای تنگ و مظلّم با یک کوزه آب و یک قرص نان؛ آیا تمام اینها کافی نبود که او را باتمام توانائی که داشت از میان بردارد، و پیش از آنکه جسمش را ازین زندان مصنوعی خلاصی دهد، روح او را از زندان تن بدر برد؟ ... چرا؟ معهذا او برجای ماند، و نه تنها نمرد، بلکه در موقع بیرون آمدن از زندان قوایش مضاعف شده بود. میخواست بماند و از کسیکه اینگونه دانسته و فهمیده بنیان سعادتش را واژگون کرده است انتقام کشد ...

هنگامیکه عشق ناپدید شد، کینه پا بوجود می‌گذارد. این قاعده طبیعی است که دلی که کینه در خود دارد بفکر محبت نمیافشد، و قلبی که منزلگه عشق است محل انتقام نمیشود. لیکن در هر حال هر دلی باید یکی

ازین دو را در خود جای دهد .

معهدا آیا میتوان تردیدی داشت که گاهی داشتن
حس انتقام نیز در زندگانی لازم است؟ آیا میتوان مشکوک
شد که اگر صفت کینه ورزی و تلافی نبود تاکنون هزاران
بار سراسر نظم عالم درهم ریخته بود؟ ...

بالاخره پنجسال گذشت و زندانی آزاد شد . در
نخستین لحظه‌ای که چشمش با آسمان خارج افتاد ، لحظه‌ای
تأمل کرد ؛ گوئی هنوز باور نداشت که پس از پنجسال
دور افتادگی از نعمت آزادی بر خوردار شده باشد ، لیکن
خیلی زود ازین تردید بیرون آمد ؛ پای پیش نهاد و باتمام
قوائی که در خود سراغ داشت بدویدن پرداخت . میرفت
تا از اطفال عزیز خود و از مادر مهربان آنها خبری
گیرد ؛ لیکن خود نیز نمیدانست چه حس شومی است که
قلبش را بسختی درهم میفشارد و روحش را بشدت آزار
میدهد . گوئی دراین لحظه که میباید پس از پنج سال
فرزندان عزیزش را در آغوش گیرد و بازنش راز و نیاز
سالهای مدید آغاز کند ، غمهای عالم را بردل او ریخته‌اند.
هنگامی که نزدیک بخانه رسید . این حالت روحی بقدری
شدت یافت که قدرت حرکت از او سلب شد . پاهای
لرزانش در زیر بدن تاب مقاومت نیاورد ، با آخرین
نیروئی که درتنش مانده بود دست بحلقه درگرفت و سپس
قطره اشکی بآرامی از چشمانش فرو ریخت و بی تابانه
بر زمین در غلطید .

ده سال از روزی که مرد بينوا بر اثر خودپرستی ارباب خائن خویش بسوی زندان روانه شده بود گذشت . درین مدت همه چیز بحال سابق خود باقی مانده بود ؛ نه از اهمیت و مقام آقای عالی قدر کاسته شد و نه برجاه و رتبه محکوم تیره روز افزوده گشت . مع هذا آیا میتوان تصور کرد که روزگار بیکار بنشیند و تهیه پاداش نبیند ؟ اوراق دفتر ایام پی‌درپی سیاه شد و ماهها و سالها سپری گردید گوئی هنوز يك چشم برهم زدن نگذشته بود که ده سال تمام بگذشت و دورانی تازه آغاز گشت . این بار نظیر صحنه تأثر انگیزی که ده سال پیش وقوع یافته بود ، بوضع نخستین اما عجیبتر و موحش‌تر صورت گرفت . در اثر اشتباهی غریب ، نظیر همان اشتباهی که روزگاری باعث شده بود تا پدری بینوا پنجسال تمام ، دور از زن و فرزند ، در گوشه مخوف و تاریک زندان بسر برد و بنالد ، مرد متمول سابق قاتل یکی از اهالی معرفی گردیده و تمام مدارك نیز بر علیه او گواهی داد .

لیکن خود او خیلی زود بر قضیه اطلاع یافت و دانست که دامی که ندانسته و نفهمیده در آن افتاده است گسیخته شدنی نیست ؛ اونیز احساس نمود که همه چیز برخلافش حکم میکند ؛ بیچاره نه کسی را داشت که بنفع او شهادت دهد و نه وسیله‌ای که ازین اتهام برائت حاصل نماید ؛ زمانی پپول و ثروت خود مغرور بود ، لیکن اکنون میدید که کلیه این ثروت و تمول نمیتواند کوچکترین تأثیری در آزادی او داشته باشد . کسانی که تا چند روز پیش پروانه‌وار بدور شمع وجود او گردآمده بودند ،

مانند اینکه هرگز با او سابقهٔ آشنائی نداشته‌اند سرخود گرفتند و از اطرافش پراکنده گشتند . موقعیکه مرد بدبخت بهوش آمد و بگرد خود نگریست ، هیچکس را ندید . پول ، ثروت ، جلال و مقام ، هیچکدام نمیتوانست او را از موقعیت باریکی که گرفتار شده بود خلاصی بخشد .

این بار گردابی که ده سال پیش در مقابل پدری بیچاره خودنمایی کرده بود ، در پیش‌روی او دهن گشوده و بتهدیدش پرداخته بود . مرد بینوا آشکارا میدید که یکایک از امیدها و آرزوهایش در اعماق آن ناپدید می‌گردد و اثری از خود برجای نمی‌گذارد .

آخرین راه چاره را منحصر بفرار دید ؛ نیمشبى لباس یکی از زارعین را پوشید و در جاده‌ایکه بسمتی ناشناس منتهی میشد براه افتاد . اشعهٔ پریده رنگ ماه راه فرار را درپیش او بگشود و چشمک ستارگان او را بسمت آزادی ، همان آزادی مقدسی که ده سال پیش از چنگ خانواده‌ای تیره روز در ربنوده و در راه خود پسندی خویش فدا کرده بود رهنمائی نمود ، خوشبختانه ماه و ستارگان هیچکدام سر آن نداشتند که برای حفظ شرافت خود فراری بینوائی را در میان ظلمت گذارند و یا بیچارهٔ شکسته دلی را بزندانی وحشت‌زا روانه سازند .

هنگامیکه نخستین انوار سپیده دم بآرامی سر از پشت افق بدر کرد ، مرد بخت‌برگشته مقدار زیادی از مسکن خود بدور شده و بآخرین حد مزارع رسیده بود . تنها چند دقیقهٔ دیگر لازم بود که ازین حد نیز درگذرد

و بکلی از فضای دهکده که همچون عفریتی مهیب برای بلعیدن کلیه آرزوها و آمال او دهان گشوده بود دور گردد.

در گوشه راه جویباری کوچک زمزمه میکرد. خسته و فرسوده بکنار آن رفت و دمی بر زمین نشست. میخواست اندکی بیاساید و مشتی آب بر سر و روی خود زند؛ لیکن ناگهان متوحشانه برجای بایستاد. مثل این بود که از دوردست صدائی همچون غرش رعد براوبانگ میزد و در گوشش می گفت:

— چرا ایستاده‌ای؟ چرا فرار نمیکنی؟ مگر نمیدانی صبح شده و همه سراز خواب برداشته‌اند؟ مگر فراموش کرده‌ای که شاید هم اکنون و شاید هم خیلی زودتر ازین گروهی در تعقیب تو حرکت کرده‌اند؟ آسایش و گرفتاری تو یکی است. آیا هنوز میتوانی امیدوار باشی که بااین فرار مقصرانه خود بیگناهی خویش را اثبات نمائی؟

بیچاره احساس کرد که عرقی سرد از سر و رویش جاری است. قدرت آب زدن بصورت خویش نیافت. از جای برخاست و همچون کسی که هیولای موحشی سردرپیش گذاشته باشد پا بگریز نهاد.

دیگر آرام نداشت. هر لحظه که میخواست اندکی از شر این خیال طاقت‌فرسا آسوده گردد، صدای این هیولای مهیب را میشنید که باتمام مخافت و عظمتش بدو بانگ میزد:

— بدبخت؛ فرار کن! تا میتوانی فرار کن و

هرگز پشت سر خود نیز نگاهی میفکن ، زیرا که در آنجا چنگال بی رحم قانون انتظار درهم فشردن تو را میکشد ! فرار کن ، زیرا در فاصله‌ای دور ازینجا درهای عظیم زندان برای پذیرائی تو گشوده شده و عفريت بدنای و بی آبروئی در مقابلهت آغوش باز کرده است ! فرار کن ، زیرا ناله‌های دردمندانه مردی که پنجسال تمام در نتیجه بی خیالی و لاقیدی تو در شکنجه‌ای موحش بسر برده است پیوسته ترا تعقیب میکند . منتظر چه هستی ؟ آیا خیال میکنی که بالاخره خواهی توانست از چنگال مکافات عمل خلاصی یابی ؟

و بلافاصله بیچاره تیره روز احساس میکرد که گویا این عفريت موحش از همه جهت راه براو بسته و برای بلعیدنش دهان باز کرده است !

ناگهان بنظرش رسید که از پشت سر او صدای پای اسب بلند است . سراسیمه بدان سو نگاهی کرد ، لیکن هیچ چیز بجز بیابانی وسیع و پرگرد و غبار ندید . خواست نفسی باسودگی برآورد ، ولی بلافاصله نظیر آن صدا را در پیش روی خود شنید . خوشبختانه در آنجا هم خبری نبود . کابوس مدهشی او را فرا گرفته بود ؛ از هر جانب هیاکلی مینگریست که رقص کنان بجانب او میشتابند و چنگالهای موحش خود را نشان میدهند . همه جا در نظر او مملو از دشمنان و مخالفین بود . احساس میکرد که در پیش رویش زمین بشکل چاهی دهان گشوده و در عقب سرش آسمان بشکل دیواری راه بازگشت را مسدود ساخته است . میدید که دستی قوی

اورا بسمت جلو میراند تا خواه و ناخواه درین چاه
مظلم که دیده باعماق آن راه نداشت سرنگون گردد و
آرزوها و امیدهایش را باخود بگور برد.

ناگهان فریادی سخت، فریادی طاقت فرسا و
جانگداز، فریادی شبیه بنالهٔ محتضرین و شکوهٔ دردمندان،
فریادی مانند استرحام، قلوب افسرده و تضرع دلهای
شکسته از دل برکشید، بلافاصله احساس کرد که همه چیز
بحال عادی بازگشته است: بیابانی بی پایان بود که در
دو طرفش مزارع سبز جلوه گری میکرد و از درون یکی
ازین مزارع هیکلی شبیه بهیکل انسان بسوی او میشتافت،
لیکن این بار این هیکل حقیقی و واقعی بود!

بیچاره از ترس شناخته شدن کلاه خود را تا
منتها حد پائین کشید و صورت خویش را در زیر
لباسش پنهان کرد. آنگاه قدم در راه نهاد و با تمام
سرعتی که از پاهای لرزانش انتظار میرفت بنای دویدن
گذاشت.

غفلتاً احساس کرد که کسی او را بنام صدا
میزند؛ مانند بهتزدگان برجای بایستاد و سراسیمه بر
اطراف نظر دوخت. شاید خیال کرده بود که این نیز
کابوس موحشی بیش نیست. لیکن این بار برخلاف انتظار
او این صدا حقیقت داشت؛ صدائی بود که گویا در
ضمن آن یکدنیا کینه، خشم و خروش، و در ضمن
حزن و غم نهفته بود؛ صدائی بود که از اعماق قلب مردی
رنج دیده و ستم کشیده بیرون میآمد و حاصل ناله ها و
تضرعات ده سالهٔ او بشمار میرفت.

فراری آشفته احساس کرد که پرتگاه موحشی که چند لحظه از نظرش ناپدید شده بود دوباره در پیش پایش دهان گشوده است ؛ این بار بیقین دانست که امید خلاصی برایش متصور نیست ، زیرا که اکنون ترس او از اشباح و هیاکل موهومی نبود ؛ این مرتبه انتقام و قهر خدائی بود که بصورت یکنفر انسان ، انسانی ستمدیده و محنت کشیده در پیش رویش تجلی کرده بود !...

صدا زننده پیش آمد ، با شادمانی و شعف جانوری که برشکار خود استیلا یافته باشد دست فرابرد و بازوی او را بگرفت . لحظه‌ای چند چشم در چشم او دوخت ، شاید هنوز باور نمی کرد که اینسان بگرفتن انتقامی که از پنجسال پیش تاکنون فقط و فقط بخاطر آن زندگانی کرده بود قدرت یافته باشد !

اکنون یکبار دیگر این دو مرد روبروی هم ایستاده بودند ، لیکن این بار ورق برگشته و صحنه تغییر کرده بود ؛ این دفعه محکوم سابق بود که حکم میداد و حاکم پیشین بود که اطاعت میکرد !

روزگار چه شعبده‌ها و نیرنگ‌های عجیبی دارد ! کدام يك از آنها تادو روز پیش می توانست چنین منظره‌ای را حتی در خیال خویش نیز مجسم بیند ؟

مرد ستمدیده یکبار دیگر بر روی آقای سابق خود نظر انداخت ؛ فراری تیره روز سراپا میلرزید ، رنگ از رخس پریده و دندانهایش شدت برهم میخورد . چشمان خویش را که در گوشه آنها دو قطره اشك برق

میزد بر زمین دوخته بود ، شاید نمیخواست بیش ازین درچهره کسی که مسلماً درنظر اومظهر انتقام خداوندی جلوه کرده بود نظر اندازد .

بالاخره سکوت زننده‌ای که مدت چند لحظه برقرار شده بود با صدای محکوم سابق درهم شکست که میگفت :

— آقا ! شما اسیر من هستید ؛ بیهوده درصدد مقاومت نباشید ، زیرا محال است از دست من خلاصی یابید ؛ سالها رنج بردم و خون دل خوردم ، سالها بدون عشق و امید درین عالم زندگانی کردم ، تنها بخیال آنکه روزی بتوانم انتقام خود را از کسی که دانسته و فهمیده مرا بوادی فقر و مذلت رهسپار ساخت بگیرم و با همان دستی که مرا در آن زندان مخوف پرتاب کرد پاسخش دهم .

آری ! ده سال تمام باین انتظار بسر بردم و درین مدت حتی يك لحظه از اطمینان باینکه خداوند عادل بالاخره روزی وسیله مکافات را در دسترس من خواهد گذاشت منصرف نگشتم . اکنون بخوبی میبینم که درین امید خویش بخطا نرفته ، و حتی به بیش از آن قدری که امیدوار بودم نائل گشته‌ام .

فراری تیره روز بهیچوجه سخنی نمی گفت . هر يك از کلمات طرف همچون گرز آتشی بود که بر سرش فرود آید و بنیان هستیش را واژگون کند . درختی که روزی بغفلت اره برپای آن نهاده بود ، اینك از بن سرازیر شده و بر روی سراو افتاده بود ؛ آیا خود درخت

درین کار تقصیری داشت ؟

بیچاره بخوبی میدانست که امید هر گونه عفو و بخشش از حریف بیهوده است . چگونه میتوان از کسی که ده سال تمام بانتظار چنین روزی رنج برده و دقیقه شماری کرده است توقع گذشت و بزرگواری داشت ؟
 معهذا خود نیز نمیدانست که چه قوه‌ای او را بخواستن عفو امیدوار میکند . دو قطره اشک سوزنده از چشمانش فروچکید . و سپس بلااراده درپیش او بزانو درافتاد و این کلمات از دهانش خارج شد :

— رحم کنید ! رحم کنید !

لیکن پنداشتی که ناگهان تار و پود وجودش را از هم گسیخته‌اند ، زیرا احساس کرد که محکوم پیشین از شنیدن این کلام بقهقهه بخندید و فریاد زد :

— رحم ؟ رحم ؟ ... آیا روزی که من در پای میز محاکمه حاضر بودم و یک کلام شما کافی بود که لکه تهمت را از دامان شرافت من بزداید ، بمن رحم کردید ؟ آیا روزی که میتوانستید یک قدم از خانه بیرون گذاشته و بایک سخن پدر ستمیده‌ای را از گردابی موحش که در آن غوطه میخورد نجات دهید و بخانواده او سعادت و شادمانی عطا کنید درصدد رحم افتادید ؟

امروز شما از من توقع رحم دارید ، در صورتی که آن روز این کلمه در نظر شما حرفی پوچ جلوه میکرد ! مگر من نیز مثل شما انسان نیستم ؟ مگر من هم مانند شما دل ندارم ؟ چگونه میتوانم در وقت غلبه و توانائی در وجود خود رحم راه دهم ؟ ...

معهدا فراری بیچاره هنوز کاملاً ناامید نشده بود . همچون غریقی که چنگ بهر خس و خاشاکی زند دست فرا برد و بآخرین وسیله نجاتی که در اختیار یافت چنگ زد . رو بروستائی کرد و با ناله‌ای تضرع آمیز گفت :

— آری ! من درخور رحم نیستم ، لیکن من نیز خانواده‌ای دارم ، من نیز زن دارم ، بچه دارم ، طفلی شیرخواره دارم ؛ در صورتی که من از میان بروم چه خواهد شد ؟ کیست که این اطفال بینوا را نان دهد و بزرگ کند ؟ کیست که پس از من برین کودکان معصوم نظری بیفکند و قلوب کوچکشان را با لبخندی شادمان نماید ؟

روستائی بینوا لحظه‌ای چند ساکت ماند ، گوئی در خاطرات دور و دراز گذشته غوطه‌ور شده بود . بالاخره سر بر آورد و بالحنی که از هر کدام آن سوز درونی هویدا بود زیر لب گفت :

— من نیز روزگاری خانواده‌ای داشتم . زمانی من نیز پدر بودم و برای اطفالم رنج می‌بردم . آن زمان در خانه من غم و اندوه راهی نداشت . يك لبخند کودکان زنگ غم از دل پدر می‌زدود و يك کلام آنان غبار اندوه از خاطر مادر بدر میکرد ؛ همای سعادت در آن آشیان داشت و فرشته امید بال و پر خود را بر فراز آن گسترده بود .

ناگهان خورشید رخشنده‌ای که بر این کاشانه نورپاشی میکرد در زیر ابری تیره پنهان گشت . لکه

تهمتی بردامان من جای گرفت و خبر آن درهمه‌جا انتشار یافت. مرا بی‌پای‌میز محاکمه بردند. همه‌چیز برضد من گواهی میداد، معهذا یکنفر بود که از حقیقت قضایا بخوبی آگاهی داشت. من کاملاً بدو امیدوار بودم، زیرا که میدانستم گفتن يك کلمه و ادای يك شهادت برای تأمین سعادت يك خانواده در نظر او اهمیت ندارد؛ لیکن او ازین کار ساده سرباز زد و آنرا برای خود تلف کردن وقت پنداشت. چشم خود را در مقابل این منظره جانگداز فرو بست و بالنتیجه پنج سال تمام مرا در زندان افکند.

درین جا ناگهان مرد بینوا لحظه‌ای چند بایستاد و دیده بسوی دامنه بی‌پایان افق دوخت؛ تبسمی تلخ بر لب گذرانید و آهسته کلماتی ادا کرد که بهیچوجه مفهوم نبود؛ شاید با اشباح عزیزانش راز و نیاز میکرد، شاید نیز باخدای خود گفتگو داشت...

بالاخره باردیگر سر بزیر انداخت و باهمان لحن دردناك ادامه داد:

— آری! من رفتم و این آشیان امید درهم شکست. همای شادمانی و سعادت از درون آن پرواز کرد و بوم تیره روزی و فلاکت در آن مکان گرفت. روزگار کودکان معصوم را از آغوش مادر در ربود و در دل خاک جای داد. دیری نگذشت که مار ستم‌دیده نیز بدانها پیوست؛ دیگر درین آشیان امید هیچکس باقی نماند. طوفان حوادث زمانه آنرا درهم شکست و هر ذره‌اش را بسمتی پرتاب کرد.

اندك اندك مرد ستمدیده خاموش شد ؛ بقدری اشك ریخته بود که طاقت سخن گفتن برایش نمانده بود. ناگهان هردو بلااختیار سر بگردانیدند و فریادی از دل برکشیدند . از دور صدای پای چند اسب که شتابان بدان سمت میتاختند بلند بود و در انتهای جاده توده سیاه مواجی بنظر میرسید که پیوسته بسمت محلی که این دو قرار گرفته بودند پیش می آمد . فراری تیره روز سرتاپا بلرزد و رنگ از رویش پرواز کرد . بخوبی دانسته بود که این توده مواج حکم قتل او را به همراه می آورد . معه‌ذا چه میتوانست بکند ؟ آیا ممکن بود که هنوز نجات خود امیدوار باشد ؟

گذشته ازین نجات درین موقع بیفایده بود . زیرا که بر فرض هم خلاص میشد ، از دست قدمهای تندرو اسبان که محققاً قبل ازاینکه حتی یکدقیقه سپری گردد این توده موحش را بنزد او رسانیده بود بکجا میتوانست بگریزد ؟

دراین لحظه احساس کرد که با منظرهای عجیب و باورنکردنی مواجه شده است . دستهای خشن روستائی که تاکنون بازوان او را بسختی گرفته بود با آرامی رها شد و مرد بیچاره دوقدم بعقب رفت . آنگاه ناله‌ای دردناک از دل برکشید و گفت :

— نه ! نمیتوانم ! نمیتوانم ! مرا ببخش زن عزیزم ، مرا ببخشید کودکان محبوبم ؛ میدانم که این مرد قاتل شماست ، معه‌ذا نمیتوانم او را دانسته و فهمیده بچنگال قانون سپارم ، زیرا که میدانم در تهمتی که بدو زده

شده بیگناهست !

سپس روی بمتهم کرد و با صدائی که در گوش او
مانند عذاب وجدانی مهیب بود اظهار داشت :

— برو ! تو آزاد هستی . زمانی بر من ظلم
کردی ، لیکن من نمیتوانم ترا با ظلم پاداش دهم .
من ترا از صمیم قلب میبخشم ، برای اینکه در آن وقت
پرده‌ای از غفلت و خودپرستی روی چشمانت را پوشیده
بود . برای اینکه آن قدرت نداشتی که این پرده را
از پیش روی خود برداری و عالم را آن طوری که
هست بنگری . برو ! من زن و کودکانت را نیز هرچه
زودتر بتو خواهم رسانید و اموالت را از هر خطر
حفظ خواهم کرد . امیدوارم همانگونه که من ترا
بخشیده‌ام خداوند نیز ترا ببخشد و بقیهٔ عمرت را با
نیکوکاری و سعادت بپایان رساند .

سپس لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با لحنی سوزان
افزود :

— وجود من برای تحمل بدبختی کافی است .
تو برو و سعادتمند شو ، و فراموش کن که زمانی
خودخواهی تو سعادت مرد بینوائی را از چنگش ربوده
و قلب امیدوار او را بسختی درهم شکسته است .

آنگاه چون هنوز مرد بدبخت که چنگال عذاب
وجدانی تا اعماق روحش را میخراشید مردد بود ،
روستائی با يك حرکت او را از زمین بلند کرده در
درون مزرعه برد و در اطاق خود پنهان ساخت . سپس
بازگشت و با بی‌اعتنائی به بیل زدن زمین مشغول شد .

چند لحظه بعد توده سواران که دم بدم آشکارتر شده بودند بدو رسیده از اسب پائین آمدند و رئیس آنها ازو پرسید :

— عموجان ! چند دقیقه پیش کسی را ندیدی که ازینجا بگذرد ؟

روستائی سربلند کرد و چشم درچشم او دوخته با لحنی محکم گفت :

— خیر !

رئیس سواران برای اینکه کاملاً مطمئن شده باشد افزود :

— مقصود من همان کسی است که تو پیوسته علت گرفتاری خود را لاقیدی او دانسته ای .. آیا او را ندیدی ؟

مجدداً روستائی با همان لحن محکم پاسخ داد :

— خیر !

آنگاه سواران دوباره بر اسبها جسته و دور شدند. محققاً هر کدام باخود گفته بودند که اگر روستائی از او نشانی یافته بود با آنهمه کینه ای که نسبت بدو داشت ناگفته نگذاشته بود .

روستائی بآرامی دیده بر آسمان دوخت . دروغ گفته بود . دوباره پی در پی دروغ گفته بود . مع هذا این دروغ او در پیشگاه کبریای خداوندی بیش از صدها حرف راست ارزش داشت .

عصر آنروز روستائیانی که از آنجا می گذشتند ،

شخصی را بصورت اربابان و در لباس فقرا دیده بودند که بر زمین افتاده سربسنگ میزد و میگریست ، واز تمام کلمات او فقط این يك اسم که پیوسته بالحنی که گویا از ته گور بیرون میآمد تکرار میشد ، مفهوم بود :
 - خداوندا !.... خداوندا !.....

محققاً این شخص مفیستوفلی بود که مغلوب فاوست شده بود .

خورشید بآرامی در پس پرده دیوار افق غروب کرد وظلمت شب پرده برکوی و برزن بگسترده . همه راه خانه خود درپیش گرفتند بجز مردی که در وسط گورستان ، در پای سه قبر كوچك كه سه بوته گل وحشی در کنار آن سراز خاك بدر کرده بود بخواب رفته و هنوز بیدار نگشته بود .

این خفته همان روستائی داغدیده بود . هنگامی که از کار روزانه خویش فارغ گشت بعاتد هر روز بسوی گورستان شتافت تا ساعتی در بالای سر زن عزیز و کودکان دلبندهش بگرید و با خاطره آنها راز دل گوید .

لیکن بمحض ورود خود را با منظره عجیبی مواجه دید . در بالای سه بوته گل وحشی که بر فراز سر این سه روئیده و بهم پیوسته شده بود سه گل قرمز زیبا و شاداب سر برزده بود و جلوه گری میکرد . این اولین باری بود که پس از پنجسال این بوته ها دارای گلی شده بودند .

روستائی در پای آن بنشست . لختی تأمل کرد و سپس مسرورانه فریاد زد :

— زن عزیزم ! کودکان محبوبم ! ازینقرار شما امروز از من راضی هستید ؟ چه سعادتى ! من خیال میکردم از این ضعف من در خشم خواهید بود ! چکنم ؟ قلب مرا برای کینه نیافریده‌اند . پنجسال تمام بامید چنین روزی زندگانی کردم و پیوسته خیال انتقام را در سر پروانیدم . لیکن هنگامیکه وقت آن فرا رسید نتوانستم آن را بمورد عمل گذارم . اکنون احساس میکنم که دیگر باره فکر انتقام ازفضای قلبم رخت‌بر بسته و آرامش و امید جانشین آن گشته است .

سپس سر پیش برد و لب بر روی سه بوته گل وحشی نهاده بوسه‌ای طویل از آنها برگرفت و همانجا در خواب رفت !...



معنای حیات

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کسی نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا!

حافظ

محمود جوانی هوشمند و حساس بود . از نخستین ایام جوانی پیوسته با کتاب و قلم سروکار داشت و در دریای بی پایان افکار بزرگان غوطه میخورد . بمحض اینکه از کار روزانه خود فراغت مییافت همچون تشنه ای که ره بسرچشمه آب زلال برده باشد روی بکتابخانه خود میآورد و ساعات متمادی در آنجا بسر میبرد . اغلب اوقات انوار زرین خورشید از پنجره بدرون می تافت و او همان گونه نشسته در مطالعه غوطه ور بود .

کتاب معبود مردمان حساس است . هرگز تا کسی طبیعتاً زودرنج و تند خو نباشد در جستجوی کتاب

برنمیآید . معهذا این وسیله ظاهر فریب نیز دردی دوا نمیکند . بجای آنکه بکوشد تا اندکی از تند خوئی دوستدار خویش فرو نشاند پ میش از پیش در دریای غم و اندوهش غوطه‌ور میسازد . کسانی که در این دریا غرقه گشته‌اند فراوانند ؛ همه روزی باشتباه خود را درین لجه ژرف افکنده و فرو رفته‌اند ، لیکن شگفت اینجاست که بجای اینکه درصدد خلاصی ازین مهلکه موحش برآیند ، بیش از پیش خویش را درکام این بحر مواج فرومی‌برند و تسلیم لطمات شدید آن مینمایند ؛ شاید بیجهت نباشد که شعرا و نویسندگان را دیوانگان بی‌آزار لقب داده‌اند ...

محمود نیز از همین دسته بود ؛ از روزگار کودکی احساس کرده بود که درجه فهم و ادراک همسالانش بسی پائین‌تر و ناقص‌تر از اوست . اغلب چیزی را که او میگفت اطرافیان بدروستی نمیفهمیدند . سعی میکرد که با بیانی ساده‌تر مقصود خویش را بدانان بفهماند ، معهذا باز هم موفق نمیشد . بر اثر این اختلاف اندك اندك حس جدائی و نفرتی از مردمان در دلش ایجاد گشت و در جستجوی رفیق تازه‌ای که بتواند با او بدروستی راز دل آغاز کند برافتاد . یکروز کتابی از یکی از نویسندگان معروف بدستش رسید . کتاب را بگشود و در را بیست ؛ ساعت‌های متوالی نظر بسطور سیاه آن دوخت و از آنچه که در دنیای اطرافش میگذشت بی‌خبر ماند . هنگامی که کتاب را برهم نهاد آخرین اشعه خورشید در پس دیوار افق ناپدید گشته

بود . از فردا صبح دیگر محمود تنها نبود ، رفیقی را که از دیرباز در جستجویش بود دریافته بود !

معهدا مانند عموم دوستداران کتاب، خبر نداشت که در عین حالی که خانه دل خود را با افکار تازه استحکام می‌بخشد آتشی را نیز که در درون آن شعله‌ور است دامن میزند . محقق بود که روزی این آتش سوزنده خانه‌ای را که با آن زحمات برپا ساخته بود از بنیاد سرازیر خواهد کرد و درهم خواهد ریخت

بالاخره روزگار موعود فرارسید و آتش سوزنده شراره کشید . کاخ آرامش و شادمانی جوان سودائی از بنیاد بلرزه درافتاد و اندك اندك آهنگ فرو ریختگی کرد .

محمود دچار حس بدبینی و خستگی شدیدی شده بود . همه چیز در نظرش پست و بی‌اهمیت جلوه میکرد . زندگانی را رؤیائی بی‌سروته میپنداشت و عالم را نمایی درهم ریخته و مشوش میدید ؛ افتخار را نامی بی‌اصل و مأخذ تصور میکرد و شهرت را کلامی بی‌مسمی و فریبنده توصیف می‌نمود . تاکنون نتوانسته بود آنچه را که صفحات سیاه کتب بدو تلقین کرده بود با دنیای عملی خارج مطابقه بخشد ، بالنتیجه کتاب غالب شد و تمام امور مادی را در نظرش مظاهری پوچ و موهوم جلوه داد .

از همه چیز مأیوس و خسته شده بود . بظاهر جوان بود ولی در پیری از پیران سالخورده گرو میبرد . آتشی را که در دل جوانان نوحاسته شعله‌ور

است بدست خود خاموش کرده و آتش سوزنده دیگری را که برای درهم ریختن و سوزانیدن بنیاد حیات آفریده‌اند در نهاد خویش برافروخته بود. شگفت آن بود که پیوسته ازین آتش جانگداز می‌نالید و بازهم در پی وسیله‌ای میگشت که آنرا افروخته‌تر سازد!..

درهرجا که رفته و بهر سمت که روی آورده بود، شنیده بود که از حقیقت حیات و از رمز سعادت سخن میرانند. لیکن او از مفهوم هیچیک ازین دو آگاهی نداشت. از عشق بحث می‌کردند، ولی عشق در نظر او معمائی پیچیده و درهم بود؛ از سعادت و زندگانی سخن می‌گفتند، اما زندگانی در قاموس او بجز کلامی اسرارآمیز جلوه نمی‌کرد؛ ناچار تصمیم گرفت که خود در جستجوی حقیقت زندگانی بتکاپودرآید و معنی آنچه را که عشق می‌نامند دریابد.

ولی از کدام راه شروع کند؟ بدو گفته بودند که شرط حیات حقیقی دخول در جریان گیر و دار زندگانیست. محمود خود را داخل درین گیرودار پریاهو کرد. با همه درآمیخت و درهرجا رفت و آمد آغاز نهاد؛ با هر که یافت دوست شد و در هر کجا که توانست سر کرد. لیکن خیلی زود ازین شیوه کنار گرفت، زیرا که اشتباه خود را دریافته بود. تا این روز آنچه را که اجتماع می‌نامند در نظرش از پرده ابهام پوشیده شده بود، ولی امروز بدرستی بر مفهوم آن پی برده و بحقیقت پرتقلب و دروغ آمیزش آگاهی یافته بود...

معهدا هنوز امید دوم او که یافتن عشق حقیقی بود سلب نگشته بود. دل در سر زلف دختر جوانی بست و علاقه بی پایان خود را بدو اظهار داشت؛ او نیز سوگندها خورد که محمود در نظرش عزیزترین شخص روی زمین است. روزی چند جوان سودائی تصور کرد که بحقیقت زندگانی پی برده وبر تعبیر رؤیای طلائی خود موفق گشته است. لبخندی از شادمانی بزد، لیکن این لبخند بسی بی دوام بود؛ هنوز يك هفته نگذشته بود که دید دختر جوان در حالیکه بازو پیازوی او دارد بروی جوان دیگری تبسم می کند؛ فردای آنروز مشاهده کرد که دختر دوشادوش حریف راه می رود...

آنگاه بحقیقت عشق نیز پی برد؛ آخرین بندی که او را بکشتی اجتماع وصل میکرد بگست و در دریای بیکران نومیدیش غوطه ور گذاشت. سر پیش افکند و همچون کسی که از چنگ غول مهیبی بگریزد از اطرافیان دوری گرفت. رفت و تا حدی که در اختیار داشت بگریخت؛ از شهر و از اجتماع فرار کرد و بگوشه دهکده ای پناه برد تا در آنجا نفسی باسودگی برآورد و لختی با آرامی در احوال خود تفکر کند.

همه نسبت بدو خیانت کرده بودند؛ بهر که روی آورده و در هر سمت که قدم نهاده بود، چیزی بجز دورویی و تقلب در نیافته بود. از همه چیز که در اختیار خود یافته بود... امید برای او رؤیائی بی سرو ته بیش نبود؛ عشق بجز دامی فریبنده و موحش جلوه نمیکرد؛ جوانی بغیر از کلامی خوش ظاهر و بی اصل

بنظر نمیآمد ؛ حیات نیز برای او معمائی سراپا مرموز و آشفته بود !

در مقابل تمام اینها بغیر از تسلیم شدن چاره‌ای نداشت ؛ قوایش بانتهی رسیده و طاقتش پایان یافته بود ؛ عقده‌ای که تاکنون بزحمت در گلوی خود نگاهداری کرده بود ازهم بگسیخت و سیل اشک از دیدگانش روان گردید .

بیچارگان بجز گریستن چه میتوانند کرد ؟
ساعتی گریست . احساس کرد که بار غم و اندوهش اندکی تسکین یافته‌است . سر برافراشت و لختی بر اطراف خود نظر دوخت .

همه‌جا از فرش زمردین چمن پوشیده شده بود . نسیمی دلکش بآهستگی میوزید و سطح چمن را نوازش میداد . نیمی از قرص خورشید سر پشت افق فرو برده و همچون کشتی آتشی که در میان دریای طلا بآرامی حرکت کند از نظر ناپدید میگشت ؛ صدای زمزمه ملایمی از جویبار مقابل او برمیخاست و آبشار کوچکی در چند قدمیش آهسته مینالید .

محمود هیچان تازه‌ای در خود احساس میکرد . دیگر قدرت فکر کردن نداشت . میخواست دمی خیالات دیرینه خود را ترك گوید و آسوده گردد ، لیکن اینکار امکان‌پذیر نبود ؛ میخواست مانند همیشه باندیشه‌های غم‌انگیز و دور و دراز خود پردازد ، بدان نیز موفق نمیشد !

میل داشت که هرچه بیشتر درین منظره زیبا

دقیق شود و جزئیات آنرا مورد دقت قرار دهد؛ حالتی شبید بد جذبه و بیهوشی درخود می‌یافت که هرچه بیشتر بدان می‌اندیشید، در آن محوتر می‌گردید.

ناگهان باد ملایمی وزید و موهای او را بر اطراف پراکنده ساخت. محمود از عالم بیخودی بدرآمد و باردیگر بر اطراف نظر دوخت.

بلبلی بر شاخسار درختی چهچهه میزد؛ کبوتری سفیدبال و پرزان بسوی آشیان خویش میشتافت؛ گنجشگی کوچک آهسته آواز میخواند و برای کودکان خود طعمه میبرد.

خورشید بآهستگی در چاهسار مغرب فرو رفت و لکه‌های ابر را در کنار افق سرخ فام نمود. موجی دیگر از نسیم برخاست و علفهای زمردین را بر خود بلرزاند.

محمود حالت تازه‌ای در خویش احساس کرد؛ میخواست از جای برخیزد و سر بکوه و دشت گذارد، فریاد زند و نعره سردهد، در میان گلهای بهاری غوطه‌ور گردد و در آشیان کبوتران عاشق مکان گیرد.

ناگهان یکه‌ای خورد و بشدت برخود بلرزید. در فاصله‌ای خیلی دور از آنجا، چوپانی بآرامی ناله جانسوز خود را سر داده بود. نی میزد و آواز میخواند. آوازه خوان سخن از وصل میگفت و نی حدیث هجران در میان می‌آورد. چوپان از وفای محبوب تشکر میکرد و نی بر بیوفائی روزگار تأسف میخورد: یکی در همراهی جویبار میخندید و دیگری در کنار بلبل میگریست.

اندك اندك صدای شبان موج گرفت و در کوه و دشت
انعکاس یافت ، ناله او با آوای بلبل درهم آمیخت و
بگوش گل رسید . گل زیبا آهسته آهسته برگهای خود
را جمع کرد و درهم رفت ؛ کبوتر شیفته بآرامی فرود
آمد و برکنار جوی جای گرفت ؛ نسیم دلکش از وزیدن
بایستاد و سطح چمن بآرامش همیشگی خویش بازگشت .

محمود از جای برخاست . آتشی در قلبش
شعله‌ور شده بود که تا اعماق روحش را بسوز و گداز
افکنده بود . يك لحظه چشمان خود فرو بست و دیگر
بارہ آنها را بگشود و با دقت بر اطراف نظر دوخت ،
گوئی نخستین روزی بود که چشم می‌گشود و بر صحنه
عالم نظاره میکرد .

همه چیز در نظرش عوض شده بود ؛ میخواست
بایکی از این پرندگان زیبا همدوش گردد و در عرصه
آسمانها پرواز درآید ، بر روی بال بلبل نشیند و از
فراز بوته گل بگذرد ، پای بر سر سوسن گذارد و دست
در زلف سنبل کند ، با آخرین اشعه خورشید بسوی
سرچشمه فروزان آنها شتابد و در قلب این گوی زرین
مکان گیرد .

چوپان جوان از آوازه خوانی بایستاد و بلبل
شیدا نیز زبان در کشید . نگاه هردو بصحن چمن خیره
شد و در پی آنها محمود نیز بدانجا متوجه گشت .
دخترکی زیبا و خندان علفها را در زیر پای لگد
میکرد و جست و خیز کنان پیش می‌آمد . لباسی روستائی
برتن کرده و کوزه‌ای سفالین در دست گرفته بود ؛

تبسم میکرد و بجلو میدوید ، بر چهره گل لبخند
میزد و در همراهی بلبل آواز میخواند . همچون نسیم
سبک روحی پرواز میکرد و چون کبوتر زیبائی پیش
میرفت ، میرفت تادر کنار چوپان نشیند و در گوشش سرود
شیفتگی خواند !

چقدر جوانی لطیف و دلپذیر است !...
چوپان او را دید و قهقهه سرداد . بلبل از
شاخسار درخت فرود آمد و بر برگ گل جای گرفت .
نسیم دلکش باردیگر وزیدن آغاز کرد و زلف چمن را
مشوش ساخت . کبوتر عاشق دوباره بال و پر بگشود و
جویبار لطیف مجدداً بزمزمه پرداخت .
محمود بر کنار درخت تکیه داد ، دست بموهای
خود برد و آنها را مرتب کرد . نفسی عمیق ازدل برآورد
و لبخندی طویل ازلبان بگذرانید .
دیگر اضطرابی در قلب خود احساس نمیکرد ، زیرا
میپنداشت که هم راز حیات را دریافته و هم بر حقیقت
عشق آگاه گشته است ...

چندماه بعد از آنکه محمود ، سرشاد و خندان
داستان سعادت خود را برایم نقل کرد ، باردیگر بر حسب
اتفاق بدو برخوردم و قبل از هر چیز دستش را بگرمی
فشرده گفتم :

— دوست عزیزم ، امیدوارم که در مدت این
چند ماه کاملاً بتلافی مافات موفق شده باشی . آیا
چنانکه می گفتم اکنون از هر حیث خوشبخت و شادمان

هستی ؟

در جواب من يك لحظه تبسمی تلخ لبهایش را از هم گشود و سپس گفت :

- آری ! اکنون خوشبختم ، ولی نه از جهت افکاری که چندی قبل برایت شرح دادم ، برعکس از این سبب که توانسته‌ام برای همیشه برین خیالات کودکانه و بی‌اصل فائق آیم و آنها را از سربدرکنم !
آنگاه يك لحظه دیگر تأمل کرد و افزود :

- ما همه در جریان حیات ، همچون ذرات سبك وزنی هستیم که برروی آبهای رودخانه‌ای عظیم بسوی مقصدی نامعلوم درحرکتیم . تاهنگامیکه بیاد خود نیفتاده و خویشتن را اساس وجود این رودخانه نپنداشته‌ایم ، آزاد و راحت هستیم ، عمری میگذرانیم و تماشائی میکنیم ؛ لیکن همینکه اندکی پا از گلیم خویش فراتر نهادیم و در صدد کشف اسرار این رود عظیم افتادیم ، غفلتاً این دوران آسودگی و بیخیالی بسر میرسد . تلاشی میکنیم و برای درك حقائق این امواج باعماق آنها فرو می‌رویم . لختی چند غوطه میخوریم و زیرو رو می‌شویم . بی‌تابانه چنگ بهرسو میزنیم ، لیکن فریادرسی نمی‌بینیم . صدا بشکوه واسترحام برمیداریم ، بازهم راه امیدی در پیش خود نمی‌نگریم...
موج کوه‌پیکری از آب ما را در وسط خود می‌گیرد و با هیکل غول‌آسای خویش اندام نحیفمان را درهم می‌فشارد . موج دیگری سرعت پیش می‌آید و چنان بر دهانمان میزند که مفهوم حقیقی « تودهنی » را بر ما

آشکار میکند. موج سومی نیز با مخافتی بیشتر و عظمتی زیادتر از بالاسر میرسد و کلیه تلاش‌های مارا برای بالا رفتن و بجای نخستین رسیدن عقیم میگذارد. فریاد میزند: « پائین‌تر برو! هرچه میتوانی پائین‌تر برو و بیشتر برکنه رموز این معما آگاهی پیدا کن. وقتی که بالا رفتی، محققه چنان حالی خواهی داشت که اگر سرت را هم بزنند دیگر بدینجا باز نخواهی گشت!»

ناچار پائین‌تر می‌رویم. آنجا هم بجز هشت و تودهنی خبری نیست. موج خشمگین و بی‌مروت حتی يك لحظه امان نمیدهد که بخود آئیم و لااقل مشتی از خروار را برای منتظران عالم بالا ارمغان ببریم. باز هم اگر بگذارد که سر خود گیریم و بی يك لحظه تأمل و فضولی بجای نخستین بشتابیم منتهای لطف‌است؛ بدبختانه این تقاضا را هم بدین آسانیا قبول نمیکند. آنقدر پیکر نحیف و جسم خسته ما را درهم میفشارد که بقول شاعر « از ناله چونالی میشویم و از مویه چو موئی »، آنوقت تکانی بزیر پایمان می‌دهد، موجی دیگر نیمه راه میرسد و مانند ذره کثیفی بی‌الا پرتابمان میکند. وقتی که پس از کشش‌ها و کوشش‌های متوالی بجای اول می‌رسیم و از خیال خطر آسوده می‌شویم، باردیگر دیو غرورمان در صحنه خاطر قد علم می‌کند و بی‌باغیگری می‌پردازد. باخود می‌گوئیم: « اگر رفقا پرسیدند ازین سفر چه ارمغان آورده‌ای چه باید گفت؟ » حقیقت را که نمی‌شود ابراز داشت، دروغ هم که ناچار موضوعی نمیخواهد و هیچ موضوعی در دست ما نیست. ناچار

دوباره بفکر فرو می‌رویم ؛ ولی این دفعه خیلی زود از شر این اشکال خلاص می‌یابیم ، زیرا بلافاصله می‌فهمیم که وقتی را که ما صرف کشاکش و گیرودار با امواج سهمگین آب کرده‌ایم ، همقطارانمان که آدم مانده‌اند برای پیشروی خود بکار برده و اکنون بقدری از ما پیشند که هرچه هم بدویم بگردشان نمی‌رسیم . عقبی‌ها نیز که چیزی از موضوع خبردار نیستند ، ما هم مخصوصاً حرف نمی‌زنیم تا چیزی نفهمند . وقتی که خودشان غوطه‌ای چند خوردند و دست و پنجه‌ای نرم کردند ، چشمشان کور خواهد شد و همه‌چیز را خواهند فهمید ... مگر پیشینیان ما هم با ما همین معامله را نکردند ؟

وقتی که کلام محمود بدینجا رسید ، سخنش را قطع کردم و پرسیدم :

— پس تو خود حالا آدم شده و خیال کشف حقائق را از سر بیرون کرده‌ای ؟
خندید و پاسخ داد :

— عجب ! اگر ما می‌خواستیم حقیقتاً آدم بشویم و بعد از هر شکستی دوباره بغرور اولیه خود بازنگردیم و صحنه گزشته را تکرار کنیم ، چگونه امروز در مقابل معلومات خود این همه مجهولات داشتیم و تا بدین درجه از اسرار مرگ و وجود ، و از عالم خلقت و معمای حیات بی‌اطلاع بودیم ؟..

اینجا هم جوان سودائی بیاد « معمای حیات » افتاده بود !...

یک قطره اشک

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر :

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند.

حافظ

دوازده سال بود که خود را درین اطاق تنگ و تاریک ، درین زندان مظلّم و وحشت‌انگیز زنده بگور کرده بود .

درین دوازده سال هیچکس نتوانسته بود بکوچکترین نکته از رازی که او را مجبور کرده بود تا بدین سان دست از زندگانی بشوید و خود را در گوشه‌ای دور از انظار پنهان دارد ، پی برد . مانند عموم این موارد در اطراف او موهومات و خرافات زیاد گفته میشد ، لیکن بهیچوجه ممکن نبود که بتوان یکی از آنها را از سایرین بحقیقت نزدیکتر دانست .

درمیان اطاق او که جز یک در به بیرون نداشت ،

هیچ چیز بنظر نمیرسید؛ نه فرشی بود که هنگام نشستن بر روی آن قرار گیرد و نه تکیه گاهی که زمان خستگی در کنار آن بیاساید.

در روی بخاری شمعی کوتاه جای داشت که هر چند شب یکبار بپایان میرسید و عوض میشد. همیشه در پای آن توده ای کوچک از قطعات ذوب شده شمع انباشته شده بود که در نخستین نظر منظره غریبی داشت، گوئی او بیز در دل شب بهمراهی خانم خود قطرات اشک سوزان از دیده فرومیریخت!

قدری بالاتر، در وسط دیوار قاب ظریفی جای داشت؛ این قاب تنها زینت این اطاق محقرو بی اثاثیه بشمار میرفت. ولی آیا چه چیزی باعث گشته بود که قابی بدین ظرافت زینت افزای اطاقی چنین حقیر گردد؟

در میان این قاب عکس جوانی بسن چهارده یا پانزده بچشم میرسید که از سرتاپای او لطف و ملاحظتی مخصوص مشاهده میشد. چشمان درشت و سیاه رنگش که در بالای آنها زلفان پیچ در پیچ او جای گرفته بود، گوئی هنوز هم بچهره طرف نظاره میکرد. لبهای نازک و کود کانه اش که تبسمی دلپذیر آنها را از هم جدا ساخته بود، مثل این بود که اکنون نیز بروی تماشاکننده لبخند میزند. موهایش بطوری آشفته شده بود که اگر صافی و لطافت هوا نبود، بیننده بی اختیار گمان میکرد که باد زلفان پرچین و شکن او را باطراف میبرد.

آری! این عکس با این وضع، تنها زینت این اطاق محقر و ساده بود!

برای چه این تصویر را درینجا نهاده بودند؟ آیا تنها برای زیبایی اطاق بود یا آنکه بازماندهٔ خاطره‌ای شیرین و دلنواز بشمار میرفت؟ هیچ معلوم نبود! تنها زن پیری که در آن خانه سمت کلفتی «خانم سیاه‌پوش» را داشت میگفت که او هرروز صبح که از گریستن ساعات متمادی شب فارغ میشود قبل از هرچیز بروی این عکس نظرمی‌افکند، و ناگهان زیرلب کلماتی چند ادا کرده، مدهوشانه نقش زمین می‌گردد. تنها اطلاعی که ازین عکس بگوش مردم رسیده بود همین بود...

دوازده سال پیش با همین وضع بدین‌جا آمده و این خانه را خریداری کرده بود. درین کلبهٔ محقر بجز دو اطاق بنظر نمیرسید: یکی اطاقی که برای خودش انتخاب کرده بود و دیگری آنکه بکلفت پیر خود سپرده بود.

در تمام این دوازده سال تنها لباسی که برتن او دیده میشد، پیراهنی سراپا مشکی بود که تا نوک پاهای او را می‌پوشانید. اندامی بلند و هیكلی زیبا داشت؛ از طرز راه رفتنش چهل و پنج ساله بنظر میرسید، لیکن موهای سپید و چهرهٔ افسرده‌اش سن او را کمتر از شصت نشان نمیداد. همیشه ساکت و آرام از پله‌های حیاط خود سرازیر میشد و بسمت خیابان پیش میرفت؛ همینکه اطرافیان او را میدیدند، بلا اراده سرخم کرده و می‌ایستادند تا او گذر کند. بارها خواسته بودند که ازو شرح حال پرسند، لیکن در قیافهٔ او چنان آثار بزرگی

و نجات نقش بسته بود که هیچکس جرئت نزدیک شدن نکرده و معمای زندگی او همانگونه مجهول مانده بود ... اسم او چه بود؟ هیچکس نمیدانست! تنها نامی که بر روی او نهاده بودند «خانم سیاه پوش» بود؛ شاید هم این نام بیش از هر چیز با او مطابقت میکرد، زیرا که در تمام این دوازده سال، حتی يك بار نیز مفهوم این اسم تغییر نیافته بود!

بدین طریق زندگانی او سراسر با اسرار آمیخته بود. لیکن یکروز کلفت او توانست تمام این اسرار را از روی دفتر یادداشت او که از دوازده سال باینطرف چیزی در آن ننگاشته بود بدست آورد. این تنها مرتبه‌ای بود که کلفت با وفا حاضر بخیانت شده بود تا حس کنجکاوی خود را آرام سازد! ...

چند روز بعد کلفت پیر قضیه را برای عموم تعریف کرد و همه بر رازی که دوازده سال تمام خانم سیاه پوش را در چنگال غم و اندوه اسیر ساخته بود پی بردند، ازین بعد تا مدتی تنها صحبت اطرافیان شرح قضیه حیات خانم سیاه پوش بود.

— «خانم سیاه پوش؟ آری! او را درد و غمی است که تا لب گور نیز رهایش نخواهد کرد. تا دوازده سال پیش این خانم در شهر خود از اعیان و محترمان درجه اول محسوب میشد. پس از وفات شوهر محبوب خود دل در تنها چیزی که در عالم برای او مانده بود، یعنی برپسری زیبا و دلپذیر بست. هیچکس نمیتواند درجه علاقه‌ای را که نسبت بدو در خاطر داشت دریابد

بجز آنکه سطری چند از دفتر یادداشت او را مطالعه نماید . با چنین وضعی این پسر روز بروز بزرگتر و محبوب‌تر شد و علاقه مادر نیز افزون‌تر گردید . بدبختانه قضا در کمین او بود و انتظار موقع فرصت میبرد .

یکروز در سن چهارده سالگی ، هنگام بازگشت از مدرسه در آمدن بخانه تأخیر کرد . ساعت‌های متوالی گذشت و روز پایان رسید ، ولی هنوز طفل او بازنگشته بود . مادر بیچاره سراسیمه و مضطرب خود بسوی مدرسه او دوید و کلیه خدمه را نیز در هر گوشه و کنار بجستجویش روانه ساخت . افسوس که از هیچیک ازینها نتیجه‌ای نبرد .

شب بآرامی گذشت و بازهم خبری از فرزند دل‌بندش بدو نرسید ؛ باردیگر صبح با عظمت و وقار خود سربرزد و مردم را بکار دعوت کرد ، دیری نگذشت که مادر تیره روز نیز سرنوشت کودک عزیزش را بخوبی دریافت . روز پیش یک‌عده از بیابان گردان شهر آمده و بدون تأخیر بازگشته بودند . چنانکه حکایت میکردند در وقت رفتن پسر بسن چهارده یا پانزده ساله همراه آنان بود ، لیکن هیچکس درباره آنها خیال سوئی نکرده است . مادر بیچاره آن پسر را بخوبی میشناخت ، آیا مادر میتواند در شناسائی جگر گوشه خود تردیدی داشته باشد آخرین یادداشت او متعلق بدوازده سال قبل است درین یادداشت خانم سیاه‌پوش مینویسد که پس از کاوشهای بی‌نتیجه در پی فرزند گمشده‌اش تصمیم گرفته است که ناشناسانه شهری دیگر رود و خود را برای همیشه در آنجا

زنده بگور سازد ، آنقدر دریای تصویر فرزندش بگرید
و بر بازوبند جواهری که تنها یادگار اوست بوسه زند
تا مرگش فرارسد و از قید هستی آسوده‌اش دارد .
اکنون دوازده سال است که بدین شهر آمده ،
لباسی سراپا سیاه برتن کرده و درین خانه مسکن گزیده
است ! درین دوازده سال هیچکس بیاد ندارد که کوچکترین
لبخندی بر لبان او دیده باشد ، شبها صدای ناله جاسوزش
تا صبح خواب از چشم همسایگان میرباید ، لیکن همینکه
روز فرامیرسد بکلی آرام و خاموش میشود . هنوز کسی
نتوانسته است بفهمد که او درچه ساعاتی بخواب میرود !
از این قرار راز خانم سیاه پوش که دوازده سال
تمام پنهان بود از پرده بدر افتاده و همه بغصه و اندوه
کمرشکن او پی برده بودند !

هیاهوی غریبی در شهر برخاسته بود . پس از
چندین سال آرامش ، اکنون باردیگر با قضیه دزدی و
سرقتی تصاف میشد .

هنوز دو سه شب از موقعی که نیمه شب یکنفر
دزد خانه یکی از متمولین درجه اول آنجا را مورد سرقت
قرار داده و مبلغ مختصری پول دزدیده بود نگذشته بود ،
لیکن دزد درین کار مهارتی نداشت ، هنگامیکه سومین
روز واقعه سپری گشت او نیز بچنگ افتاد .

کارگری فقیر و بی آزار بود که درین شهر سابقه
خدمت فراوان داشت . هرگز کسی بیاد نداشت که در
مدت کار ازو گله‌مندی داشته باشد .

لیکن اکنون بیش از یکماه بود که کاری برای او درپیش نیامده بود. کارگر بینوا هردری را کوفته بود تا شاید روزنه‌امیدی برویش گشاده گردد، لیکن از همه جا مأیوس و درمانده گشته بود. هیچکس باو احتیاج نداشت. هیچکس حاضر نبود که از او کار بگیرد و در عوض وسیله‌سد جوع او وزن و فرزندانش را فراهم آورد! با این همه نمیتوانست کودکان بینوا را تنها بدین استدلال پاسخ دهد. اطفال بیچاره فقر و مسکنت نمیفهمیدند. دلیل و علت در قاموس آنها معنی نداشت. تنها نان میخواستند، چیزی میخواستند که گرسنگی چند روزه آنها را فرونشاند.

آخرین قطعه اثاثیه آنها نیز درین مدت بفروش رفته بود. پدر روپوشی بجز آسمان و بستری بجز زمین نداشت، ناله کودکان معصوم چون تیری بود که تا پر درقلب او مینشست و بنیاد صبر و ثباتش را زیر و زبر میکرد. هر زمان که صدای گریه گوش خراش آنان را میشنید، حالش بیک باره دگرگون میشد، میخواست از جای برخیزد و بگریزد، میخواست اسلحه‌ای بچنگ آورد و هر که را بدستش آمد بر زمین افکند، میخواست فریاد بزند، فرار کند، سربکوه و دشت گذارد و خود را در درون دره یا چاهی عمیق سرنگون سازد تا از قید هستی برهد و در آغوش مرگ جای گیرد.

چه میتواند بکند؟ او حاضر بود که قوت بازوی خود را درازای لقمه‌ای نان خشک بفروشد، حاضر بود که یکروز تمام در زیر آفتاب سوزان کار کند و رنج برد تا

غروب يك نان جوین برای كودكانش حاضر داشته باشد . لیکن این متاع او خریدار نداشت ، هیچکس نبود که کالای او را بستاند و اطفالش را از گرسنگی خلاص کند . خواسته بود دست بگدائی زند ، لیکن با سابقه چندین ساله بدین کار قادر نشده بود .

آخرین چاره او دزدی بود . نیمه شب از دیواری بالا رفت و بلااراده وارد صحن خانه شد . پاهایش میلرزید ، پنداشتی که آتشی سوزان در سینه اش زبانه کشیده و آتش بخرمن آرامشش افکنده بود . قلبش شدت می طپید و لبهایش خشك شده بود . گمان میکرد که هزارها پتك آهین بر سرش کوفته میشود . لیکن باز پیش میرفت ، میرفت تا بلکه امشب لقمه نانی بکودکان گرسنه اش برساند ، زیرا پدر بینوا بخوبی دانسته بود که اگر امشب نیز مانند همیشه با گرسنگی بررود ، بامدادان از کودکان رنجیده او بجز سه جسد بیروح باقی نخواهد ماند .

پول را دزدید و فرار کرد . بیش از مزد یکماهه خود بر نداشته بود . این یکماهی بود که از جامعه طلب کار بود ، پیش خود حساب میکرد که با این پول چه خوب میتواند یکماه دیگر امرار معاش کند ، شاید درین ضمن کالای او خریداری پیدا نماید و بادای قرض خویش نائل گردد .

غروب روز سوم پایان نرسیده بود که چنگال قانون بناگهان دست او را بگرفت . بیچاره در صدد انکار نبود ، میخواست حقیقت را بگوید تا همه بدانند و اینسان

از گوشه و کنار زبان بناسزای او نگشایند .
لیکن کسی این حرفها را نمیشنید . دزدی کرده
بود و می باید مجازات شود . این قانون همه دنیاست ،
قانونیست که از نخستین روز خلقت بشر تا کنون ثابت و
برقرار بوده است .

روز محاکمه فرارسید ؛ جمعیت زیادی از اطراف
برای تماشای این منظره هجوم آوردند . در میان این جمع
بیشمار یکنفر زن بلند قد و موقر که سراپا لباس مشکی
برتن داشت نیز جای گرفته بود . هریک از حاضرین که
برای نخستین دفعه نگاهش بروی او میافتاد ، بالا راده
قدمی بعقب مینهاد وزیر لب میگفت :

— خانم سیاه پوش ! این اولین دفعه ای است که او
در مجالس عمومی حاضر میشود .

چه امر شگفت انگیزی ! خود او نیز تعجبش
درین باره از دیگران کمتر نبود ؛ نمیدانست چه جاذبه ای
او را مجبور کرده بود که از خانه بیرون آید و یکسره
بسوی اینجا شتابد ؛ کدام دست پنهان بود که او را از خانه
تا بدینجا رانده و باز نایستاده بود مگر وقتی که او پای
بدرون اطاق نهاد و درانبوه جمعیت داخل شد ؟ ...

ساعت محاکمه فرارسید ؛ جرم متهم را خواندند
و از او دفاع خواستند . بیچاره نمیتوانست برپای خود
بایستد . تمام بدنش میلرزید و رنگ چهره اش شدت پریده
بود . با صدائی که گوئی از ته قبر بدر می آید سخن می -
گفت ؛ بیش از یکساعت حرف زد ، لیکن تقریباً بجز این
چند کلمه که پی در پی میگفت چیزی مفهوم نمیشد :

- رحم کنید ! من بتقصیر خود اعتراف دارم :
لیکن چه میتوانستم بکنم ؟ گرسنه بودم . سه طفل کوچك
در خانه منتظر بودند که من برایشان نان بیاورم . زن
بیچاره ام چشم بدر دوخته بود که برای او و بچه هایش
غذا ببرم . هردری را کوفتم لیکن هیچ جا راهم ندادند .
خواستم گدائی کنم تمسخرم کردند ؛ آنشب دیگر تأخیر
جائز نبود ؛ فرزندانم در حال مرگ بودند ، چاره ای جز
این نداشتم ...

لیکن این حرفها نمیتوانست تقصیر علنی او را
پوشیده دارد ؛ جرمی کرده بود و باید مجازات شود .
بالاخره درمیان هیاهو و جنجال عمومی ، حکم
محکمه دایر برشش ماه زندان متهم قرائت شد . فریادی از
جمعیت برخاست ؛ همه برپا ایستادند تا مراجعت کنند ،
متهم نیز چون صاعقه زدگان برجای بنشست .
ناگهان درمیان جمع حرکتی غیر عادی هویدا
شد . یکنفر آنها را پس میکرد و پیش میآمد ؛ در يك لحظه
راه باز شد و او بآرامی جلوی میز رئیس رسید ، درهمین
لحظه صدای فریادی متحد و شگفت آمیز از دل جمعیت
برخاست :

- خانم سیاه پوش !
لیکن خانم سیاه پوش این سخن را نشنید . معلوم
نبود چه انقلابی در دل داشت که پای تاسرش را بلرزه
انداخته بود .
هنگامی که مقابل میز رئیس رسید ، يك لحظه
بایستاد . سینه اش بر اثر نفس های متوالی بالا و پائین

میرفت ؛ لبانش منقبض شده و صورتش را سرخی عجیبی فرا گرفته بود . سر بزیر انداخت و لحظه‌ای چند بی حرکت بایستاد . هیچکس نمیدانست چه آتشی در درون سینه او شعله‌ور بود که بنیاد وجودش را بلرزه در انداخته بود . ناگهان آهی از سینه‌اش برآمد و قطره اشکی بآهستگی از نوک مژگانش فرو چکید . نه آه او را کسی شنید و نه اشکش را کسی دید . تنها خداوند شاهد این منظره بود ...

يك قطره اشك ، اشکی سوزان و آرام بیش نبود ؛

يك قطره اشك خرد و بی صدا بیشتر فرو نچکید ؛ لیکن همین يك قطره بود که سرپای وجود او را بتزلزل افکند . همین يك قطره حقیر بود که از یکدنیا احساسات و انقلابات درونی حکایت میکرد ، همین قطره خرد بود که سخت‌ترین و غم‌انگیزترین مناظر احساسات بشری را به همراه داشت . آبی بود که بر آتش سوزنده درونی فرو ریخت . و یا آتشی بود که خرمن وجودش را بیکباره شعله‌ور ساخت !

از آن قطرات اشکی بود که بیش از یکی دوبار در تمام مدت زندگانی فرو نمیریزد ، لیکن هر بار نیز که می‌چکد ، بناگهان مسیر حیات را تغییر می‌دهد ؛ خانم سیاه پوش با همین قطره اشك دنیای انزوا را ترك گفته و باز وارد در هیاهوی عالم گشته بود !

شاید در مدت دوازده سال ، این اولین قطره اشکی بود که برای کسی غیر از فرزند خود فرو ریخته بود !

زیر لب ناله‌ای کرد و کلماتی چند گفت ، لیکن هیچکس آنرا نفهمید . شاید با خدای خود راز و نیاز می‌کرد . آنگاه سربلند کرد و در میان سکوت مطلق صدها

نفر که حتی نفسی هم بر نمی آوردند ، با صدای رسا بانگ زد :

— آری ! او دزد و محکوم است ، لیکن او نیز زن دارد ، فرزندی بیچاره دارد و طفلانی گرسنه در انتظار او هستند . او را رها کنید ، من هر قدر پول حبس او است خواهم پرداخت !

چه فداکاری بزرگی ! آیا می خواست تنها یادگاری را که از فرزند گمشده اش در دست داشت و حتی در مقابل جان خویش هم بدست داشتن از آن حاضر نبود ، بفروشد ؟ آیا می خواست بازوبند گوهر از دست رفته اش را در بهای خلاصی يك نفر بینوا فدا کند ؟

مجلس خاتمه پذیرفت . گفته های خانم سیاه پوش مورد قبول یافت . مرد متهم نیز مانند دیوانگان بر روی صندلی افتاد ؛ نه حرفی زد و نه تشکری کرد ، شاید خود را در عالم خواب تصور مینمود .

خانم سیاه پوش مستقیماً بخانه رفت . دست فرابرد و بازوبند زمردین را از گوشه طاقچه برداشته بلا اختیار آنرا بر لب نهاد ، بوسید و بوئید ، لیکن بلافاصله بر ضعف نفس خود غالب آمد . در را بگشود و از خانه بیرون رفت . این بار مستقیماً بسمت دکان جواهر فروشی این شهر كوچك که محلش را بدونشان داده بودند میشتافت تا بازوبند را بفروشد و وجه لازم را بمأمور دهد .

چند دقیقه بعد خانم سیاه پوش بانجا رسید . همانگونه سربزیر داشت . بدون هیچ گفتگو دست دراز کرد و آنرا بجواهر فروش عرضه کرد . مرد جواهر فروش

که جوانی بیست و شش ساله بود با ملایمت دست پیش برد ، لیکن بمحض اینکه نگاهش بر آن افتاد بی اختیار خود را عقب کشیده رنگش بشدت پرید و بالکنت زبان پرسید :

— خانم ، این بازوبند را از کجا آورده‌اید ؟
خانم سیاه پوش با تعجب سربلند کرد ؛ این گستاخی عجیب براو گران آمده بود . مرد جوان که بخیط خود پی برد ، با لهجه شرمگینی اظهار داشت :
— خانم ، ببخشید ! علت این تقصیر من آن بود که من خود نیز چنین بازوبندی داشتم . اتفاق طوری شد که مرا از مادرم جدا کرد . لیکن بازو بند همان جا باقی ماند . سالها بیاد مادرم و بیاد این بازوبند عزیز اشك ریختم ، تا بالاخره رئیس کولی هائی که مرا ربوده بودند چند قطعه جواهر خود را بمن بخشیدند و سپس بدرود زندگی گفت .

با آن جواهرات باین شهر آمدم و دکانی باز کردم ، اکنون دارای ثروت گزافی هستم ، لیکن در تمام این دوازده سال آنی از یاد این بازوبند بدر نرفته‌ام ، حالا که آنرا در نزد شما دیدم یکباره متعجب شدم . خانم امیدوارم خطای مرا عفو کنید .

خانم سیاه پوش بدون هیچگونه حرکتی گفته —
های او را تا آخر گوش کرد ؛ وقتی که تمام شد با آرامی دست پیش برد ، یکقدم برداشت که بجلو رود ، لیکن نتوانست ؛ هیچون درختی که ریشه کن شده باشد ناگهان از پای در غلطید و بر زمین افتاد . نه آهی ازدل برآورد و

نه اشکی از دیدگان فروچکانید ، تنها يك كلمه زیر لب
گفت :

- پسر م !

فردا صبح پس از دوازده سال خانم سیاه پوش
لباسهای مشگی خود را از تن بدرآورد . تمام شب را با
راز و نیاز گذرانیده بود . صبح که شد برای اولین دفعه
با نهایت تعجب اهالی شهر بر لب او لبخندی مسرت‌آلود
و در عین حال آمیخته با حزن و اندوه مادری که دوازده
سال فراق فرزند را تحمل کرده بود مشاهده کردند ...
يك زن دیگر نیز درین لحظه لبخند می‌زد : او
مادر سه طفل معصومی بود که دیشب پدرشان را با جیب
پر پول و صحیح و سالم در نزد خود یافته بودند .
آیا لبخند اولی نتیجه لبخند دومی بود یا اثر يك
قطره اشك دیروز ؟
بهر حال هر اشك اندوهی بر لبخند شادمانی
نیست ...



دلہائی شکستہ

گنشت عمر و نشد عشق را کرانه پدید ،
تبارك الله ازین ره ، که نیست پایانش !
حافظ

غوغای تمدن گاهی حقیقتاً خسته کننده و
کسالت‌انگیز است . نمیدانم که این هیاهو و غوغا در روح
شما چه تأثیر دارد ، لیکن مسلم است که شما نیز بارها در
عمر خویش از سروصداهای دوارانگیز مدنیت کنونی ،
از آداب و قیود مرارت آمیز حیات اجتماعی ، از دورنگی‌ها
و نیرنگ بازیهای دائمی آشنایان و بیگانگان دور و نزدیک ،
از خودنمائیها و جلوه فروشیهای افراد سبک سر و کوتاه
فکر ، از مناظر تألم انگیز و رقت‌بار قربانیان سیر تکامل
و پیشرفت اجتماع ، و از هزاران منظره شبیه بدان بتنک
آمده و مانند کبوتری که در تنگنای قفس آرزوی پهن
دشت آزادی کند و بیتابانه بهوای مرغان چمن ناله حسرت

سردهد، پیاد گوشه و کنارهای آرام و بی‌هیاهوی طبیعت افتاده‌اید. آیا شنیده‌اید که اندیشه‌ی نزدیکی دلداد چگونه دلباخته‌ی مهجور را از خویش بیخود میسازد و سرپای وجود او را برقص و شغف درمی‌آورد؟ اگر چنین احساس کرده‌اید، میدانید که تصور رسیدن بآزادی نیز در لحظاتی که ما از فشار طاقت فرسای افکار و اقدامات مرارت‌آمیزی که از لوازم اصلی تمدن است، زمام اختیار از دست دادیم، همانگونه برای ما لذت دارد.

سکوت! همان سکوت آسمانی و دلپذیری که هر چه بیشتر بسوی آن میشتاییم، بیشتر از ما میگریزد و فرار میکند، همان سکوت تسلی بخشی که هرچه در پیچ و خم‌های اسرارآمیز و بی‌پایان تمدن فروتر میرویم، چهره‌ی خود مرموزتر میکند و از دسترس ما دورتر قرار میگیرد؛ آری! این سکوت دلربا فقط در آنجا هائی منزل دارد که خیلی از منزلگه پر هیاهوی ما بدور افتاده است. در آن کوهستان‌های وسیعی که هیچ چیز آرامش رعب‌انگیز و مهابت‌آمیزشان را برهم نمی‌زند، در آن تاریکیها و ظلمتهای بی‌پایانی که هیچ نوری در عالم قدرت نفوذ در آنها را پیدا نمیکند، در آن دامنه‌های وسیع و مرموزی که هیچ آفریده از پی در نور دیدن آنها گام برنمی‌دارد، آنجاست که تنها فرشته‌ی سکوت و خاموشی دامن گسترانیده و همه جا را تحت نفوذ خویش گرفته است.

قرنهاست که این هیاکل عظیم و رعب‌انگیز با تمام ابهت خود برجای ایستاده و بتمام پست و بلندیها و زشت و زیبائی‌های جهان خونسرد و بی‌اعتنا مانده‌اند.

قرنهاست که در زیر آسمان کبود و در کنار بیابانها و جلگه های وسیع و بی پایان بر سر پای ایستاده و هرگز سکوت اسرار انگیز و آسمانی خود را برهم نزنده اند .
قرنهاست که این موجودات دیو آسا باتمام عظمت و مهابت خویش در مقابل مخلوقات عالم قد علم کرده و بکلیه سعی ها و کوشش های بشری برای درك اسرار درونیشان لبخند بی اعتنائی و تمسخر زده اند .

شب ، هنگامی که ماه باتمام جلوه و فروغ خویش میدرخشد و انوار سیمین خود را بر اطراف این هیاکل با عظمت میگستراند ، منظره این کوهستان از هر وقت دیگر دلپذیرتر و ستایش انگیزتر است . هیچ چیز درین میان كوچك و حقیر نیست . همه چیز بزرگست ، همه جا از عواملی با عظمت و نیرومند حکایت میکند ، گوئی دست طبیعت سعی داشته است که هر چه در آنجا پدید می آورد عظیم و رعب انگیز باشد و قدرت او را بیشتر جلوه دهد . نه پرنده ای در این سرزمین آواز میخواند و نه حشره شب زنده داری در گوشه و کنار آن ناله میکند . در اینجا که منزلگه سکوت است ، هیچ چیز قدرت خودنمایی و جلوه گری ندارد مگر اینکه با این آرامش و صفای عجیب همداستان گردیده باشد معهذا گاهی نیز این سکوت برهم میخورد . رودخانه ای بزرگ و پرپیچ و خم از میان دره های دیوپیکر آن گذر میکند ، کف آلوده و خشمگین سربسنگ میساید و از خلال تخته سنگها و تپه های آن راه خود باز مینماید ، گاهی غرش کنان سرازیر میگردد و گاه آرام و خاموش پیش میرود ، هیچ چیز در اطراف آن

غیر طبیعی و جدید بنظر نمیرسد . پیش می‌رود و هرگز نظر بی‌اعتنای خود را برگرد خویش متوجه نمی‌کند ، گاه گاهی نور ماه گستاخانه بدرون امواج کف‌آلوده و غرنده آن نظر میدوزد . لیکن در آنجا قدرت آسایش‌نمی‌یابد و پی‌درپی از نهیب خشم آلوده آب برخویش می‌لرزد ، ساعتی بعد نیز رخت از آنجا بیرون می‌برد و نیمی از دامان عظیم کوه را تاریک کرده بسوی دیگر متوجه می‌گردد . آنگاه کوهستان دگر باره ظلمت اسرارآمیز خویش از سر می‌گیرد و باز در خاموشی رعب‌انگیز خود فرو می‌رود .

معهذا آیا این کوهستان با عظمت ، مسکن ارواح مرموزی نیست که فهم کودکانه و دیده ظاهرین ما از درك حقیقت آن عاجز است ؟ آیا در درون این سکونت و خموشی جاودانی ، قلوب مرموزی نیست که بطپد و دهانهای اسرار انگیزی که راز و نیاز عاشقانه بگویند ؟

اگر چنین نیست ، پس این هیاکل عظیم‌الجثه و بیصدائی که مانند اشباح گنشتگان سردرآورده و درزیر نور ماه سایه های طویل خویش را بر زمین گسترانیده‌اند از چه حکایت میکنند ؟ این موجودات عجیب و اسرار - آمیزی که در گوشه و کنار دست بهم داده و مانند دل‌باختگان بیقرار سردرگوش یکدیگر برده‌اند باهم چه می‌گویند ؟ این پیراهن های سفیدی که نور مهتاب سرپایشان را روشن میکند و بجز نقاط تاریکی در آنها برجای نمیگذارد ، چه هیاکلی را در درون خود پنهان میدارند ؟ ...

می‌گویند اینها تخته سنگهای بیجانی بیش نیستند . اگر اینطور است پس این ناله های طویل و اسرار انگیزی

که در نیمه شب سکوت پرابهت این کوهسار بی‌پایان را برهم میزند و بجز خداوند کسی منبع آنها را نمیداند ، از دهان که بیرون می‌آید؟ آیا این ناله‌ها ، طنین سوزناك فریاد عشاق ناکامی نیست که در آغاز جوانی با تلخکامی و نومیدی جان سپرده و معهذا هنوز از درون گور تیره و غم‌انگیز خویش محبوبان خود را صدا میزنند؟ آیا این هیاکل و اشباح عظیم‌الجثه نماینده ارواح دلسوخته‌ای نیست که از هیاهو و غوغای عالم وجود بدین وادی سکوت و خاموشی پناه برده و حیات مرموز و رعب‌انگیز دیگری را دور از ناپاکی‌ها و دوروئی‌های حیات زمینی آغاز کرده‌اند؟ آیا این سایه عظیمی که بصورت کبوتری بال شکسته در آن گوشه کوهستان دامن گسترانیده است ، روح مشتاق گمشده ناکامی نیست که در صحراهای مرموز بتلخی جان سپرده و هنوز بسوی خانه و کاشانه خویش و بسمت آشنایان مهجور و بیقرارش نظر میکند؟

این هیکلی که سربرروی دست تکیه داده و نیمی از آن درسینه کوهساران پنهان گشته است ، کیست؟ شاید پدر داغ‌دیده ایست که هنوز انتظار دیدار فرزند از دست رفته خویش را میبرد . شاید عاشق مهجوری است که در اندیشه ملاقات محبوب اشك خونین از دیده فرو میریزد . شاید هم مادر پیری است که درین وادی مرموز و آرام ، درین لحظه که دعای مستمندان باجابت میرسد و ناله درمندان مستقیماً بآستان جلال خداوندی بالا میرود ، درخواست میکند که فرزند جوان او در دنیا از شادکامی و نیکبختی برخوردار گردد و رونی تلخی و سخت کامی

نبیند .

چگونه میتوان باسرار عالمی پی برد که هبچیک از ساکنین آن کلامی از حقائق مرموزش بر زبان نمی - آورند ؟ چگونه درجائیکه بجز سکوت و خموشی چیزی حکمفرمائی نمیکند میتوان حقیقت نکاتی را دریافت که ذکر هر قسمت آنها هزاران سال شرح و بیان میخواهد ؟

هرگز ! آنجا که وادی سکوت و آرامش است ، باید همواره نیز در قدس و صفای خود باقی ماند . باید منزله ارواح از عالم زندگان جدا باشد و هیچ دست ناپاکی نتواند آرامش و قدوسیت آنرا با کنجکاوی ها و دخالت های بیمورد خویش برهم زند . این جا سرزمین آرامش و سکوت است . اگر شما نیز لحظه ای از غوغا و هیاهوی تمدن بدان پناه بردید و در منزله اسرار و رموز قدم نهادید ، هرگز مهر سکوت از لب برمدارید . اینجا عالمی است که در آن جز با دیده باطن نظر نمیکنند و جز با زبان معنی سخن نمیگویند . اگر هنوز چیزی از آلایش های مادی و ظاهری باخود دارید ، درین منزله مقدس قدم منهد ، بگذارید این صفا و آرامش روحانی همیشه با پاکی و طهارت دلپسند خویش باقی بماند .

وقتیکه در مقابل این هیاکل عظیم و رعب انگیز رسیدید ، لختی با دقت بدانها نظردوزید و بهمراه خاطرات آنها تا قدیمترین ازمئه حیات بشری پیش روید ، حقیقت رازداری را ازاینان بیاموزید که هزاران قرن است براوضاع جهان مینگرند و هرگز لب از لب برنمیدارند . هزاران زیر وزبرها و پست و بلندی ها را نگریسته اند و

دمی نیز از آن سخن نمیگویند . چه حوادث و اتفاقات
 بزرگ و هراس‌انگیز، چه تطورات و تغییرات باورنکردنی
 و عجیب ، چه انقلابات و پست و بلندیهای مخوف و
 وحشت‌آمیز ، چه تولدها و پیدایش‌های بیسابقه و
 شگفت‌آور ، چه مرگ‌ها و فناهای مرارت‌آلود و عبرت‌زا،
 چه لبخندها و گریه‌ها ، چه ناله‌ها و فریادها ، چه راز و
 نیازها و گله‌مندی‌ها ، چه راستی‌ها و دروغ‌ها ، چه
 فداکاری‌ها و خیانت‌ها ، چه خودپسندی‌ها و وحشیگری‌ها،
 چه کشتارها ، قتل‌ها ، خونریزی‌ها ، تاراج‌ها، سنگدلی‌ها
 و قساوت‌ها ، چه ناله‌های تضرع‌آمیز و فریاد‌های
 استرحام‌آمیز که این کوهها از آغاز پیدایش شاهد آن
 بوده و شاید يك لحظه نیز احساس کرده‌اند که قلب
 سختشان از دیدار آن درهم فشرده شده است ، و معهذا
 هرگز از کلیه این اوضاع که یاد آنها در خاطرشان جای
 گرفته است کلامی بنامحرمان ابراز نداشته‌اند . چقدر در
 برابر چشم آنها راز و نیازها و وعد و وعید‌های عاشقانه
 تکرار شده و دردل شب اشکهای شوق و اندوه بردامان‌ها
 فروچکیده است و معهذا هیچکس بجز ماه که درین تماشا
 با آنان شريك بوده چیزی از این ماجرا دریافته و برای
 دیگران نگفته است ! ...

هزاران قرن است که این هیاکل عظیم باهمین
 وضع و شکل برجای ایستاده‌اند و حرکت نمیکنند .
 هزاران قرن است که موجودات عالم در برابر آنها دائماً
 رنج می‌برند و با دست قهر طبیعت نابود میشوند ، و معهذا
 تمام این مشاهدات ذره‌ای در خونسردی و بی‌اعتنائی

عجیب آنان تأثیر نمی‌کند .

هیچکس بهتر از این راز داران خاموش از تاریخچه زندگانی این موجود عجیب که دیرتر از جمله موجودات در عالم ظهور کرده و معه‌ها زودتر از همه بر سایرین استیلا یافته است اطلاع ندارد . هیچکس بهتر از آنها بیاد ندارد که چگونه این موجود فعال امروز ، روزگاری یکه و تنها در غار ها زندگانی میکرد و یکتنه با کلیه موانع و مشکلات عالم می‌جنگید ، و چگونه این سیر تکاملی زوارانگیز را در ظرف صدها قرن انجام داد و بعد امروز رسید .

زمانی بود که موجودات عالم آسوده و راحت زندگانی میکردند ، پهن دشت گیتی باتمام عظمت خود در برابرشان گسترده بود ، نه صاحبی در میان بود و نه مجازاتی ، ناگهان موجود تازه‌ای ظهور کرد که برخلاف همه هیکلی تازه و عجیب داشت ، بر روی دو پا راه میرفت و قد خود را راست نگاه می‌داشت ، پنجه و چنگال درنده نداشت ، در نیرو و قوت هم بیای سایرین نمیرسید . بدنش برهنه بود و در مقابل سرما و گرما بشدت متأثر میشد . دندانهای او قادر بمقابله با سایر حیوانات نبود و صدای او نیز بهیچوجه با نعره های آنان برابری نمیکرد ، و با این حال در جنگ با سایر حیوانات از میان نرفت ، بلکه بالعکس مقام خود را روز بروز محکمتر کرد و برای خویش وسائلی اندیشید که تاکنون هیچ حیوانی در عالم بدان فکر نکرده بود .

سپس این حیوان تازه از افراد گریزان گردید و

بر حسب قانون تخلف ناپذیر طبیعت با اجتماع گرائید . ابتدا خانواده‌ای تشکیل داد و بعد ایجاد قوم و نژاد کرد . زمینهای خدا خالی و بی صاحب بود و سرحدی بجز فاصله آب و خاک نمیشناخت . موجود دویای جدید دسته دسته ازین گوشه بدان گوشه کوچ کرد و ناگهان دنیا صاحب پیدا کرده اراضی مختلف آن ملك طلق میهمانان ناخوانده گردید .

جنگ و جدال شروع شد و مدنیت نیز آغاز پیدایش گذاشت . شهر ها برپا گردید و قوانین وضع شد . قسمتی که مخالف نوامیس طبیعت بود با دست انقلابات و حوادث نابود گشت و قسمتی دیگر که با این جریان عجیب موافقت داشت ادامه یافت . عده‌ای بنده و عده دیگر آقا گشتند . زندگانی اجتماعی بوضع کاملاً متفاوت با حیات انفرادی سابق آغاز گردید و همه چیز نیز به همراه آن تغییر کرد .

بعد از آن احتیاج بایمان و اعتقاد معینی محسوس شد و تقویت یافت . بشر میخواست روح خود را بعوالمی نامرئی و قدرتهائی نیرومند تر و عظیم تر از قوای مادی خود پیوند دهد ، میخواست قوائی بزرگتر از نیروی خویش بشناسد که بدو حکمفرمائی میکنند و خوب و بدش را معین مینماید . میخواست نفوذ عوامل خارجی را در زندگانی خود دخیل شمارد ، زیرا که ضعیف بود و ضعف نیز بزرگترین وسیله‌ایست که بشر را بخرافات و موهومات نزدیک میکند .

در نتیجه خداوندانی برای خویش معین کرد و

بپرستش آنها همت گماشت . کسانی نیز درین ضمن پیدا شدند که بدانها گفتند خداوند بیش از یکی نیست . تعداد افراد اخیر افزون شد و پیروان آنها با یکدیگر بجنگ و جدال برخاستند .

در تمام این مدت این کوهها بآرامی نگاه می - کردند .

بنام مذهب قتل عام ها کردند ، عده‌ای را بدم شیران افکندند و عده‌ای را طعمه آتش ساختند . دسته‌ای را شکم دریدند و گروهی را با شکنجه رهسپار دیار عدم نمودند . عده‌ای هم آخر کار پیدا شده همد را زیر پا گذاشتند و با يك حرکت لگد کردند .

نوابغی نیز پای بوجود گذاشتند . خونریزی ها کردند و بکشتار ها پرداختند ، و سرانجام همچون سایرین رخت درخاک کشیدند و دیده فرو بستند .

در این همه وقت ، این کوهها با همین وقار و متانت رعب‌انگیز برجای ایستاده‌اند . نه سخنی میگویند و نه لبخندی میزنند . نه آهی میکشند و نه سرشکی برمی‌فشانند . همه چیز در مقابلشان نابود میشود و معهذا اثری از درد و تألم از خود نشان نمیدهند . جریان تاریخ تغییر میکند و ملت ها و دولت ها برهم میریزند ، خونها بر زمین فرو میچکد و ناله ها و فریاد ها بر آسمان میرود . مشتها بسمت بالا گره میشود و از زبان پدران داغ‌دیده و مادران ستم کشیده از دهان اطفال بی‌پدر و خواهران بی‌برادر . کلماتی دشنام‌آمیز بیرون می‌آید و غرش‌هایی خشم آلود و وحشت‌انگیز لیکن دردناك و رقت‌آور شنیده میشود ، اما

در تمام این احوال ، در آرامش عجیب این هیاهو بیحرکت
تغییری رخ نمیدهد . قانون شوم و موحش تنازع بقا با تمام
عظمت و قدرت خویش مورد اجرا قرار میگیرد ، طبیعت
روش ظالمانه و خشونت‌آمیز خود را با خونسردی تمام
ادامه میدهد ، ضعیف در زیر دست قوی نابود میگردد ،
نژادی غلام و بنده نژاد دیگر میشود ، همه چیز هم میریزد
و از بین میرود . امیدها و آمال بشری مانند بازیچه‌های
دست اطفال در زیر چنگ او با بی‌اعتنائی زیرورو میشود
و درهم میشکند ، و اومانند دیوانگان و ابلهان آنچه را
که زمانی در آفریدنش قدرت نمائی کرده است نابود می-
کند ، همه چیز درین جریان عجیب و موحش ناپدید
میشود و همه چیز بسختی از میان میرود و غرقه میگردد ،
و با این همه هرگز در خونسردی این بینندگان خاموش
تغییری روی نمیدهد . آیا این همه رنجها و آلامی که
در مقابل نظر آنها ارواح ضعیف بشری را در پنجه آهنین
خویش میفشارد ، این همه ناله‌هایی که در سکوت اسرار-
آمیز شب‌ها از دل‌های شکسته بیرون می‌آید و نظرهای
استرحام‌آمیزی که در زوایای مجهول جهان از دیدگان
اشکبار بر آسمان دوخته میشود ، اینقدر ارزش ندارد که
يك لحظه نیز این آرامش بیرحمانه آنها را برهم زند و
قطره اشکی از دیدگان‌شان سرازیر سازد ؟ ...

با اینهمه بیهوده آنها را محکوم نکنید . از کجا
میدانید که باطن مرموز آنها نیز مانند ظاهرشان خونسرد
و آرام باشد ؟ اگر دریابید که کسی برخلاف ظاهر آرام
خود ، ازین ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌ها درسوز و گداز است

آیا او را بدیدهٔ تحسین نمینگرید؟ آیا آرزو نمیبیرید که شما نیز بتوانید تابدین اندازه در برابر حوادث آرامش خود را حفظ کنید و از جای بدر نروید؟

ازین گذشته آیا این بازی بی‌سروته که پیوسته در مقابل آنها ادامه می‌یابد برای آنان چه تأثیر میتواند داشت؟ طفلی بخونسردی و بی‌خیالی صدها بازیچهٔ خرد و بزرگ را بریکدیگر توده میکند و لاقیداند درهم میشکند. آیا بشر نیز در مقابل آنها بجز بازیچه ایست که طبیعت بر حسب میل خویش با اورفتار میکند و هیچکس هم قدرت چون و چرا در کارش ندارد؟ ...

راست است! طبیعت همواره موجودات عالم را در ظلم و ستم بی‌دلیل و مأخذ خویش قرار میدهد، زیرا این قاعده و روش دیرینهٔ اوست، لیکن طبیعت درین باره تنها نیست، گاهی این کوههای عظیم‌الجثه و قویهیکل نیز درین بازی غم‌انگیز و موحش با او کمک میکنند. این بزرگترین نکتهٔ داستان ماست.

معهدا هرگز کسی آنها را مسئول نمیشمارد. مسافر دورافتاده‌ای که خود را سراپا بدست این هیاکل عظیم تسلیم کرده و برای نجات خویش تنها بانتظار واقعه‌ای غیر مترقبه بر آسمان نظر دوخته است در پیچ و خم‌های اسرارآمیز آنان ناپدید میگردد و هیچکس هم از سرنوشت غم‌انگیز او اطلاعی نمی‌یابد. در شبهائی که کوه و دشت و آسمان و زمین را پردهٔ مهیب ظلمت فرو پوشیده و همه‌جا چون افکار تیرهٔ دردمندان تاریک گشته است، در ساعاتی که سکوت رعب‌انگیز نیمه شب بر فضای وسیع عالم خیمه

زده و کمترین حرکتی در سراسر بیابانها و دشتهای عظیم
 بنظر نمیرسد، در اوقاتی که حتی ماه شب زنده‌دار نیز از
 روشن کردن راه گمگشتگان بی‌پناه خودداری میکند و
 مرغ حق برای کاستن وحشت و هراس تنهائی آنان ناله‌ای
 از دل برنمیکشد، هیاکلی درین نشیب و فرازهای مرموز
 هویدا میگردد؛ نگاهی بر آسمان دوخته میشود و اشکی
 بر زمین فرومیچکد. بدن ضعیفی از وحشت و بیم برخویش
 میلرزد. موجودی باخوف ورجا بر اطراف خود نگاه میکند
 و ناله‌ای از دل برمی‌آورد، قدمی چند شتابان بسمت مقصد
 نامعینی پیش میرود، آنگاه بر زمین می‌افتد و در گوشه‌ای
 ازین منزلگه تیره ناپدید میگردد.

افسوس! این کوه‌های بی‌اعتنا و خونسرد نیز
 مانند جاندارها چه زود همه چیز را فراموش میکنند!
 شاید هنوز مدتی از وقوع یکی از غم‌انگیزترین شوخی-
 های طبیعت در صحنه مخوف این کوهستان بزرگ نگذشته
 باشد، و معهذا آیا میتوان گفت که این کوهستان نیز
 مانند قلبی که در فاصله‌ای دراز آنجا بایتابی می‌طپد این
 داستان را فراموش نکرده است؟

شبی تاریک و موحش است. سکوتی عمیق بر
 همه‌جا حکمفرمائی میکند و هیچ چیز را از نفوذ خویش
 دور نمیدارد. پرنده‌ای نمیخواند. جویباری زمزمه نمی-
 کند. ستاره‌ای نوری نمی‌افشاند. آسمان نیز چراغی در
 پیش پای روندگان نمیگیرد. باد تند پائیزی در هنگام
 برخورد بسینه آهنین این کوهستان از ناله می‌افتد و
 فریادهای مرموز شبانگاهی نیز پیش از رسیدن بدانها

خاموش میگردد . همه چیز در سکوتی موحش و رعب‌انگیز غوطه میخورد و برخویش می‌لرزد . معه‌ذا هنوز در پست و بلندیهای عظیم و خوف‌آور این کوهستان هیکلی حرکت میکند . پائی به پیش میرود و دیده‌ای برابر خویش می‌نگرد . موجودیست که با صبر و ثبات قدم بر میدارد و لب از لب نمی‌گشاید . طبیعت بدو بادیده‌ خشم و عناد مینگرد و معه‌ذا او بدون اعتنا پیش میرود ، نه سقوط پی‌درپی سنگهایی که در زیر پای او قرار دارد و نه پست و بلندی‌های بی‌پایان زمینی که هر دم او را بخطر سقوط و نیستی تهدید میکند ، هیچکدام از خونسردی و آرامش او نمیکاهد . گوئی اصلاً از مردم این عالم نیست و یا اینکه موقعیت وحشت‌انگیز خویش را بدرستی نمیداند . نیمرخ پریده - رنگ او که در روشنائی ستارگان پریده تر شده است اختیار بیننده را غرق تعجب می‌سازد . در این صورت بیرنگ که باتمام زیبایی و لطافت خویش بسی موحش و غم‌انگیز است ، اثری از حیات دیده نمیشود . در نوک مژگانش اشکی نمیدرخشد ، و معه‌ذا طاقت برهم زدن آنها را نیز ندارد . در چشمان خسته او بطوری آثار اندوه هویداست که گوئی غم عالم را سراسر بردل او ریخته اند ، کمر در زیر این بار سنگین خم کرده است ، و معه‌ذا راه میرود . در تاریکی عمیق و موحش کوهستان ، در ناحیه‌ای فرسنگها و دور از شهر و اجتماع قلمرو رعب‌انگیز سکوت و وحشت ، در منزلگه دور افتاده ارواح و اشباح بدون اعتنا قدم میگذارد و دائماً جلو میرود .

ناگهان صدای مرموز و آهسته‌ای از دور شنیده

میشود و ناله طولانی و جانگدازی که بهیچیک از شکوه‌ها و تضرعات بشری شباهت ندارد هوارا میشکافد و در فضای کوهستان طنین می‌افکند. مثل اینست که روح ستم‌دیده‌ای از سرزمین ارواح فریاد میکند، یا عاشق ناگامی از دلباهای مرموز معشوق خویش را صدامیزند. مردیک لحظه بخویش میلرزد، چهره پریده رنگش پریده‌تر میشود و قلب مرتعش برطپش خود می‌افزاید. یک لحظه این صدا را گوش میدهد، آنگاه دیوانه‌وار چوبدستی خویش را بر زمین می‌افکند و روبجلو میدود. از دوردست هیکلی سپاه‌پوش بنظر می‌آورد. شاید مقصود اصلی او در آنجا است! مانند غریقی که در نشیب و فراز امواج سهمگین دریا بسمت تخته پاره‌ای روی آورد، بسمت آن می‌شتابد، از پست و بلندی‌ها نمپرهیزد و بزخم‌هایی که پی‌درپی بر پای او مینشینند نیز اعتنائی نمی‌نماید. بالاخره بنقطه مقصود میرسد، لیکن چیزی بجز سنگی تیره نمی‌یابد. دستها را با آسمان بلند میکند و دیدگانرا برهم میگذارد، آنگاه بر زمین می‌افتد و از هوش بدر می‌رود.

این موجود عجیب کیست و درین وقت شب که حتی حشره شب زنده داری نیز درین کوهستان جرئت حرکت ندارد درینجا چه میکند؟ آیا مسافر گمگشته‌ایست که رشته حیات خویش بدست تقدیر سپرده و کور کورانه پیش می‌رود، یا گناهکار شرم‌نده‌ایست که برای خلاصی از شکنجه وجدان بدامان کوهستان پناه برده و نجات خویش را در صخره‌های غول‌آسا و رعب‌انگیز آن جستجو میکند، و یا اینکه روح دل‌داده‌ایست که نیمه شب از وادی

خاموشان سر بدر آورده و در جستجوی آرزوهای نابود شده خویش درین ظلمتکده وحشتافزا بهرسو قدم میگذارد؟

هیچکس نمیداند . شاید طبیعت هم ازین موضوع باخبر نیست . شاید این کوهستان عظیم الجثه هم باتمام تجربیات و مشاهدات قرنهای بیشمار خویش چیزی از این راز عجیب نمیداند . شاید آسمان نیز که همواره براوضاع زمین نگرانست ، از منزلگه حقیقی او واز آغاز وانجامش خبر ندارد . معهذا روزگاری ماجرای غم انگیزی در پشت این کهسار عظیم بوقوع پیوسته وناله های دردمندان ای بر آسمان برخاسته است . کسی چه میداند؟ شاید این داستان کوتاه بالاخره بااین موجود عجیب و مرموز ارتباطی داشته باشد .

در پای این چشمه زیبا که قطرات آب ، پیوسته با آهنگی لطیف بدرون آن میچکد و از سمت دیگر در زیر شن های انبوه فرو میرود ، هیچ چیز غیر عادی بنظر نمیرسد . بوته كوچك گلی که در کنار آن سر برزده است ، بر اثر نسیم ملایم کهساری آهسته برخویش میلرزد و فاصله کوچکی از فضا را عطر آگین میکند . شاخه کوههای سبز علفی که گرداگرد این چشمه حلقه زده اند گاه گاهی با وزش باد سرخم کرده قطره ای از آب آن برمیدارند و دوباره بلند میشوند . در کف آن توده ای از شن شفاف گسترده است که پیوسته بر چهره این سبزه های زیبا لبخند میزند و هرگز چیزی صفای آنرا بدل بكدورت نمیسازد ،

زیرا که هیچوقت انسانی دست خود را در آن فرو نمیبرد و آبی از آن بر سر و روی خویش نمیزند .

معهدا در فاصلدای خیلی نزدیک بدانجا ، نوع بشر فراوانست . خانه های كوچك و دیوار روستائی ، كوچه های تنگ و بی نظم و ترتیب ، طویله های متعدد و گاوها و گوسفندهای بیشمار ، و اندکی دورتر مزارع وسیع و سبز گندم و جو ، همه نشان میدهد که درین نقطه دور افتاده و خوش منظره ، جمعی از اهالی بشری امرار معاش میکنند . گاه بگاه دری باز میشود و از درون یکی از کلبه های كوچك و تیره که هیچکس بجز خود اهالی قدرت زندگانی در آن ندارد ، مردی بیرون میآید و در حالیکه یکبار دیگر نگاه مهرآمیزی بر در و دیوار آن می افکند بیل وزین خویش را بردوش میگیرد و آهنگ محرا میکند .

در همین موقع موجودی دیگر در درون خانه وظیفه خویش را انجام میدهد . شیر گاوها را میدوشد ، زیر دیگ را آهسته روشن میکند و كودك ملوس خود را با مهربانی شیر میدهد . وقتی که آفتاب در چاهسار افق پنهان میگردد این آشیان محبت بار دیگر جمله افراد خانواده را در درون خویش گرد می آورد .

ساعتی بعد ، هنگامیکه چراغ کم نور بآهستگی خاموش میشود و فضای دهکده در ظلمت و آرامشی عمیق فرو میرود ، صدای لطیف و غم آلوده ای از درون خانه برمیخیزد و برای طفلک خویش لالائی میگوید . چقدر این ترانه های ظریف روستائی که مستقیماً از قلب

دلسوخته‌ای تراوش کرده و شاید سالها و حتی قرن‌ها دهان
 بدهان و پشت پشت تکرار شده است زیبا و جانگداز است !
 چقدر کلام عشقی که باشکال مختلف در هریک از این
 ترانه‌ها جای گرفته است حقیقی و بی‌شیب و ریاست !

آیا هریک از این ناله‌ها و شکوه‌ها، انعکاس آهنگ
 دلسوخته تیره روزی نیست که زمانی با آهنگ نی همراه
 شده و از قاب سوخته و دردمند او بیرون تراویده است ؟

شب بر همه جا پرده ظلمت می‌گستراند و روستائیان
 ساده دل را بخواب دعوت میکند . همه جا را سکوت و
 آرامشی بی‌پایان فرا می‌گیرد، همان سکوتی که دل‌آشفته‌گان
 شهر نشین همواره در پی آن آد می‌کشند و هرگز دست
 بدامانش نمی‌یابند ... و قتیکه شعله آخرین چراغ دهکده
 نیز خاموش میشود ، دیگر از هیچ جانب صدائی بگوش
 نمیرسد ، حتی مرغ حق نمی‌خواند و بلبل فریاد نمیزند .
 تنها آهنگ یکنواخت و ملایم جریان رودخانه است که
 با آهستگی از میان چمن‌ها عبور میکند و راه خویش را
 بسوی نقاطی نامعلوم و اسرار انگیز که هیچکس بدرستی
 نمیداند ادامه میدهد .

ناگهان در نیمه شب ، در هنگامیکه خروس
 سحری بهوای اولین آواز خویش پروبال می‌زند و تیرگی
 و خموشی کوه و صحرا از هر موقع خوف انگیز تر و
 اسرار آمیزتر میشود ، صدای ناله‌ای ، جانگداز و غم‌انگیز ،
 ناله‌ای که مدتی طویل در فضای کوهستان طنین می‌افکند
 و پشت شنوندگان را با لرزش بالا رانده و مرموزی بحرکت
 و میدارد ، ناله‌ای که پنداری از دنیاهائی دور دست و

اسرار انگیز ، از سرزمین ارواح و وادی خاموشان ، از سینه‌های آشفته و دل‌های دردمند ، سرچشمه میگیرد و در دنیای زندگان رخنه میکند ، ناله‌ای که بهیچیک از فریاد ها و شکایت‌های بشری شباهتی ندارد و باهیچیک از سوز و گدازهای انسانی مورد مقایسه قرار نمیگیرد ، فضای دهکده را می‌شکافد و تا آخرین نقطه‌ای که قلبی در آنجا می‌تپد و سینه‌ای بی‌الا و پائین حرکت میکند ، پیش میرود . آنگاه یکبار دیگر این صدا باوضعی جانگداز تر و غم انگیزتر تکرار میشود و باز آرامش مطلق همه‌جارا فرا میگیرد .

مردمان دهکده يك لحظه از خواب بیدار شده و لرزان لرزان در زیر لب کلماتی که پنداری دعا و یا استغاثه است برزبان می‌رانند و دوباره لحاف برسر کشیده در خواب میروند .

دیگر این صدا کسی را از جای بلند نمیکند و پستی را از وحشت بلرزه میاندازد . دیگر باعث فریاد ترس‌آمیزی نمیشود و قلبی را بشدت بطپش نمی‌افکند ، زیرا که سالهاست هريك از مردمان این سرزمین با این ناله شوم و مرموز خو گرفته و هر نیمه شب این صدای غم‌انگیز و جانگداز را شنیده‌اند .

معهدا هر کدام یکدفعه در نخستین ایام جوانی راز این آهنگ عجیب را از پیران و آشنایان خویش سؤال کرده و باشوق و هراسی فراوان پاسخ آنها را بخاطر سپرده‌اند . اکنون همه میدانند که این صدا از کنار چشمه کوچکی بنام « چشمه ارواح » که در فاصله کمی از یکی

از آخرین کلبه‌های دهکده قرار گرفته است آغاز می‌گردد
و در همه جا انتشار می‌یابد .

همه میدانند که در کنار این چشمه نیمه شب
رفت و آمدی برقرار می‌گردد و صداهاى مرموزى شبیه
به برهم خوردن ریگها و آهنگ پاهای انسانی شنیده
میشود . میدانند که در کنار این چشمه هر شب درین موقع
دو فریاد بلند و غم‌انگیز که گوئی کلیه رنج‌ها و آلام بشری
در آن نهفته است برمیخیزد و تا آخرین نقطه کوه و دشت
پیش میرود ، و بلافاصله با همان طریقه اسرار انگیز و مرموز
خاموش میشود و جای خود را بسکوت می‌سپارد .

همه جوانان این دهکده بخوبی در خاطر دارند
که در نخستین باری که به‌مراه پیران از خانه بیرون رفته
ورو بصحرا نهاده‌اند ، آنها با مهربانی دستشان را گرفته
و چشمه‌ای را بدانان نشان داده و گفته‌اند : « بخاطر
داشته باش که هرگز بدین چشمه نزدیک نشده و آب آنرا
حتی اگر يك جرعه هم شده است ننوشی ! » و فقط سالها
بعد ، هنگامیکه پا بدایره شتاب نهاده و دنیا را بصورتی
دیگر نگریسته‌اند ، توانسته‌اند علت این فرمان مرموز را
از زبان آنان شنیده و منبع این فریادهای سوزنده و موحش
و این اسرار لاینحل و خوف‌انگیز را دریابند . اکنون از
هر کدام از اهالی آن ، راز این چشمه مرموز را پرسید ،
برای شما داستان عجیبی را حکایت خواهد کرد که باعث
شگفت شما خواهد گردید ، و شاید هم حس کنجکاوتان را
تحريك خواهد نمود ، زیرا که هیچکس نمیتواند بصحت
آن یقین کند و با موازین عقلی تطابق دهد ، و مع هذا

همواره نیز اثری در روح می‌بخشد که باوجود تمام این ایقان‌ها مدت‌ها فکر و خیال را بسوی خویش متوجه می‌سازد. فراموش نکنید که باید این نالهٔ مرموز را شنیده و این چشمهٔ عجیب را دیده باشید تا بتوانید بدین داستان مرموز با تمام غرابت آن ایمان آورید و حقیقتش را بیچون و چرا بپذیرید.

شاید اصل این قضیه طولانی باشد، لیکن من در اینجا خلاصهٔ آنرا بطوریکه از یکی از روستائیان شنیدم برای شما شرح خواهم داد، و همین اندازه برای پی بردن به تمام داستان کافی خواهد بود:

« تاریخ بنای این دهکده را هیچکس بدرستی نمیداند. شاید صدها و شاید هم هزاران سال است که پدران ما پشت پشت درینجا زندگانی کرده‌اند. چیزیکه معلوم است اینست که مطابق داستانهای ما، دریک موقع که تاریخ آن مشخص نیست، چنان زلزله ای درینجا روی داده بود که نیمی از کوه‌ها سراپا ازهم متلاشی شده و رودخانهٔ عظیمی که اکنون در آن پائین جریان دارد مسیر خود را ناگهان تغییر داده بود، و دیگر تا مدت‌ها کمترین درخت و حتی کمترین علفی در این سرزمین فروئیده. تمام درختها و بناهایی که میبینید متعلق بتاریخ بعد از زلزله است، و چون محققست که درخت بزرگ ما کمتر از هزار سال ندارد، اکنون بیش از ده قرن است که اجداد ما با همین صورت و همین وضع درین نقطه زندگانی میکرده‌اند. لیکن سخن ما بر سر موضوع چشمهٔ ارواح بود. شکی نیست که این چشمه نیز از وقتی که این کوه‌ها و این

رودخانه درینجا بوده ، باهمین صورت جریان داشته و
وضع خویش را حفظ کرده است ، و بنا براین تاریخ آن
خیلی قدیمی‌تر از تاریخ دهکده ما است .

صدها و صدها سال این چشمه نیاکان خسته ما را
سیراب کرده و آتش تشنگی آنها را با آب لطف و محبت
مخصوص خویش فرو نشانیده است . ماهها و سالهای بیشمار
شبانان ما در هنگام چرای گوسفندان بکنار این چشمه
نشسته و نی بر لب گرفته ، در سایه درخت بزرگ آن ناله
غم‌انگیز سر داده‌اند . قرن‌ها نیز دل‌باختگان و یاران دهکده
برای دیدار یکدیگر نزدیک آن رفته و دور از همه کس ،
در پناه درخت کهن سال آن از گونه‌های سوزان هم بوسه
آبدار برداشته‌اند .

لیکن در یکی از این ماجراها این عشق سوزنده
با عاقبتی موحش مواجه گردید . آلهه عشق با عفریت
انتقام دست بگریبان شد . عشق با بوسه آغاز گشت و با
خنجر زهرآگین خاتمه پذیرفت . قلبی در ابتدا از شور
عشق بطپید و سرانجام با تیغ کینه سوراخ گردید .

دو دل‌دادهٔ مهربان ، دویار آشفته ، دو مونس
دیرین ، هنگام غروب بعادت معهود در کنار این چشمه
بدیدار هم می‌شتافتند . دو دل‌باختهٔ بیقراری که با پیوند
نامزدی بهم نزدیکتر شده بودند ، دور از دیدگان نامحرم ،
دور از دل‌های سخت و بی‌احساسات ، دور از قیود و آداب
خسته‌کنندهٔ اجتماع ، هرروزه در کنار این درخت کهن
سال و چشمهٔ زیبا که تاکنون هزاران راز و نیاز آهسته
شنیده و هزاران اشک شوق و شغف در خویش جای داده

است ، درین نقطه که گوئی اشک های ارواح عاشق بصورت قطرات بلورین آب از سینه کهسار بدر می آید و آرزوهای خاک شده آنان بشکل سبزه های زیبا برگرد آن حلقه میزند ، مشتاقانه بنزد یکدیگر میشتافتند و بار دیگر با شوق و بیقراری داستان قلب آشفته و شیدای خویش را که هر دفعه با همان کلمات و آهنگهای پیشین تجدید میشد ، و هر باره نیز تازه و جدید بود ، همان قصه دلپذیری را که همواره از يك غم و درد حکایت میکند و باز بگفته حافظ شیرین زبان از هر دهان که شنیده میشود نامکرر است از سر میگرفتند .

ولی یکروز ، وقتی که جوان دلداده بهوای دیدار محبوبه سیاه چشم خود از کوه پائین می آمد و بایکدنیا آرزو و امید بسوی سرچشمه عشق خویش میشتافت ، منظره ای در نظر او نمودار شد که سرپایش را بلرزه افکند . در فاصله يك میدان دور از او ، در کنار چشمه زیبا و محبوبی که همیشه یاد آن با تذکار شیرین ترین دقائق عمر او همقرین بود ، دخترک پشت بر کوه نشسته ، ولی برخلاف روزهای پیش تنها نبود . جوانی در کنار او نشسته بود که دست برگردنش افکنده و سردر گوشش برده بود ، درست مانند یاران دور افتاده ای که پس از سالها مهجوری و فراق ، باردیگر بدیدار هم نائل شده و برای آنکه آتش شوق خانه دلایشان را از بنیاد نسوزد ، باران اشک از دیده سر داده اند ...

اگر آسمان را از جای میکنند و برسرش میکوفتند بدین اندازه گیج و آشفته نمیشد ؛ اگر خنجر

زهر آگین را تا دسته در قلب او برده و برزمینش می افکندند بدینگونه دنیا در نظرش تاریک نمیگردید ؛ اگر خرمن یکساله رنج و زحمت او را در یک لحظه با آتش خشم و کینه می سوختند ، بدینسان دل در برش نمی طپید و عقل و هوشش بیکدم از اختیار او بدر نمی رفت .

فکری در سرش جولان نداشت . نمیخواست هم که داشته باشد . نمیخواست کمی در اطراف قضیه تأمل کند ، زیرورو و عواقب آنرا بسنجد ، امید اشتباه و خطائی در خاطر خویش راه دهد ، پیشتر زود و چشم در چشم محبوبه بیوفا حقیقت این منظره عجیب را ازو سؤال نماید ؛ نمیخواست حتی یک لحظه دیگر صبر کند تا شاید آتش خشمی که بیکباره شرر کشیده بود اندکی فرو نشیند و دیو رشک و حسد که ناگهان در صحنه خاطرش قد علم کرده بود رخت از آنجا ببرند . کارد بلندی را که داشت بردست بگرفت و مانند صاعقه ای که از آسمان فرود آید و بی محابا خشک و تر را در خود بسوزد بسوی آن دو روانه گردید . هنوز این دو نفر را از صدای بی ترتیب پاهای او بخود نیامده و سراسیمه برجای نایستاده بودند که دست عاشق خشم آلوده باتمام قوت خود بیائین آمد و تیغه کارد تا دسته در پشت حریف ناشناس فرو رفت .

دخترک با فریادی وحشت آمیز و جانگداز خود را بجلو افکند ، لیکن کار از کار گذشته بود . یکی ازین دو جوان برزمین افتاده و دیگری غرق خون ، باموهائی ژولیده و چهره ای وحشت آور بدرخت کهن سال تکیه کرده بود و سراپا میلرزید ، چنان میلرزید که گوئی

درختی است که باغبان اره برپایش نهاده و برای قطع حیاتش آماده گشته‌است. دیگر دخترک حرفی نزد، نگاهی بر گرد خود نیفکند و جسد کشته را نیز از سرراه خود بدر نکرد. فقط رو بعاشق پیشین خویش نمود و با آهنگی که از اعماق گوری تیره و یا از سینه رب‌النوع یأس و اندوه بیرون می‌آمد، گفت:

— برادرم را کشتی؟

آنگاه با يك حرکت خود را بروی جسد افکند و فریاد زد:

— برادر جان! بمن نفرین مکن و مرا مورد لعن و ملامت خویش قرار مده. من فریب خورده بودم، تصور می‌کردم فرشته ایست که بدو دست نامزدی داده‌ام، حالا می‌فهمم عفریتی است که در لباس انسانی برای گمراه کردن من آمده بوده است. افسوس! چه شوقی داشتم که پس از سالها دوری و هجران، اکنون که از سفر بازگشتی قبل از همه چیز با این عفریت آدمی روی آشنایت کنم. بدو بگویم: این برادر من است. برادریست که از هنگام کودکی به همراه کدخدای یکی از دهات دور دست از مسکن پدری خود بیرون رفته و اکنون بازگشته است! بگویم: من اولین کسی بودم که او را دیدم و پیش از آنکه برای دیدار پدر و مادر پیرش بدهکده رود نگاهش داشتم تا ترا ببیند. آه! کاش اقلاً پیش از جان سپردن مادر بینوایت را دیده بودی! و پس از این حرف، رو بجوان آشفته که مانند مجسمه‌ای از سنگ خاموش و بیحرکت در کنار درخت ایستاده بود کرد و با آهنگی وحشت‌افزا و ترس

انگیز گفت :

- برو ، برو و برای همیشه این جنایت خود را بخاطر داشته باش ! اگر پس از این نیز مرا دوست داری پیوسته رنج ببر و بگذار ، واگر هم خاطره مرا از این لحظه از سر بیرون کردی ، همیشه بیاد روح خواهر تیره روزی باش که برادرش با تیغ زهر آگین موجودی پست و گناهکار جان سپرده است .

و آنگاه پیش از آنکه جوان آشفته ، جوان بیروح و بی اندیشه ای که دیگر هیچ چیز از وقایع اطراف خویش نمی فهمید و بجز آخرین کلمات دختر خشمگین چیزی بیاد نداشت ، قدرت جلوگیری داشته باشد ، دست فرا برد و کارد خونین را از شانه برادر بیرون کشیده در قلب خویش جای داد ...

آشب و قتیکه اهالی دهکده از غیبت این دو مضطرب شده و سراغ آنها شتافتند ، بجز دو جسد بیجان چیزی نیافتند . دخترک با جوان دیگری در کنار چشمه افتاده و نامزد او نیز ناپدید گشته بود .

دیگر کسی از احوال آن جوان چیزی نمیداند . تنها آنچه مسلمست اینست که دیگر او بدهکده باز نگشت و کسی از مرگ و حیات او چیزی نفهمید . میگویند که او از همانوقت روی بکوهستان نهاد و در پیچ و خم های مرموز آن ناپدید گشت ، و هنوز هم باهمین وضع در آنجا حرکت می کند و هرگز راه بجائی نمی یابد . فقط هر نیمه شب از هرجا که رفته است باز گشته بکنار چشمه میرسد و در آنجا با تمام نیروئی که در خویش سراغ دارد محبوبه

خود را صدا می‌زنند. لحظه‌ای بعد، وقتی که اودوباره مایوس و سرافکنده ناپدید می‌گردد، روح سرگردان بدین نقطه شتافته و فریادی دیگر، غم‌انگیز تر، بلندتر و سوزنده‌تر از فریاد نخستین از دل بیرون می‌کشد. همه می‌گویند که این فریاد دومین متعلق بدختر جوان است که برادر خویش را صدا می‌زنند.

سالها و شاید قرن‌ها است که این فریاد دائماً ادامه دارد. نمیدانم که آیا این داستان عجیب را بچه حمل میتوان کرد و تا چه اندازه بصحت آن اطمینان میتوان داشت، لیکن درین شکی نیست که حقیقت آن هرچه باشد، این فریاد همواره تکرار میشود و حتی یکدفعه هم فراموش نمی‌گردد.

از آن بعد این چشمه، چشمه ارواح یا چشمه فراق نام گرفته است. پدران ما که خود نیز این نکته را از پدران خویش شنیده‌اند، همواره بما گفته‌اند که هر کس يك جرعه از آب این چشمه بنوشد بلا تردید بدرد هجران مبتلا خواهد شد و از عزیزان خویش بدور خواهد افتاد. ما همه این را شنیده‌ایم و هرگز اتفاق نیفتاده است که بکنار آن رویم تا آبی بنوشیم. سالها است که هیچکس دیگر نیز از آن نیاشامیده است، بجز یکدفعه که یکنفر ازین گفته سرباز زد و جرعه‌ای از آب این چشمه مشئوم بنوشید، و او نیز بزودی سرنوشتی یافت که هنوز هم پشت همه اهالی از شنیدن آن بر خویش می‌لرزد. این واقعه بیست سال پیش اتفاق افتاد.»

پایان کلام پیر مرد از آغاز گفته‌اش شیرین تر و

مرموزتر بود ، و مخصوصاً برای من که هرگز نمیخواستم این داستان را باور کنم خیلی دلپذیر بشمار میرفت. غروب آنروز باردیگر پیر مرد بخواهش من در کنار چشمه آمد و شروع بذکر حکایتی کرد که بگفته خود او در بیست سال قبل واقع شده بود .

آسمان صاف بود و نسیم ملایمی میوزید . در یکطرف کوهستان عظیم الجثه با مهابت رعبانگیز خویش ایستاده و در مقابل دامنه افق چون غولی قویهیكل قد علم کرده بود . در طرف دیگر آخرین اشعه خون فام خورشید در وسط ابر پاره‌هائی لطیف و پراکنده که بهمراه آن ناپدید میشد از بین رفته جای خویشتن را بسپیدی نیم رنگ غروب و سپس بانوار سیمین‌ماه دلفروز وا میگذاشت.

هیچ چیز بقدر غروب دهکده های خوش آب و هوا زیبا و طرب انگیز نیست . در هنگامی که خورشید بآرامی در چاهسار مغرب فرو میرود و ماه با لطف و ملاحظت فریبنده خویش از سوی دیگر رخساره بدر میکند ، هنگامیکه مرغ حق با آهنگی جانگداز مینالد و جویبار کف آلود همچون عشاق نا کام سربسنگ میکوبد، هنگامیکه نسیم دلکش شبانگاهی زلف بنفشه را تاب میدهد و علفهای سرسبز چمن را مانند عشاق مهجور بیکدیگر نزدیک میکند، هنگامیکه رایحه جان بخش گلها و گیاههای دور دست سراپای بوینده را بوجد و شغف در میآورد و تا اعماق روح او را برقص و طرب وامیدارد ، هنگامیکه سکوت ، سکوت آسمانی و محبوب دشت و کهسار ، سکوت دلپذیر و هیجان آور آسمان و زمین ، سکوتی که شهرنشینان دل

افسرده در انتظار آن هر لحظه آه میکشند و دست بدامانش نمی‌یابند ، بر همه جا دامن میگسترانند و همه را تحت نفوذ خویش میگیرند ، هنگامیکه مسافر آشفته دلی که با وحشت و بیم ، مانند کسی از چنگ غولی جانستان و بیدادگر بگریزد ، از فضای دروغ آمیز و افسونگر شهر فرار میکند و با غوش کوهستان پناه میبرد ، دیده بردامنه بی‌پایان کوه و صحرا می‌افکند و تا آخرین نقطه افق را مانند زیباترین پرده‌های دنیا در برابر چشم خویش مجسم می‌بیند ، درین هنگام هیچکس نیست که بی‌اختیار آهی از دل برنیاورد و داد دلی از امید و آرزو نگیرد ، بر حال روستائیان ساده‌دل آنجا رشک نبرد و حسرت زندگانی آرام و بی‌تصنع آنها را نخورد ؛ هیچکس نیست که اگر هم تنها يك لحظه شده است بیاد وضع طبیعی و ساده بشر اولیه نیفتد و از قیود و آداب بیجائی که بغلط با حقیقت بزرگ و پرفروغ تمدن در آمیخته و این اصل با عظمت را با فروغی که بی‌شبهت بخرافات منسوب بمذاهب نیست مخلوط ساخته‌اند ، احساس تنفر و کسالت ننماید !

روستائی در چنین لحظه و در مقابل چنین منظره‌ای برای من داستان خود را آغاز کرد .

در کنار ما چشمه اسرار آمیز پیوسته لبخند میزد و بگفته‌هائی که شاید خود نیز حقیقتاً از آن باخبر نبود گوش فرا میداد . روستائی که مانند اغلب پیرمردان بسخن گفتن فراوان اشتیاقی تام داشت قبل از همه شرحی از زندگانی گذشته خود برایم گفت که شاید هم تا حدی شنیدنی و خواندنی بود ، لیکن من با ذکر این

قسمت که مقدمه زائد بر متن است شمارا خسته نخواهم کرد. اصل قضیه از جایی شروع میشود که اکنون خواهید خواند :

« درین ده تنها نفری که بهرام نام گرفته بود همین جوان بود ؛ نمیدانم سبب اینکه مردمان ده از ابتدا نسبت بدین اسم بدین بودند چه بود ، لیکن تصور میکنم علت این بود که این تنها اسمی بشمار میرفت که با اسامی مذهبی مربوط نمیشد و از گذشته‌ای پیش از ظهور قهرمانان آخرین آئین بزرگ شرقی حکایت میکرد . بهر صورت اغلب پیرمردان دهکده از ابتدا عقیده داشتند که سرنوشت صاحب این نام بسی مرموز خواهد بود ، و حتی آنهاییکه کمی از تاریخ گذشته با خبر بودند اظهار میکردند که این جوان بالاخره مانند قهرمان همانم خود در وادی مرموزی ناپدید خواهد شد و کسی از وضع بقیه حیات او اطلاعی نخواهد یافت .

این پیش بینی ها با وضع شومی صورت حقیقت بخود گرفت . لیکن در آنوقت نه خود بهرام بدین گفته اعتقادی داشت و نه خانواده و نزدیکان او آنرا اهمیتی میگذاشتند . زیرا که نظر باخلاق و محامد بی نظیر او همه تصور میکردند که عاقبتی بسیار نیکو و دلپذیر خواهد داشت .

وقتی که بهرام پا بحد شباب گذاشت در میان جوانان دهکده انگشت نما گردید . چهره زیبا و هیکل نیرومند او با اخلاق پاک و قلب مهربانش درهم آمیخته و مجموعه‌ای بوجود آورده بود که خرد و بزرگ را بسوی

خویش جلب مینمود . باینکه از تمام جوانان دهکده زورمندتر بود کمترین تعدی و ستمی نسبت بهیچکس روا نمیداشت . پیران ازو خشنود و جوانان نسبت بدو فداکار و سپاسگذار بودند . دختران روستائی نیز هریک احساس کرده بودند که در نخستین بار دیدار وی يك لحظه ، فقط يك لحظه قلبشان بطرز دیگری طپیده و سپس ضربان عادی خویش باز گرفته است ، معهذا همین يك لحظه طپش خاطره‌ای در روح آنان برجای گذاشته‌است که هر ضربانی از آن آنها را بیاد همان ضربان دلپذیر می‌اندازد .

از همه چیز گذشته بهرام پاکدل و پاکدامن بود . هرگز بجز دختری که از ابتدا بنامزدی او برگزیده شده بود ، بهیچ زنی نظر نمی‌افکند . اگر هم اتفاقاً وقتی سربلند میکرد و میدید که یکی از لعبتان روستائی دیده بروی او دوخته‌است ، چنان تابناگوش قرمز میشد که گوئی بزرگترین گناهان عالم را مرتکب گردیده است .

نامزد او دختری بود که در زیبایی از تمام دختران ده گرو می‌برد . اندامی بلند و رفتاری دلپذیر داشت ، و در عین حجب و سادگی بخوبی از فتح و موفقیتی که در راه رقابت با سایر دختران نصیب او گردیده است بااطلاع بود .

ملاقات این دو هرروز تکرار میشد . در دهکده ما این گونه ملاقاتها مابین دو نامزد زشت نیست ، علی - الخصوص وقتی که این دو بهرام وزینت یعنی عقیق ترین پسران و دختران دهکده باشند . محل دیدار آنها عیناً نقطه ملاقات دلدادگان واژگون بختی بود که قرنهای ناله

جانگداز آنها در نیمه شب هرگز قطع نشده است آری !
میعادگاه آنان چشمه ارواح بود .

بهرام که دلی پاک و شجاعتی فراوان داشت
پیوسته بعقاید دیگران درباره این چشمه لبخند تمسخر
میزد . روزی که قرار عقد آنها برای فردا گذاشته شد
خندان خندان دست زینت را در دست گرفت و با کلیه
همراهان بسوی چشمه مرموز شتافت . هیچکس نفهمید
قصد او ازین کار چیست ، لیکن چند لحظه بعد ناگهان
بانگی از ترس و ملامت برآوردند ، زیرا که بهرام با همان
حال خم شده چند جرعه متوالی از آب گوارای آن بنوشید
و سپس در حینی که همه ازین کار او دو تعجب رفته بودند.
قهقهه زنان گفت :

— شاهد باشید . من امروز بجای یک جرعه چندین
جرعه از آب این چشمه نوشیدم . شما که همواره
معتقد بوده اید این چشمه چشمه فراق است ، به بینید که
با چه جرئتی خواهد توانست نامزد مرا از دستم بگیرد و
مرا بهجران او مبتلا سازد !

پس ازین گفته سکوتی برقرار شد . هیچکس در
عالم حاضر نیست باآسانی از عقیده تعصب آمیز خویش
دست بردارد ، و هیچ قوه ای در عالم نمیتواند یکباره اثر
خرافات را در روح ساده دلان خنثی کند . اگر بهمان
آسانی که میتوان جسم کسی را مورد حمله و تسخیر
قرارداد ، امکان داشت که روح او نیز در تحت تأثیر فاتح
قرار گیرد و مغلوب شود ، این همه انقلاب ها و کشتارها
در روی زمین پیدا نمیشد . اینهمه تحولات عظیم که تاریخ

در تمام سیر خویش نشان می‌دهد صورت وقوع نمی‌یافت .
اینهمه ناله‌هایی که نتایج ظلم و ستم تعبیر می‌شود بر نمی‌خواست
و اینهمه اشک‌های سختی و تنگدلی فرو نمی‌چکید !

بهرام آنچه می‌خواست بگفت ، ولی روستائیان در
پاسخ او حرفی نزدند . تنها گذشتن یکروز ، فقط یکروز
کافی بود که صحت و یا سقم این گفته را بهمه نشان دهد ،
زیرا که فردا موعد عقد ازدواج این دونفر بود . مسلماً
اگر درین بین واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد ، عقیده چندین
ساله آنان بخطا رفته بود .

زینت نیز باصرار بهرام پیش‌آمد ، لیکن جرئت
نوشیدن این آب را نیافت . آنقدر از بی‌اعتنائی و تهور
بهرام مضطرب شده بود که گوئی غم‌انگیزترین مناظر
حرمان و فراق را روبروی خود مینگریست و بانك ناله
نیمشب ارواح ناکام را با هردو گوش خویش میشنید .

در این لحظه آهنگ بازگشت کردند ، زیرا ابر-
هائی که از صبح آنروز بر صفحه آسمان نمودار شده بود
هوای مطبوع بهاری را اندکی سرد کرده و خزیدن در
کنج اطاق را مطبوع تر ساخته بود ظهر و بعد از ظهر آنروز
با شادمانی و انبساطی که مخصوص روزهای خرمی و
طریست سپری گردید . دو نامزد جوان کمی دور از
یکدیگر در میان مردان و زنان دهکده نشسته و سؤالات
پی‌درپی آنها را با چهره‌ای شرم آلوده و لحنی پرتزلزل
جواب میگفتند .

ناگهان نور خیره کننده و بیدوامی تاریکی
فضای اطراف را از هم بشکافت و بلافاصله در پی آن آهنگ

مهیّب و وحشت افزائی در دامنه کوهستان طنین انداخت.
آسمان آغاز باریدن کرده بود.

حاضرین خانه پدر زینت که دور از هرگونه
اندیشه و خیالی برجای نشسته بودند ناگهان برخویش
لرزیده و رو بیالا کردند. قطعات بی نظم و ترتیب و نازك
ابر که تظاهر در گوشه و کنار آسمان پراکنده بود اکنون
بهم متصل شده و سراسر آسمان را بشکل پرده سیاه مظلمی
فرو پوشیده بود. باد سرد و ملایمی که از صبح در وزیدن
بود اکنون چندین باربر شدت خود افزوده و چیزی نمانده
بود که بطوفانی سهمگین و وحشت انگیز مبدل گردد.

هیاهوئی که عادتاً درین مواقع پیش می آید چند
لحظه برفضای اطاق حکمفرما شد و سپس دوباره وضع
اولیه برقرار گردید، بااین تفاوت که میهمانان یکایک
آغاز رفتن کردند.

رفتن آخرین آنها باریزش باران بسیار شدیدی
مواجه گردید. رعد بشدت میغرید و برق لحظه بلحظه
فروزنده تر و سوزنده تر میشد. دم بدم در یکی از نقاط
آسمان نوار سفید و منکسری هویدا شده و بلافاصله بدنبال
آن غریو گوش خراش رعد در و دیوار را بلرزه درمیآورد.
قطرات درشت باران که پیایی بر زمین میخورد چنان شدید
و سهمگین بود که گفتی هم الان دهکده را بدریاچه ای
خروشان مبدل خواهد ساخت.

آسمان لحظه بلحظه تاریکی خود را زیادتیر میکرد
اطفال كوچك و زنان جوان روستائی پیوسته باترس و بیم
سر بزیر دامن خود مخفی کرده بتندی میگریستند، و حتی

نور چراغ نیز نمیتوانست این بیم و هراس آنانرا تسکین بخشد .

طنین رعد که در دامنه های بی پایان کوه میپیچید چنان خوف انگیز بود که حتی پیر مردان و پیر زنان دهکده را که ازین باران ها و شدیدتر از آنها را نیز فراوان دیده بودند بر خود میلرزانید ، و صدای ریزش دایمی قطرات باران که مخصوصاً در اصطكاك با تخته سنگها و درختها آهنگ خوف انگیزی ایجاد میکرد پیوسته براین اضطراب آنان می افزود .

درین لحظه طوفان شدیدی که انتظار آن میرفت نیز شروع شده و مستقیماً بجانب فضای دهکده هجوم آورده بود . درهای اطاقها بسته شد . پرده ها نیز بیفتاد . منقل های آتش که روزی چند بکنار رفته بود باز در وسط اطاق خودنمایی کرد و همه برگرد آن باشوق و اضطراب حلقه زدند .

غروب شد . معهذا باران فرو نشست و طوفان نیز از نعره هولناك و لطمات شدید خویش برنداشت . درختهایی که از فشار آن کنده شده و چندین متر دورتر پرتاب گشته بود توده بزرگی را در روی زمین تشکیل میداد که صدای ریزش قطرات باران را شدید تر میکرد . شاید این یکی از بارانهای بود که در فصل بهار بیش از یکی دوبار نمیتوان دید ، و بیش از یکی دوبار نیز وحشت و مهابت آنرا احساس نمیتوان کرد .

آنشب اهالی دهکده برای اینکه از صدای شوم رعد و طوفان آسوده شوند ، زودتر از هرشب شام خوردند و

لحاف بر سر کشیدند. و قتی که آخرین چراغ ده نیز خاموش شد، دیگر کسی بجز پیران سالخورده که بلا اختیار در خود احساس اضطراب و وحشتی ازین قضیه میکردند بیدار نماند.

شبهای دهات معمولاً ساکت و آرام است، و اگر هم در روز بارانی آمده باشد، آرامش شب مطبوع تر خواهد بود، لیکن آنشب مثل این بود که طبیعت بشدت خشمگین شده و روش عادی خویش را فراموش کرده بود. دیگر مرغ حق نمیخواند و جویبار زمزمه نمیکرد. فقط هر چه بود غریو و نعره خشم آلود و گوشخراش رعد و طوفان بود که با صدای پی در پی ریزش باران و ناله شاخه های درخت درهم آمیخته و وضعی بس مخوف و وحشت انگیز بخود گرفته بود.

ساعات بآهستگی سپری میشد و خفتگان تیره روز را بیشتر در خواب غفلت غوطه ور میکرد. شب به نیمه میرسید و چیزی نمانده بود که آهنگ ناله مرموز و غم انگیز ارواح چشمه فراق، بار دیگر برخیزد و پشت خواب رفتگان را برخویش بلرزاند.

ناگهان کدخدای بزرگ ده که از آغاز شب با وحشت و هراس بدین اوضاع نظاره میکرد، بشدت بر خویش بلرزید. در میان غرش طوفان و غریو رعد، در خلال خروش باران و ناله درخت، در یک لحظه صدائی مهیب و خوف انگیز بشنید که سرعت افزایش یافت. مثل این بود که کوه ها و صخره ها همه با هم آغاز جنبش کرده و بسوی دهکده روان شده اند.

پیر مرد بتندی از جای برخاست . از سر تا پا بلرزه در افتاده بود در تاریکی نیمه شب دست بدیوار گرفت وزیر لب گفت : سیل است ! سیلی موحش و بنیاد کن ! خداوند بما ترحم کند .

آنگاه در وضعی سخت و توصیف نشدنی گرفتار گردید . آیا زن و فرزند خود را بیدار کند و بگریزد ؟ آیا ساکنین دهکده را در خواب غفلت خود باقی گذارد و فرار کند ؟ آیا کسانی را که بامید بیداری او در خواب رفته اند مورد خیانت قرار دهد و جان خویش را بر سایرین مقدم دارد ؟

بیچاره ازین افکار شدت مضطرب شده بود . غریو وحشت افزا و خوف انگیز سیل نیز لحظه بلحظه افزوده تر میشد ، ناگهان کدخدا در اطاق را باز کرد و در میان طوفانی موحش که هر آن ممکن بود وجود نحیف او را از جای بر کند و بر زمین اندازد ، بنزدیکترین خانه های دهکده شتافت و شدت آغاز کوفتن نهاد .

چند دقیقه بعد در صحنه دهکده هیجان و آشوب عجیبی دیده میشد . بیدار شدگان که بدستور کدخدا هر کدام عده دیگر را بیدار کرده بودند ، بوضعی نامنظم و بی ترتیب درهم ریخته و هریک در صدد بودند که جان خویش را خلاصی بخشند . زنان و کودکان با فریاد های پی در پی و استغاثه آمیز خود بدین سو و آن سو میرفتند ، و آنانی که کودکی شیر خواره در بغل داشتند ، گریه کنان باین و آن التماس میکردند و کلیه قوای آسمانی را برای نجات خود بکمک می طلبیدند .

ناگهان غریبوی موحش تر ، شدیدتر و دلخراش تر
از همیشه برخاست . سیل بابتدای دهکده رسید و همچون
اژدهائی که غرش کنان دهان برای بلعیدن طعمه خویش
بگشاید ، خود را برای نابود کردن این ستمدیدگان بی پناه
آماده میکرد .

هزاران تخته سنگ عظیم که در جریان آن کنده
شده بود ، با سرعتی عجیب بدور خود می غلطید و پیایی
نعره خویش را شدیدتر می کرد . درختهایی که قبل از حد
نخستین مزارع دهکده جا بجا در دل کوه سر برزده و
مانند گوشه نشینان بی اعتنا از همه چیز دوری گزیده بود ،
اکنون در دل امواج کف آلوده و تیره رنگ سیل بر رویهم
توده شده و پیش می آمد .

در دهکده هیچکس دیگری را نمیشناخت . کلیه
عواطف دوستی ، معاونت ، دستگیری ، مردانگی و حتی
عاطفه بزرگ پدر و فرزندی و زن و شوهری از بین رفته
و جای خود را بغریزه توانا و مقاومت ناپذیری که هر
موجودی را در موقع خطر بحفظ خود وادار مینماید
سپرده بود .

بالاخره سیل باتمام مهابت و خشونت خود بداخله
دهکده هجوم آورد ، معهذا هنوز نیمی از افراد ، مخصوصاً
زنها و اطفال در عقب بودند و تردیدی نبود که خواه و
ناخواه قسمت اعظم از آنها طعمه این بلای مرگ آور
خواهند گردید .

ناگهان در وقتی که سیل پیش می آمد و هر چه را که
در راه خود می یافت مانند پر کاهی از زمین برمیداشت ،

در وقتیکه خانه‌های بی‌بنیاد و گلی روستائیان همچون بازیچه‌ی حقیری که در دست اطفال قرار گیرد در مقابل آن بتندی فرو میریخت و در زیر امواج وحشت افزایش‌ناپدید میشد، در وقتیکه ناله‌های دردمندانه و استغاثه‌آمیز عقب‌ماندگان با غریو پیایی سیل درهم آمیخته و هیاکلی باموهای پریشان و چهره‌های آشفته و بدن‌های خورد شده در درون آن زیر و بالا می‌رفتند، فریادی بلند، شد، ناله‌ای برخاست و آواز زنی شنیده شد که میگفت:

— اوه! مردم. مردم. کجائی بهرام؟ ...

این صدا یکبار دیگر تکرار شد، از فاصله‌ای دور جوانی آنرا بشنید و بر جای بایستاد. زنی را که نجات داده بود بسختی بکناری افکند و بی آنکه کمترین اعتنائی بوضع خطرناک خویشتن کند خود را بسمت جلو پرتاب کرد.

سیل بهمانگونه پیش میرفت. تاریکی هولناک شب نیز باریزش باران و صدای موخش طوفان شبانگاهی درهم آمیخته و او را از مانعی بمانع دیگر مواجه میساخت. معهذا جوان رشید با شهامتی بی‌پایان جلو میرفت. يك لحظه پای خود را بر فراز سنگی محکم کرد و باتمام قوایی که در خود سراغ داشت فریاد برآورد:

— زینت! زینت! کجائی؟

و بلافاصله صدای دیگری شنیده شد که از خلال ناله‌ها و فریادهای پی‌درپی مغروقین فریاد میزد:

— اینجا، بهرام. اینجا هستم.

شنیدن این صدا باجستن بی‌محابای بهرام در آب

یکی بود . يك لحظه جوان دیوانه که گوئی بامرگ سر نبرد داشت ، در حالیکه یکدست خود را بیکی از درختهای کهن گرفته بود در آب غوطه خورد و سپس موهای طویل دختر جوانی را بدست گرفته او را چندین قدم دورتر پرتاب کرد .

ولی کار از کار گزشت .. گرفتار خلاص شد لیکن خلاص دهنده گرفتار گردید . موجی کف آلوده و خروشان از عقب ، سر رسید و در همان لحظه که بهرام باستان خلاصی پا نهاده بود ، از سر او بگشت . سیل رفت و بهرام را نیز با امواج غرنده و سهمگین خویش ببرد .

زینت نیز چند قدم دورتر از مسیر سیل ، در زیر باران تند نیمه شب مدهوش بیفتاد .

هیولای رنج و تیره بختی برفراز دهکده سایه افکند . غفریت یأس و اندوه در هر کجا که توانست رخنه کرد و وظیفهٔ موحش خویش را انجام داد .

سراپای دهکده در ماتم و غزا غوطه میخورد . بانك طربی بر نمی خاست . آواز نشاطی طنین نمی افکند . دهانی از پی لبخند گشوده نمیشد . برق امیدی در فضای ظلمانی خاطر کس نمیدرخشید . همه جا تاریک و اندوه بار بود ، دیو ویرانی و تباهاکاری همه را در قبضهٔ اختیار خود در آورده بود .

پس از شب پر خوف و وحشت انگیزی که براهالی دهکده گزشت ، بالاخره خورشید سر برزد و باردیگر همه

جارا روشن کرد . تنها در اینموقع بود که دیدگان اشك
آلود بازماندگان توانست تغییر عجیبی را که در ظرف
يكشب برمسكن دیرینه آنان رخ داده بود مشاهده کند .
عفریت مرگ و ماتم برهیچ خانواده‌ای ابقاء
نکرده بود . هیچ خانه‌ای نبود که اهالی آن یکی از
عزیزان و نزدیکان خویش را از دست نداده باشند

بیچاره پدر بهرام نیز برای همیشه از فرزندخود
بدور افتاده بود . فرزندی که محبوب‌ترین جوانان دهکده
و گل سرسبد همه آنها محسوب میشد ، فرزندی که
بزرگترین حامیان و مهربان‌ترین مدافعان ضعفا و تنگستان
شمار می‌آمد ، فرزندی که عمر خویش را با فداکاری
بسر برده و با فداکاری نیز جان سپرده بود ، اکنون برای
ابد از چنگ او بدر رفته بود .

ولی کیست که از شوخی های عجیب طبیعت با
خبر باشد ؟

بهرام نمرده بود . سیل او را بهمراه خویش برده
لیکن چندان نگاهش نداشته بود ، وقتیکه بانداژه يك
فرسخ از فضای دهکده دور شده ، او را که اکنون نیم
مرده‌ای بیش نبود بشدت بکنار افکند . همان وقت پیر
مردی که در یکفرسنگی ده در کلبه حقیری مسکن داشت ،
او را بدید و بدرون غار برد . همینکه دانست هنوز اثری از
حیات در او باقی است ، یقین دانست که خداوند این جوان
را نجات خواهد داد ، زیرا که اگر اراده او بر فنايش تعلق
گرفته بود ، او را که يك فرسخ در روی امواج مهیب سیل
غوطه خورده بود زنده باقی نمیگذاشت .

حدس پیرمرد پرهیز کار بحقیقت پیوست . بهرام از مرگ خلاص شد ، لیکن یکپای خود را برای همیشه از دست بداد . پای دیگر او نیز بطوری مجروح شده بود که پس از ماه‌ها که شفای آن بطول انجامید ، تا یکسال تمام قدرت خروج از نزد پیرمرد را نیافت .

در این مدت پیرمرد شرح حیات خود را برای او بگفت و بهرام که او را از ابتدای عمر ساکن این غار پنداشته بود دانست که او یکی از اهالی متمدول شهر نشین بوده که بر اثر يك واقعه غم‌انگیز عشقی از همه خلق دوری بسته و از سالهای سال بدینانه بدینگوشت دور افتاده کوهستان پناه برده است تا بقیه عمر خود را در تنهایی و انزوای کامل بگذراند و دیگر روی مردم دنیا نبیند .

یکسال بهرام در نزد این پیرمرد مهربان ماند تا پای مجروحش شفا یافت . اکنون میتوانست بکمک چوب دستی ضخیم او گاه بگاه از مسکن خود بیرون رود و حتی مقدار زیادی نیز دور گردد . ازین روز بهرام آرزوئی را که در تمام این یکسال در دل پرورانیده بود بزبان آورد . میخواست باردیگر بدهکده خود رود و در میان آشنایان و نزدیکان همیشگی جای گیرد . میخواست باغوش سعادت و شادکامی رود ، از نو دست معشوقه با وفای خویش را که یقین داشت در آنشب از سیل نجاتش داده است بگیرد و برای ازدواج حاضر شود . هجران او موقتی بود و بیش از یکسال بطول نینجامید . اکنون فقط یکروز طول داشت تا او خود را دوباره

بدهکده رساند و باسعادت و شادمانی همقرین گردد .
 بالاخره این راز را با پیر گوشه‌نشین در میان
 نهاد . برحسب میل او بدو قول داد که باز مراجعت
 خواهد کرد ، آنگاه از پیرمرد که در حق او دعای
 خیر میکرد وداع گفت و عصا زنان و لنک لنگان رو
 بسوی ده نهاد .

یکسال پیش ، درست یکسال پیش بود که یکبار
 دیگر این راه را در خلاف جهت طی کرده بود . یکسال پیش بود
 که یکدفعه دیگر همین جاده‌های پر پیچ و خم ، همین کوه‌ها و
 دره‌ها ، همین راه‌های باریک و سراشیبی را گذرانیده
 و پیش رفته بود ، لیکن چقدر مابین این دو رفت و آمد
 اختلاف بود !

آن دفعه وقتی که این راه را طی میکرد ، تیره
 روز بینوائی پیش نبود ؛ کسی بود که در عین سعادت و
 شادمانی با چنگال قهر طبیعت همه چیز را وداع گفته و
 بسوی مرگ شتافته بود . لیکن اکنون که این راه را
 باز میگشت از مرگ گریخته بود و بسوی آزادی و خرمی ،
 بسمت سعادت و نیکبختی ، بتزد عشق و امید می‌شتافت ،
 بطرف دهکده خود میرفت ، دهکده‌ای که شیرین‌ترین
 خاطرات زندگانی خویش را در آن برجای نهاده بود .

وقتی که بنخستین درخت‌های ده برخورد شب فرا
 رسیده بود . یکروز تمام بود که عرق‌ریزان و نفس‌زنان
 با پای شکسته خود راه میرفت و دست از کوشش و
 تلاش برنمیداشت . بعد از یکسال رنج و ناامیدی بار دیگر
 بروی آزادی و سعادت لبخندی زده بود ، آیا حق

داشت که در چنین وقتی خسته شود و احساس ناتوانی کند ؟

بالاخره باردیگر بدهکده زیبای خود رسید و هوای فرح بخشی را که در نخستین تنفس زندگانی خویش استنشاق کرده بود با شوق و شغف در سینه خویش جای داد ، باردیگر صدای مرغ حق آشنا را بشنید و آسمان پرستاره و نیلگون همیشگی را بنگریست .

گوئی بهیچوجه سیلی اتفاق نیفتاده و خانه‌ای خراب نشده بود ! بیچاره بهرام فراموش کرده بود که یکسال تمام این روستائیان بیچاره برای ترمیم خساراتی که از یکشب خشم طبیعت حاصل شده بود رنج برده و کوشیده بودند .

از میان دهکده صدای عجیبی شبیه بخنده و هلهله عده فراوانی از زن و مرد بلند بود . بهرام آهسته بخندید . شکر خدا را که یکبار دیگر دهکده در جشن و سرور فرو رفته است !

جوان بیچاره ! آیا خبر داشت که این جشن عروسی نامزد دیرینه اوست ؟

آری ! امشب شب عروسی زینت بود . یکسال بود که هیچکس بهرام را ندیده بود و نمی‌بایست هم که دیده باشد . کدام دفعه سیل بنیان کن و خونخوار گذاشته بود طعمه‌ای از چنگش بگریزد که این بار کسی کمترین امیدی ببقای زندگانی او داشته باشد ؟

یکسال از شب موخش و مرگباری که سراسر دهکده را در ماتم و غزا فرو برد گذشته بود .

درین یکسال جریان وقایع که در ابتدا برهم خورده بود دوباره بآرامش اصلی خود بازگشت . مانند همیشه مدتی گریستند ، مدتی هم بخاطره رفتگان دست از کار و کوشش برداشتند . سپس سرتسلیم در مقابل قضای آسمانی فرود آورده و بترمیم خسارات و تجدید ساختمان مساکن خویش پرداختند .

بشر اگر در مقابل وقایع خونینی که همواره از عهده اختیار او خارج بوده است ، تسلیم نگردد چه میتواند کرد ؟ آیا تمام تاریخ گذشته ما شرح خرابی های جنگهای مختلف و اقدامات بعدی ملل و اقوام برای ترمیم ویرانی های آن نیست ؟ آیا تمام تمدن ما بر اساس اقداماتی استوار نشده است که بشر برای حفظ خود در مقابل اشکالاتی که دست طبیعت در مقابلش فراهم کرده بود بجای آورده است ؟ آیا نخستین آثار اجتماع از آن جهت پدیدار نگردید که نوع انسان بتواند مشکلات طبیعت را بشرکت و معاونت یکدیگر از میان بردارد ؟

بالاخره هیچ مایه ای بیش از مدتی محدود بطول نمی انجامد ، زیرا که هیچ قوه ای نیز در عالم همیشه متحرك نمی ماند مگر اینکه دائماً علت حرکت آن پایدار بماند . مردمان روستائی که در ابتدا مانند همه آنهائی که عزیزان خویش را از دست داده اند ، مدتی روش گریه و زاری در پیش گرفته بودند ، اندك اندك آرام شدند و بفکر زندگانی خویش افتادند . برای آنان که رفته اند ، در هر حال گریه چه سود تواند داشت ؟

بعد از آنکه خانه‌ها از نو ساخته شد و آنانی که یکسال تمام برای رفتگان خود در ماتم بودند لباس سیاه از تن بدر کردند، بار دیگر نوبت اجرای قوانین ابدی طبیعت در رسید و باز این موضوع پیش آمد که برای دختران و پسران بزرگ دهکده فکر زناشوئی و همسری کنند و ویرانیهای معنوی را جبران نمایند. از میان این دختران هیچکس بقدر زینت مطمح نظر پدران و پیران نبود، زیرا زینت آخرین دختری بود که قبل از این یکسال شوم، آمادۀ ازدواج گشته بود.

برای انتخاب همسر جدید او هرگونه تأخیری ناروا بود. وقتی که نامزد اولیۀ او مرده است دیگر چه میتوان کرد؟ بالاخره مجبور بودند که یکنفر رابشوهری زینت برگزینند، زیرا که دیگر بهرام با سوگواری و غمخواری زنده نمیشد.

کدخدا پسر دوم خود را برای اینکار پیشنهاد کرد و همه نیز با شوق و شغف پذیرفتند. چند گاو و چند قطعه زمین بعنوان مهر معین گردید و آنگاه هر دو خانواده برای تهیه مجلس عقد بکار پرداختند.

وقتی که مجلس عقد روستائی، با سادگی و بی آلایشی مخصوصی که ازدواج‌های جوانان آلودۀ شهری در میان خانواده‌هایی که فقط با پول یکدیگر وصلت میکنند، کمتر از آن بوئی برده است، منعقد گردید، پدر بهرام آخرین کسی بود که با سر افکنده و چهرۀ غمین در مجلس حضور یافت. امشب چنان حزن و غمی بر قلب ستم‌دیده او استیلا یافته بود که حتی در روز

بعد از مرگ پسرش نیز کسی او را بدین حالت ندیده بود . بیچاره خود نیز علت غم خویش را نمیدانست . میسوخت و از آتشش خبر نداشت . همینقدر احساس میکرد که از عصر آنروز بطوری بار غم و اندوه بر دلش نشسته است که یکباره آخرین تار امیدی که دل رنج‌دیده او را با این دنیای وسیع و بی‌پایان اتصال میداد نیز از هم گسیخته و این روح نجیب زادرعین زندگانی از زندگانی بدور ساختد است .

هرچه سعی میکرد . بلبخند کوچکی نیز قادر نمیشد . تاکنون هربار که کوشیده بود تا بداماد تازه تبریک گوید ، ناگهان قیافه جوان ناکام خویش را همچون شبح لطیفی در برابر خویش عیان دیده و بیتابانه لب فرو بسته بود .

يك لحظه كدخدا بر روی او نظر انداخت و بلافاصله احساس كرد كه دو قطره اشك بر گرد مژگان او حلقه زده است .

معهدا بهیچوجه ازین بابت چیزی نگفت . محققاً نمیخواست دیگران نیز متوجه شده و با گفته‌های تصنع آمیز خود قلب شکسته این پیرمرد دل‌آشفته را شکسته‌تر و خسته‌تر سازند .

بالاخره هنگام دست بدست دادن عروس و داماد فرا رسید . خنیاگران روستائی با منت‌های شور خود بنوازش پرداختند و لعبتان سیمین‌تن پای‌کوبان سرود خواندن آغاز کردند . غوغائی چنان شدید و بشاشت‌آمیز در صحن حیاط پیچید که هیچکس را بر سرحال باقی

نگذاشت. همه را آتش شور و شراره شمع در هم بسوزانید،
دلها در سینه‌ها بطپید و بیاد روزهای معدودی که داد
خویش از روزگار سرسخت و حسود گرفته بود زیر و
بالا رفت، هر کسی بخاطره ساعاتی که بانتظار دیدار
محبوب دیده براه میدوخت مینالید، در اندیشه لحظاتی
که لب برب دلدار از دنیا بیخبر میشد و ماجرای هستی
را با تمام زیروبم‌بالاتهای آن فراموش میکرد در بزمگه
نوجوانان پای میکوبید، بفکر ایامی که دست در دست
یار در خرمنی از سوسن و سنبل بهاری پیش میرفت و
نسیم عطر آگین بهاری را بسعادت‌مندی خویش شاهد
میگرفت از شادی سرمست میشد. دقایق تلخی و نومیدی
لحظه‌ای چند فراموش شده بود. ساعات هجر و فراق
دیگر بیاد کسی نمی‌آمد، زیرا که روزگار مجبور شده
بود لحظه‌ای چند در مقابل این بزم شور و شمع، بر
چهره عبوس و خشم‌آلود خود لبخند خلاف عادت‌ی نیز
راه دهد.

آیا هر ساعت شادمانی، بقدر يك عمر رنج و اندوه
ارزش ندارد؟

بالاخره ندای شادی و هلهله جمع از حد
گذشت و درین حال عده‌ای دست داماد را گرفته بسوی
اطاق زنان هدایت کردند.

ناگهان در همین لحظه در حیات باز شد و
صدائی حاضرین را بخود متوجه کرد. از میان تاریکی
هیكلی پیش آمد، صدای عصائی بلند شد و تازه وارد پا
بآستان روشنی نهاد. مردی سراپا گردآلوده و لاغر

اندام ، با گونه‌هائی فو و رفته و رنگی پریده، و با اندامی سراپا لرزان و مرتعش در آنجا بایستاد . يك لحظه دیدگان بیفروغ خود را بر چهرهٔ یکایک حاضرین بدوخت و دوباره بزمین و آسمان نظر افکند .

بلافاصله حاضرین را سکوتی عمیق و مرگبار فراگرفت . از میان جمع صدای نفسی نیز برنخاست . دهانی باز نشد و حرکتی هویدا نگردید . چنان خاموشی بر همه جا دامن بگسترده که گوئی این سرای وسیع کوهستانی است که بجز اشباح مردگان هیچکس در آن ساکن نیست .

هوا تاریک بود و نسیم سردی از بیرون میوزید . مرغ شومی نیز درین لحظه بدین منظره مینگریست و گاه گاهی بانالهٔ خود این سکوت را برهم میزد .

تازه وارد همانگونه برجای ایستاده بود و میلرزید ، چنان میلرزید که گوئی درختی است که در معرض طوفانی وحشت‌انگیز و خشنناك قرار گرفته است .

رنگ او شدت پریده و اندامش بینهایت ضعیف و لاغر بود . يك پای خود را مثل اینکه مجروح است با ضعف تمام بپای دیگر تکیه داده و هردو دست خود را روی عصا گرفته بود . در روشنائی ملایمی که بر روی او می‌تابید بخوبی دیده میشد که قطرات عرق سیل‌آسا از هردو گونه‌اش جاری است .

در زیر این سینۀ ضعیف ، قلبی مشغول طپیدن بود . آیا فکری نیز درین لحظه از آن می‌گذشت و یافقط

بہت وسکوت بود کہ بر آن حکم فرہائی میکرد ؟
 سکوتی کہ حاضرین را همچون صاعقہ زدگان
 برجای خشکانیدہ بود بیش از چند لحظہ دوام نکرد .
 وقتیکہ بہت وحیرت اولیہ فرونشست ، ناگہان در آن
 واحد فریادی جانخراش و خوفانگیز از سینہ کلیہ
 افراد بدر جست و بلافاصلہ تمام آنها با یک حرکت
 شدید خود را بعقب افکندند ، زیرا ہمہ شبیح بہرام را
 کہ سال پیش مردہ بود ، درمقابل خویش دیدہ بودند .

وضع اطاق بسرعت برہم خورد ، مردان وزنان
 با فریادہای وحشتناک برروی ہم ریختند ، ظرفہای
 شیرینی بدون نظم و ترتیب درہم شکست و شمعہا
 بر زمین افتاد . غریو زاری و نالہ زنان تمام حیاط را
 فرا گرفت .

دیگر هیچکس قادر باسکات این صداہا نبود .
 حتی کدخدای پیرمرد کہ ہمیشہ راہنمای آنان محسوب
 میشد اکنون روحیہ خود را از دست داد و مانند
 دیگران با دیدگان فراخ و دہان باز بگوشہای پناہ
 بردہ بود .

شمعہا پی در پی خاموش میشد وبرظلمت اطاق
 افزودہ میگشت . خوشبختانہ چند لحظہ بعد شوروغوغای
 عمومی اندکی فرونشست ، زیرا کہ عدہ زیادی از زنان
 مدهوشانہ برزمین افتادہ بودند .

آنگاہ شبیح مردہ کہ تاکنون برجای ایستادہ بود
 یکقدم بد پیش برداشت وبا شدتی خیلی بیش از ہمہ
 بر خویشان بلرزید . گوئی از دنیائی کہ چند لحظہ در

آن بود با این حرکت بدر آمد و باز قدم در دنیای
زندگان گذاشت .

سپس صدای خنده گوشخراش او بلند شد و در
فضای اطاق طنین افکند . خنده‌ای بود که بگوش تمام
حاضرین رسید ، معه‌ذا درحقیقت خنده نبود ، مجموعه‌ای
بود که تمام رنج‌ها و آلام بشری را درخود نهفته داشت .
نالهای بود که از دهان درنده‌ای وحشی بیرون میجست
و طعمه خویش را آگاه میساخت . فریادی بود که برای
ترکیب آن تمام قدرت روح و جسم درهم آمیخته و از
راه دهان بدر آمده بود .

آتشی بود که خود را سوخته بود و شراره میکشید
تا دیگران را نیز درخود بگدازد و خاکستر کند .

مرغی که بر لب بام نشسته بود از شنیدن این
صدا متوحشانه پرواز کرد . درخت گلی که در کنار
باغچه سر برافراشته بود شاخه‌های خود را درهم برد تا
این شراره سوزنده از بنیادش خاکستر نسازد . آسمان
ظلمت خود بیشتر کرد تا درهم شکستن آخرین رشته‌های
امید روحی ضعیف را ننگرد ، و شمع فروزنده نیز آهسته
خاموش شد تا چهره مرده‌ای را که دیگر باره باستان عشق
نابود شده خویش پا نهاده بود نبیند .

آنگاه آوای خنده فرونشست و درپی آن صدای
دردناکی برخاست که میگفت :

— زینت . زینت . بهرام را فراموش کردی ؟

در میان زنان حرکتی بظهور پیوست و دختری
که بیدآسا بر خود میلرزید بیشتر بگوشه دیوار پناه برد .

حدا دوباره بلند شد و گفت :

— شماها نیز همه مرا فراموش کردید ؟ همه فراموش کردید ؟... اکنون پدرم در مجلس عقد عروس سابقش حاضر میشود و یادی از من نمیکند ! کدخدا دست زینت را در دست پسرش میگذارد و بیاد من نمی‌افتد .

جمعیت نیز همه نشسته‌اند و هیچکدام در اندیشه جوان تیره روزی که یکسال پیش از نظرشان غایب گردید نیستند .

آنگاه باردیگر بخندید و چهره‌اش بسختی تغییر کرد . اثر حزن و آرامشی که تاکنون در آن نقش بسته بود ناگهان بدل بخشم و غضبی بی‌پایان گردید ، رنگ گونه‌اش برافروخت و با صدائی سهمگین و وحشت‌انگیز فریاد برآورد :

— همه بخود گفتند که من مرده‌ام ! راست است . من نیز اکنون آمده‌ام تا شما را بمنزل همیشگی خویش دعوت کنم !

و بلافاصله چوبدستی خود را بکناری افکنده با نیروئی عجیب که از تحریک اعصاب ناشی شده بود پای بی‌حرکت خویش را بجلو گذاشت و تخته سنگ بزرگی را که برای آسیای گندم در گوشه حیاط نهاده بودند برداشته بدرون اطاق جست .

ازین منظره ناگهان حضار همه بخود آمدند و دانستند که شبح قصد کشتن آنها را دارد . دیگر این‌بار تردید نبود ، همه میدیدند که چهرهٔ مرد بیکباره تغییر

کرده و وضعی جدید بر خود گرفته است. دیگر هیکل غم‌انگیز او نمی‌لرزید و لب‌های بیرنگش سخنی نمی‌گفت. فقط سپیدی چشمانش خون فام شده و موهایش راست ایستاده بود، درست وضعی بخود گرفته بود که گوئی یکی از گناهکاران دوزخ سربدر کرده و بسراغ نیکو منشان زمینی آمده است.

شیخ خود را در میان آنان انداخت، تخته‌سنگ عظیم را بالا برد و با تمام قوائی که در تن داشت، قبل از همه بر سر کسی که او را پدر خود مینامید فرود آورد. پیرمرد در زیر فشار آن بر زمین افتاد و بلافاصله، بی آنکه مهلت ادای کلام یا برآوردن آهی نیز داشته باشد صدای درهم شکستن استخوانهای ضعیفش در فضای اطاق برخاست.

جمعیت همه برهم ریختند و از هر جا فریادهای وحشت‌انگیز بلند شد. شیخ مرگ تخته‌سنگ خونین را بار دیگر بلند کرد و فریاد زد:

— حالا نوبت سائرین است. کدخدا، بیا جشن عروسی پسرت را تماشا کن! داماد تازه، توهم بیانوعروس زیبای خویش را ببوس!

و آنگاه خود را باحرکتی وحشیانه بمیان آنان انداخت و تخته‌سنگ را بکار افکند.

در يك لحظه هیاهوئی عجیب برپا شد. حاضرین همه باآخر اطاق فرار کردند. یک‌عده دیگر از زنها بیهوش شدند و عده دیگری شیون‌کنان بموی‌کندن پرداختند. مردان ناله‌کنان بهم تنه می‌زدند و زنان بر اثر فشار آنان

برزمین خورده در زیر ضربت سنگ آسیا که خون از آن فرو میچکید نابود میگشتند .

کدخدای پیر بلافاصله برزمین افتاد و ازو بجز گوشت واستخوانی خون آلود باقی نماند . داماد جوان نیز که بیش از سایرین جلو آمده بود بقدری مورد ضربت این بلای مهیب واقع گردید که فردای آنروز هیچکس نتوانست جسد ذره ذره او را درمیان سایرین تشخیص دهد .

کف بربل بهرام آمده و چشمانش از حدقه بیرون جسته بود . چهره خون آلود او هر لحظه از تصادم با کشتگان خونین تر میشد و لباسهای پاره اش آلوده تر میگشت . تمام قوای او در دستهایش جمع شده بود و پیاپی آنها را بالا برده یکی دیگر از میهمانان تیره روز را برزمین می افکند .

وقتی که این کشتار وحشیانه خاتمه پذیرفت ، بیش از صد چهار نفر از تمام عده باقی نمانده بودند . آنوقت شبیح دوزخی تخته سنگ را باقوت تمام بکناری انداخت و روبسوی آنها جلو رفت .

همه بایک حرکت چشم برهم گذاشتند . مرگ حتمی بسوی آنها می آمد ، مرگی که از ساعتی پیش با تمام مخافت و خشونت خویش در برابرشان جلوه گر شده بود .

دست مرده بشانه اولی رسید وبلافاصله تمام آنها را لرزشی شدید فرا گرفت . اگر بتوان حالت گوسفندی را که در زیر کارد قصاب قرار گرفته است توصیف

کرد ، باید گفت که این عده نیز بچنین حالی گرفتار بودند .

معهدا این دست موخش گردنی را فشار نداد و قلبی را ازهم ندرید ، فقط آنها را بکناری راند تادختری را که در پشت سایرین مخفی شده بود بسوی خود آورد .

نالۀ وحشتناکی در فضای اطاق طنین افکند و آنگاه چشمها گشوده شد . شبیح مرده با اندام خونین وموهای ژولیده خود در برابر عروس جوان وسفیدپوش ایستاده بود .

دخترک دیگر هیچ نمیفهمید ؛ نگاهی بر اطراف خود نمیکرد واز ماجراهای گذشته نیز چیزی بیاد نمی آورد . فقط تمام قوای خود را در چشمهایی که از حدقه بیرون آمده بود گرد آورد بچهرۀ خون آلود عاشقی که پس از یکسال سراز گور بدر آورده و رو بروی او قرار گرفته بود مینگریست و حکم مرگ خود را در دیدگان او میخواند ، مرگی که محققاً بسی شدید تر و موخش تر از مرگ سایرین بود .

مدتی دراز بهمین حال سپری گشت ، شاید چند دقیقه و شاید بازهم زیادتیر از آن روح بهرام دست بر شانۀ او نهاده و بچشمانش خیره شده بود . لیکن درین نگاه هیچ اثری از خشم و کینه دیده نمیشد . برقی که از یکساعت پیش در چشمانش درخشیده بود دوباره خاموش شده وهمان نگاه آرام و حزن آمیز ، همان نگاه جانگداز وسوزنده ، همان نگاهی که مخصوص تیره روزان

و بی‌پناهان عالم است بر آن حکمفرما شده بود . دوباره هیولای آدم‌کش و خونریز از میان رفته و دلدادهای تیره بخت و سیاه روز در جای آن ایستاده بود .

وقتی که بهرام سر برداشت ، جز دو قطره اشک که از دیدگانش فرو چکید هیچ اثری از حیات در او نمودار نبود ، بالاخره دهان باز کرد و با لحنی جانگداز و سوزنده بدختر جوان گفت :

— برو ، زینت ، برو ! تو دیگر حق نداری بروی ملعون گناهکاری نگاه کنی .

و سپس دیده بسایرین دوخته افزود :

— شما هم بروید و از قول من بدیگران بگوئید که همیشه نام مرا با لعنت و نفرین یاد کنند ! من نمیخواهم هیچکس بر سرنوشتم تأسفی خورد و از تیره روزیم سخنی گوید . من مستحق ملامت و لعنت هستم . از امروز دیگر بهرام مرده است ، و در جای او فقط گناهکاری است که حتی دوزخ هم از پذیرفتنش عار دارد !

آنگاه با شدتی که گوئی استخوانهای او در حال خورد شدن بود برخویش بلرزید و بر زمین افتاد .

فردا صبح ، وقتی همسایگانی که از ترس هیاهوی دیشب هنوز قدرت خواب نیافته بودند از جای برخاستند ، همه می‌شنیدند که مردی در یکی از اتاقهای خانه گریه میکرد .

از آنروز بهرام بکلی ناپدید شد . دوسه نفر از

برزگران پیش از طلوع آفتاب هیکل خون‌آلودی را دیده بودند که عصائی بردست داشت و بسوی دامنه کوهستان میرفت . هیچکس این هیکل را نشناخت ، و وقتی که آخرین اثراندام اونیز دریغ و خم کوه ناپدیدشد، دیگر کسی خبری هم از او نیافت .

در پس او کاروانی از عزیزان از دست رفته بسوی گور میرفت . پسرانی که بی‌پدر شده و مادرانی که بی‌فرزند گشته بودند همه در پس این کاروان سیاه پوشان حرکت میکردند و آرامانه اشک می‌ریختند ، گوئی هنوز از بهت اولیه بیرون نیامده بودند و یا نمیخواستند ناله‌های آنان این رهسپاران وادی خاموشان را از خواب خوش خود بیدار سازد .

فضای دهکده سراپا رنگ خون بخود گرفته و زمین وزمان ، سینه کھسار و چشمه فراق در زیر پرده‌ای خونین نظر حاضرین پنهان شده بود ، و درین میان هیکلی عرض اندام میکرد که خرد و بزرگ بدو نفرین میکردند ، زیرا که او خود نیز چیزی بجز نفرین نخواستہ بود .

خورشید در پشت افق فرو بست . شب با تمام تیرگی و مخافت خویش نمودار گردید و بر سرزمین ارواح در قلب کوهستان نیز پرده ظلمت بگسترده . ارواح آشفته سراز خاک بدر آوردند و در جستجوی عزیزان خویش بحرکت پرداختند . دلدادگان ناکام و پیران داغ‌دیده ، دور افتادگان مأیوس و آرزومندان در خاک رفته همدیگر را صدا زدند و بسوی هم شتافتند ،

لیکن، هیکل خونینی که برای آزان ناشناس بود هیچکس
را صدا نکرد. فقط سربیش افکند و راه خود را بسوی
مقصدی نامعلوم ادامه داد. نه اشکی ریخت و نه لبخندی
زد. شاید بسوی ابدیت حرکت میکرد...

یرنده کوچکی که بر بالای درخت نشسته بود
و بهیچیک از پرندگان شباهتی نداشت، با قهقهه گوش
خراشی بخندید و پرواز کرد. روستائی که داستان خود را
تمام کرده بود از من پرسید:

— میدانید این مرغ چه میگوید؟

— خیر!

— میگوید طبیعت ازین شوخی‌ها بسیار دارد!



مقالات تاریخی

توضیحی دربارهٔ مقالات

چند مقاله تاریخی و ادبی که در صفحات بعد خواهید خواند ، قسمتی از بیش از دوهزار مقاله‌ای است که توسط من در طول عمر مطبوعاتی‌م در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسیده است . قسمت اعظم این مقالات در هنگام چاپ این دوره اصولاً بدسترس من نبوده و از میان آنهایی هم که در اختیار داشتم . جز چند مقاله تالیف یا ترجمه را که اختصاصاً جنبه ادبی و فرهنگی داشته است انتخاب نکرده‌ام . بنابراین این مجموعه را فقط بعنوان «چند مقاله» و نه بعنوان «مجموعه مقالات» خود تقدیم خوانندگان میکنم .

کورش کبیر و شاهی ایران

(چاپ اول این مقاله براساس يك سخنرانی
در سال ۱۳۳۹ توسط دبیرخانه مرکزی جشن
دوهزار و پانصدمین سال بنیانگذاری شاهنشاهی
ایران انشار یافته است)

چنانکه همه میدانند کشور ما بزودی مراسم
 باشکوهی برای تجلیل خاطره کورش بزرگ ویادبود دو
 هزار و پانصدمین سال بنیاد وحدت ملی ایران و ایجاد
 شاهنشاهی این کشور بدست او برپا خواهد کرد که ندهتها
 جنبه ملی بلکه صورت جهانی خواهد داشت .
 باید تذکر داد که تاریخ ایران واقعاً با کورش
 شروع نمیشود ، زیرا پیش از سلسله هخامنشی سلسله معروف
 ماد در ایران فرمانروائی داشت که سقوط امپراتوری
 وحشتناک آشور بدست آن صورت گرفت ، و هخامنشیان
 نیز در واقع جانشین این حکومت آریائی نژاد بودند
 ولی فرمانروائی مادها شامل تمام ایران نبود ، و شاهنشاهی
 آنان نیز با آن شاهنشاهی که بدست کورش بزرگ بنیاد
 نهاده شد تفاوت داشت ، زیرا امپراتوری هخامنشی حکومت
 بلامنازع ایران را در منطقه پهناوری از چین و هند گرفته
 تا دانوب و افریقا شامل میشد ، و کشور ایران بصورت

واحد جغرافیائی کنونی خود عملاً بدست کورش پی‌ریزی شد. مقصود ازین اشاره این است که معلوم شود ما حق‌بزرگ يك سلسله ایرانی پیش از کورش را در تاریخ کشور خود فراموش نکرده‌ایم، ولی ترجیح داده‌ایم که تاریخ واقعی شاهنشاهی ایران را با بزرگترین قهرمان گذشته این کشور یعنی با مردی که نه فقط وحدت ایران و امپراتوری پهناور آن را پی‌ریزی کرد، بلکه با تحولی که در طرز حکومت در دنیا پدیدار آورد در حقیقت تاریخ جهان را ورق زد و دوران تازه‌ای را درین تاریخ آغاز کرد، شروع کنیم.

شاید احتیاج بمعرفی مردی که این تاریخ طولانی دوهزار و پانصد ساله بدست او آغاز شد نباشد، زیرا کورش یکی از آن شخصتیه‌ای استثنائی تاریخ جهان است که حتی از همان زمان حیات خود از چهار چوب حدود ملی بیرون آمده و صورت يك قهرمان جهانی پیدا کرده است. در سراسر تاریخ جهان شاید به اشکال کسی دیگر را بتوان یافت که در ستایش او دوست و دشمن تاب‌دین‌حد همدستان باشند.

میدانید که مورخان یونان هیچوقت باما نظر خوبی نداشته و در قضاوت نسبت بما منصف و بی‌غرض نبوده‌اند. معهذا نوشته‌های همین یونانیان آکنده از ستایش این قهرمان ملی ما است.

هرودت بزرگترین مورخ دنیای کهن درباره او می‌نویسد: «کورش پادشاهی بود ساده و بلند همت و جوانمرد و شجاع. با اتباع خود رفتاری مشفقانه و پدراو

داشت . بخشنده و مهربان و آداب‌دان ورعیت‌نواز بود ،
و چون همواره خیر و سعادت زیرستان خود را میخواست
مردمان وی را پدر خواندند . »

اشیل شاعر بزرگ یونان در تراژدی معروف
ایرانیها از او بصورت « پادشاه دادگستری که برای همه
اتباع خوشبختی و رفاهیت آورد » یاد میکند و مینویسد :
« وی آدمیزاده ای عاقبت بخیر بود که خدایان دوستش
میداشتند ، زیرا که عقلی سرشار داشت . »

دیودورسیسیلی مورخ مشهور درباره او مینویسد:
« کوروش از حیث کفایت و حزم و سایر خصال نیکو
سرآمد معاصرین خود بود . همانقدر که در برابر دشمن
شجاعتی بینظیر نشان میداد ، نسبت باتباع خویش بزرگوار
بود و ازین جهت جهت پاریسیان او را پدر خود میخواندند . »
افلاطون که احتیاجی بمعرفی وی نیست درباره
او میگوید :

« کوروش سرداری بزرگ و دوست عالیقدری
برای وطن خود بود . در زمان او ایرانیان فرمانروای ملل
بسیار شدند . وی بهمه این مردم حقوق مردم آزاد بخشید ،
بطوریکه دل‌های همه بدو نزدیک شد . لاجرم سربازان وی
در راه او وبخاطر او بقبول هر خطری حاضر بودند . اگر
میان اتباع او کسی بود که نظر ورای صائبی داشت ، شاه
ندهتنها بوی حسد نمیورزید ، بلکه بدو آزادی همه گونه
سخن گفتن میداد . همه آنکسانرا که بدو راهنمایی نکو
میکردند پاداش میداد و ازین راه به خردمندان امکان آن
داده بود که خرد و تجربه خویش را نشان دهند . کشور

پهناور او و جانشینان او در پرتو این آزادی وهم آهنگی و خردمندی که بهره آن عاید همه میشد روز بروز از رفاه بیشتری برخوردار شد .

اثر معروف کزنفن را بنام « تربیت کوروش » همه میشناسند . شاید این کتاب عالیتزین تجلیلی باشد که تاکنون در عالم ادب از يك پادشاه بعمل آمده است . درین کتاب کزنفن کوروش را بصورت يك سرمشق کامل زمامداری ، يك انسان و مربی و معلم ایدآل ، و يك رهبر تمام عیار بهموطنان خود و بهمه جهانیان عرضه میکند . دریکجا شخصیت او را درین چند کلمه خلاصه میکند که « کوروش نابغه‌ای کامل بود که در تمام عمر خود از هدفی مقدس و عالی پیروی میکرد . دوست عالم انسانیت و طالب حکمت و قوی الاراده و راست و درست بود . »

جای دیگر درباره اومینوینوسد: « کوروش توانست دل‌های مردمان بیشمار را طوری شیفته خود کند که همه میخواستند چیزی بجز اراده او بر آنها حکومت نکند . » و باز در همین باره مینوینوسد : « چه کس را بجز کوروش مللی که او دولتهایشان را منهدم کرده بود پس از مرگش پدر خواندند ؟ و حال آنکه این عنوان را عادتاً به ولیعهد میدهند نه بغاصب . کوروش عادت داشت بگوید : رفتار پادشاه باید همانند رفتار يك شبان باشد . همچنانکه شبان نمیتواند از گله‌اش بیش از آنچه بدان خدمت میکند توقع داشته باشد ، پادشاه نیز از شهرها و مردم تابع خود همانقدر میتواند استفاده کند که آنها را خوشبخت نگاه دارد . - باچنین روحیه و طرز تفکری عجب نیست که او

میخواست در نکوکاری سرآمد همه مردم باشد .
اجازه دهید از نقل نوشته های کنت کورس و
پلوتارک و بسیاری دیگر درین باره خودداری کنم و بذکر
جنبه دیگری از این تجلیل جهانی و تاریخی از کوروش
پردازم .

مقصودم اشاره به عالیتین تجلیلی است که تا
بامروز در جهان از کوروش شده است . با این تجلیل ددها
و صدها میلیون نفر مردم جهان آشنائی دارند ، و حتی
بسیاری از آنها اساساً کوروش را از خلال آن شناختداند ،
زیرا درین جا ستایشگران کوروش يك مورخ یا شاعر
یا فیلسوف یا سیاستمدار بزرگ نیست ، حتی يك پیغمبر هم
نیست ، بلکه این سخن در کتاب تورات یعنی کتابی که
از نظر پیروان هر سه مذهب اسلام و مسیح و یهود کتاب
آسمانی بشمار میآید مستقیماً از زبان خداوند نقل شده
است ، و این امتیازی است که منحصرأ اختصاص بکورش
دارد .

درباره اهمیت خاص کوروش از نظر تورات
کافی است تذکر داده شود که اصولاً کتاب اصلی تورات
یعنی «تواریخ ایام» بانام کوروش پایای یافته و قسمت
دوم تورات یعنی از کتاب عزرا ببعدنیز باهمین نام کوروش
آغاز شده است . درباره مفهوم عمیق این امتیاز مفسرین
این کتاب تاکنون بحثهای بسیار کرده اند .

بیش از شانزده مورد در فصول مختلف این کتاب
آسمانی با لحن ستایش آمیز بیسابقه ای از کوروش یاد
شده که در مورد هیچ کس دیگر سابقه ندارد . مهمتر از

همد آنكد در يك جا بدو عنوان عجيب « مسيح خداوند » كه از نظر مذهبی خداعالی تجلیل ممكنه نسبت بيك فرد بشری است (و در طول بيست و پنج قرن همواره اين عنوان موجب اعجاز و شگفتی يهودان و مسیحیان شده) اطلاق شده است .

از میان این اشارات متعدد مربوط بکورش کافی است این ارسطور را برایتان بعنوان نمونه نقل کنم :

« این سخنی است از خداوند بکورش : تو مسیح من هستی . من دست راست ترا گرفتم تا بحضور تو امتها را مغلوب کنم و کمرهای پادشاهان را بگشایم . تا درها را بروی تو باز کنم و دیگر دروازهها برویت بسته نشوند . من همه جا پیش روی تو خواهم بود . ناهمواریها را برویت هموار خواهم کرد و دروازههای مفرغین را خواهم شکست و کلونهای آهنین آنها را خواهم برید و پادشاهان را دریایت خواهم افکند . من کمر ترا آنوقت بستم که مرا نشناختی ، و هنگامی ترا بنام خواندم که هنوز بدنیا نیامده بودی » .

کتاب اشعیا نبی - باب چهل و پنجم - بندهای ۱ تا ۶

« منم (خداوند) که او را (کورش) از جانب مشرق برانگیختم تا عدالت را در روی زمین برقرار کند . من امتها را تسلیم وی میکنم و او را بر پادشاهان سروری میبخشم و ایشان را مثل غبار به شمشیر وی و مثل کاهی که پراکنده شود به کمان او تسلیم میکنم » .

کتاب اشعیا نبی - باب چهل و یکم - بند ۱ تا ۳

« کورش شبان من (خداوند) است و هر آنچه

او کند آن است که من خواستدم » .

کتاب اشعیاء نبی - باب چهل و چهارم - بند ۲۸

« من کوروش را بعدالت برانگیختم و تمامی راهها را در پیش رویش استوار خواهم ساخت » .

کتاب اشعیاء نبی - باب چهل و ششم - بندهای ۱۱ و ۱۳

« منم که شاهین خویش (کورش) را از جانب مشرق فراخواندم و دوران عدالت را نزدیک آوردم » .

کتاب اشعیاء نبی - باب چهل و پنجم - بند ۱۳

« خداوند کوروش را برگزیده و فرماندار جهانش کرده است بازوی او را بر کلدانیان فرور خواهد آورد و راه او را همه جا هموار خواهد ساخت . من او را برگزیدم و خواندم » .

کتاب اشعیاء نبی باب چهل و هشتم - بندهای ۱۴ و ۱۵

« در سال اول سلطنت کوروش پادشاه فارس کلام خدا کامل شد . خداوند روح کوروش پادشاه فارس را برانگیخت تا در تمامی ممالك خود فرمانی نافذ کرد و آنرا مرقوم داشت . گفت کوروش پادشاه فارس میفرماید : خدای آسمانها تمامی ممالك زمین را بمن داده ، و مرا امر فرموده است که خانه ای برای وی اورشلیم بنا نمایم » .

کتاب دوم تواریخ ایام - باب ۳۶ - بندهای ۲۲ و ۲۳

نخستین اعلامیه حقوق بشر

این تجلیل عجیب که نظیر آنرا درمورد هیچکس دیگر نمیتوان یافت (و باعث شده است که کوروش برای صدها میلیون مردم جهان در طول قرون بصورت يك قهرمان مذهبی و آسمانی درآید) مربوط به چیست ؟ این

مربوط به همان عاملی است که باعث شده است تاریخ دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران که بدست کوروش کبیر پی افکنده شده باسندی که در حقیقت سند افتخار جاودانی برای ملت ایران است آغاز شود، زیرا این سند «اولین اعلامیه حقوق بشر» است که در تاریخ جهان نوشته شده است.

اجازه بدهید درین باره قدری بیشتر برایتان توضیح دهم:

میدانید که کوروش در قرن ششم پیش از میلاد میزیست. این قرنی بود که میبایست بعدها در تاریخ تمدن جهان قرن طلایی لقب گیرد، زیرا درین قرن بود که کنفوسیوس در چین، بودا در هندوستان و احتمالاً زرتشت در ایران میزیستند. در اروپا نیز سولون قانونگذار معروف یونان در این قرن زندگی میکرد، ولی شهر «رم» بقول ولتر متفکر شوخ فرانسوی هنوز ده کوره‌ای بود که فقط بچاپیدن همسایه‌های خود اشتغال داشت.

اساس حکومت در همه کشورهای متمدن جهان تا بدان روز روش اعمال بیحد و حصر حق غالبیت و قدرت از طرف دول فاتح نسبت بکشورها و ملل مغلوب بود. در مصر، در آشور، در کلد، در عیلام، در لیدی، همدجا اولین وظیفه پادشاهان فاتح اختناق مغلوبین و غارت و سوزاندن و کشتار دسته جمعی آنها و بردن افراد باسارت بود. همه جا معابد ملل شکست خورده بسته و ویران میشد و خدایان این ملل را بصورت خدایان مغلوب به پایتخت دولت فاتح میآوردند.

برای نمونه کافی است مضامین چند کتیبه را که از پادشاهان وجهانگیران معروف این امپراتوریها بیادگار مانده است برایتان نقل کنم :

« بفرموده اشور و ایشтар خدایان بزرگ که حامیان من هستند بالشکریان و ارا به های جنگی خود بشهر گینابو حمله بردم و آنرا بیک ضرب شست تصرف کردم . ششصد نفر از جنگیان دشمن را بیدرنگ سر بریدم . سه هزار اسیر را زنده زنده طعمه آتش ساختم و حتی یکی را باقی نگذاشتم تا به گروگانی رود . حاکم شهر را بدست خودم زنده پوست کردم و پوستش را بدیوار شهر آویختم . از آنجا بسوی شهر « طلا » روان شدم . مردم این شهر از در عجز والاحاح در نیامدند و تسلیم من نشدند . لاجرم بشهرشان یورش بردم و آنرا گشودم .

سه هزار نفر را از دم تیغ گذراندم . بسیاری دیگر را در آتش کباب کردم . اسرای بیشمار را دست و انگشت و گوش و بینی بریدم و هزاران چشم از کاسه و هزاران زبان از دهان بیرون کشیدم . از اجساد کشتگان پشته ها ساختم و سرهای بریده را به تاکهای بیرون شهر آویختم .

از کتیبه اسورنازیربال Assurnazirbal سال ۸۸۴ پیش از میلاد

« برسی و چهار دژ و شهرهای بیحسابی که تابع آنها بودند یورش بردم و آنها را در محاصره گرفتم و گشودم . آنگاه مردم این شهرها و قلعه ها را باسیری بردم و خانه هایشان را خراب کردم و بصورت تل های خاکی درآورم . همه را چنان آتش زدم که روزهای بسیار دود حریق مانند دود قربانی بزرگی رو بآسمان پهناور بالا

رفت . وقتی که بابل را گشودم و آتش زدم ، نهر فرات را که در میان شهر روان بود روی خرابه ها باز کردم تا حتی آثار این ویرانه ها را نیز آب ببرد . »

از کتیبه سناخریب Sennacherib سال ۶۸۹ پیش میلاد

«شورش را متصرف شدم و از سر خزائن و ذخائر سلاطین قدیم عیلام که از قدیم بروی هم انباشته شده بود مهر برگرفتم . هرچه سیم و زر و جواهر و البسه و اثاثه قصور و مجسمه سلاطین از نقره و طلا و مفرغ و سنگ بود بآشور فرستادم . سپس معابد عیلام را از بیخ و بن برانداختم و خدایانشان را بباد فنا دادم . در مسافت یکماه و بیست و پنج روزه راه ، آن سرزمین را سرتاسر ویران کردم و در آن شوره و خاریابان پاشیدم . پسران و خواهران پادشاهان و تمامی اعضاء خانواده سلطنت و حکام و صاحبمنصبان و اسلحه سازان و ارباب حرف را از زن و مرد ، و نیز جمله اغنام و احشام را که بیش از ابری از ملخ میشدند بآشور بردم . خلاصه سرعیلام را کوبیدم و فریاد های شادی را از درودشت آن خطه بریدم و آنرا جایگاه گورخران و دامان و ددان ساختم ... »

از کتیبه آسوربانیپال Assurhanipal سال ۶۴۵ پیش از میلاد

« خاک شهر شوشان و شهر ماداکتو و شهرهای دیگر را به آشور کشیدم . در مدت یکماه و یکروز کشور عیلام را بتمامی عرض آن جارو کردم . این مملکت را از عبور حشم و از نغمات موسیقی بی نصیب ساختم . به درندگان و ماران و جانوران کویر اجازه دادم که آنرا سراسر فرو گیرند . »

از کتیبه دیگر همین پادشاه

« فرمان دادم که صدها هزار چشم درآورند و صدهزار قلم پارا بشکنند . بادست خودم چشم فرمانده دشمن را در آوردم . هزاران پسر ودختر را زنده زنده در آتش سوختم . خانه‌ها را چنان کوفتم که دیگر بانگ زنده‌ای از آن‌ها برنخیزد » .

از کتیبه بخت‌النسر Nabuchodonosor سال ۵۵۶ پیش از میلاد

در چنین محیطی و با چنین طرز فکر و طرز عملی بود که کورش هخامنشی نخستین امپراتوری هند و اروپائی را که میبایست بعدها امپراتوریهای یونان و روم و امپراتوری های مختلف اروپائی دنباله‌رو آن باشند بوجود آورد ، و این امپراتوری که در حقیقت از هنگام بابل یعنی از اکتبر سال ۵۳۹ پیش از میلاد مسیح بوجود آمد (وما دو هزار و پانصدمین سال آنرا جشن میگیریم) باانتشار اعلامیه‌ای آغاز شد که پس از فتح بابل بدست کورش صدور یافت . درین اعلامیه که متن بابلی آن بروی استوانه‌ای از گل پخته معروف باستوانه بابلی در حفاریات باستانشناسی این شهر در سال ۱۸۷۹ بدست آمده است و اکنون در بریتیش میوزیوم British Museum درلندن ضبط است ، کورش چنین میگوید :

« منم کوروش ، شاه شاهان ، شاه بزرگ ، شاه نیرومند ، شاه بابل ، شاه سومرواکد ، شاه چهار مملکت ، پسر کمبوجیه شاه بزرگ ، نواده کورش شاه بزرگ ، از شاخه سلطنت ابدی که سلسله‌اش مورد مهر خدایان و حکومتش بدلها نزدیک است .

و قتی که بی جنگ وجدال وارد بابل شدم ، همه مردم قدوم مرا با شادمانی پذیرفتند . در قصر پادشاهان بابل بر سریر سلطنت نشسته . مردوک (خدای بابلی) دل‌های نجیب مردم بابل متوجه من کرد ، زیرا من او را محترم و گرامی داشتم . لشکر بزرگ من بآرامی وارد بابل شد . نگذاشتم صدمه و آزاری بمردم این شهر و این سرزمین وارد آید . وضع داخلی بابل و امکان مقدسه آن قلب مرا تکان داد . فرمان دادم که همه مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند و بیدینان آنان را نیازارند . فرمان دادم که هیچکس از خانه های مردم خراب نشود . فرمان دادم که هیچکس اهالی شهر را از هستی ساقط نکند . خدای بزرگ از من خرسند شد و بمن که کوروش هستم و به پسر م کبوجیه و بتمامی لشکر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد . پادشاهانی که در همه ممالک عالم در کاخهای خود نشسته اند از دریای بالا تا دریای پائین ... و پادشاهان غرب تماما خراج سنگین آوردند و در بابل بر پاهای من بوسه زدند . فرمان دادم که از بابل تا آشور و شوش و اکد ... و همه سرزمین‌هایی که در آن طرف دجله واقعند و از ایام قدیم بنا شده اند معابدی را که بسته شده بود بگشاید . همه خدایان این معابد را بجای خود برگردانم تا همیشه در همانجا مقیم باشند . اهالی این محل‌ها را جمع کردم و منازل آنها را که خراب کرده بودند از نو ساختم ، و خدایان سومر و اکد را بی آسیب بقصرهای آنها که شادی دل نام دارد باز گرداندم . صلح و آرامش را بتمامی مردم اعطاء کردم . »

بدنبال این رفتار بزرگ منشانه بود که کاهنان بابل طی اعلامیدای چنین گفتند :

« مردم بابل از ظلم و ستم بتنگ آمدند . به مردوک خدای بزرگ استغاثه کردند و گفتند : بما نظر کن . او بد خاندهائی که ویران شده بود ، و بدهائی سومرواکد که حال مردگانی را داشتند نظر کرد و بر آنها رحم آورد . تمامی ممالک نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل برآمد که بد قلب او نزدیک باشد تا دستش را بگیرد . آنگاه کوروش پادشاه ایشان را نام برد . او را برای سلطنت عالم طلبید مردوک آقای بزرگ ، با خرسندی به کوروش نگریست و برکات خود را بد قلب عدالتخواه او و به کارهای وی نازل کرد . بدو فرمود که روی بطرف بابل آورد ، و خودش مانند دوستی رفیق راه ورهبر او گردید . لشکر او که همچون آب رود بشمار نمیآید سلاح برکف بدنبال کورش روانه شد . ویرا وارد بابل کرد و شهر خود را از تعدی و ستم نجات بخشید ... تمام مردم بابل و سومرواکد و بزرگان و سران قوم او را تعظیم کردند و برپاهایش بوسه زدند و از پادشاهییش خشنود شدند ، چنانکه شادی از چهره هایشان هویدا بود . »

عجب است که این طرز تفکر را در نزد سایر مللی نیز که آزاد شده کورش نبودند میتوان یافت . شاید بهترین نمونه آن کتیبدای متعلق بد ۲۳۰۰ تا ۲۵۰۰ سال پیش باشد که در هندوستان کشف شده و در آن کورش را یکی از دو بزرگترین مرد جهان خوانده است .
با چنین روحیه آزاد منشانهای بود که کورش

اسرای یهود را که در سال ۵۵۶ پیش از میلاد مسیح بعد از قتل عام یهودیان و سوختن معبد مقدس اورشلیم و اسارت پادشاه یهود بدست بخت النصر بابل آورده شده بودند و در اسارت میزیستند اجازه بازگشت بدارض موعود داد و دوران اسارت بابلی ایشان را پایان بخشید .

خبر سقوط بابل پایتخت عظیم و شکست ناپذیر بزرگترین امپراتوری عصر ، سراسر دنیای آنروز را بهت و حیرت افکند . ولی همانقدر که این سقوط غیر منتظره بود روشی که کوروش پسر از تصرف این شهر درپیش گرفت برای مردم آن زمان تازگی و غرابت داشت . برای اولین بار در تاریخ ، سردار فاتح بخلاف سرداران و پادشاهان پیروزمند گذشته نه فرمان قتل عام داد و نه دست بسوزاندن و ویرانی و تاراج زد . بالعکس بصراحت اعلام کرد که شهر در پناه اوست و هیچ کس حق هیچگونه تجاوز و تعدی بدیگری ندارد ، و هیچ سرباز پارسی داخل خانه کسی نخواهد شد . در فرمان او که در لوحه های بابلی معروف « نبونید » (لوحه اول - بند ۱۹) نقل شده صریحا اشعار شده است که « بتمام بابل و همه مردم آن امان داده شد » .

اول مردم بابل و بعد سایر ساکنان دنیای کهن از این رفتار بزرگ منشانه پادشاه فاتح که برای همه تازگی داشت بشگفتی درآمدند ، و وقتی که دوران این بهت پایان یافت صدا به تجلیل فاتح بزرگ برداشتند . کوروش را بلافاصله پس از فتح بابل فرمان داد که پرستشگاههای را که بسته شده بود بکشایند و کاهنانی که از اجرای

مراسم مذهبی محروم شده بودند دوباره بکار پردازند و اسیرانی که از ملتهای مختلف به بابل انتقال یافته بودند آزادانه بسرزمینهای خویش بازگردند. خود کوروش به معبد مردوک رب النوع بابلی رفت و در آنجا مراسم احترام را بجای آورد و بعنوان شاهنشاه پارس و ماد و بابل تاجگذاری کرد. کاهنان بابلی او را کمر بسته خداوند اعلام کردند و بیانیهای را درین باره انتشار دادند که مضمون آن قبلاً نقل شد.

ذکر این نکته نیز جالب است که ندهتنها درین موقع با مغلوبین بابل بدرفتاری نشد، بلکه پسر از کشته شدن بلشصر پسر پادشاه بابل که در جنگ با ایرانیها در قسمت قدیمی شهر بقتل رسید، بفرمان کوروش دربار پارس و تمام سپاه ایران عزادار گردید. این واقعه برای نخستین بار در تاریخ جهان اتفاق میافتاد.

کوروش پسر چیش‌پش و نواده هخامنش رئیس قبیله «پارساگادی» بود که بعدها نام او بتمام سلسله اطلاق شد. در زمان چیش‌پش ناحیه «انشان» که قسمتی از خاک عیلام بود باختیار پارسیان درآمد، وبه‌مین جهت کورش نیز در آغاز «پادشاه انشان» لقب داشت.

کوروش نواده دختری «ایختوویگو» آخرین پادشاه ماد بود. وی نخست قبایل و طوایف مختلف ساکن پارس را تحت فرمان خود درآورد، سپس برپادشاه ماد شورید و براو پیروز شد و بدین ترتیب نخستین سلسله آریائی نژاد تاریخ ایران جای خود را به سلسله آریائی

دیگر یعنی « پارسی » سپرد همدان (هگمتانه) پایتخت معروف امپراتوری ماد نیز در ۵۵۰ پیش از میلاد مسیح (۵۲۱۰ سال پیش) بدست کوروش افتاد.

پس از سقوط هگمتانه (اکباتان یونانی ها و همدان امروز) پایتخت معروف مادها، دو قلمرو ماد و پارس بصورت يك کشور واحد یعنی ایران درآمد. این واقعه کروزوس پادشاه لیدی را که متحد مادها بود نگران کرد و وی تصمیم گرفت پیش از آنکه پارسیها نیرومندتر شوند قدرت آنها را درهم شکند، در نتیجه با کشورهای بابل و مصر واسپارت که همد آنها از پیشرفت پارسیان نگران شده بودند علیه کوروش پیمان اتحاد بست. اما کورش با سرعت غیر منتظره‌ای در سرمای زمستان به لیدی حمله برد و سارد پایتخت معروف آن را که ثروتمندترین شهر جهان بود تصرف کرد و بدین ترتیب کشور لیدی برای همیشه منقرض گردید.

کوروش بخلاف شیوه‌ای که تا آن زمان معمول بود حریف مغلوب را بدست دژ خیم نسپرد، بالعکس چنان با محبت و احترام با او رفتار کرد که کروزوس از ندیمان خاص او شد و از آن پس تا آخر عمر مشاور صمیمی کوروش بود.

پس از لیدی در ظرف مدت کوتاهی نواحی مختلف آسیای صغیر و مناطق یونانی نشین این سرزمین و بسیاری از جزایر یونانی بتصرف سرداران کوروش درآمدند، چنانکه در ۵۴۵ پیش از میلاد مسیح تمام آسیای صغیر در تسلط پارسیها بود.

کوروش از لیدی بطرف سرزمینهای شرقی کشور رفت و مدت هشت سال در آنجا برای تحکیم مرزهای شرقی و شمالی ایران و توسعه حدود مملکت به پیکار پرداخت. درین جنگلها کوروش از سمت شمال تا رود سیحون در آسیای مرکزی پیش رفت و در ساحل این رود شهر «کوروش» را بنا کرد که اخیراً بقایای آن از خاک بیرون آمده است. از طرف شرق نیز قلمرو خود را تا رود سند در هندوستان توسعه داد و بدین ترتیب نواحی خراسان و سغدیان و باختر و سرزمین پارتها و مغرب هندوستان ضمیمه شاهنشاهی ایران گردید.

درین هنگام بود که کوروش فرصت را برای اجرای مهمترین نقشه خود یعنی تصرف بابل مناسب شمرد. بابل در این زمان عروس جهان و قلب بزرگترین امپراتوری دنیا و در مستحکم دنیای کهن بود و لقب «شهر تسخیر ناپذیر» داشت. گرداگرد این شهر ۴۵ کیلومتر درازا داشت و حصار شهر که از آجر و قیر بود دارای ۵۹ متر بلندی و ۲۵ متر ضخامت بود و ۱۵۰ برج و صد دروازه مفرغین داشت. رود فرات از وسط شهر میگذشت و ۱۴ هکتار از وسعت شهر را کاخ سلطنتی بابل در زیر خود گرفته بود.

ولی اهمیت بابل فقط بعظمت و استحکام و کثرت جمعیت آن نبود، بلکه این شهر مظهر و نماینده معنوی يك عصر و دوران چند هزار ساله تاریخ بشمار میرفت. بابل نماینده طرز تمدن و حکومت مصری و آشوری و کلدانی و فینیقی و امثال آنها بود که اساس کارشان با طرز فکر و

حکومت پارسها بکلی اختلاف داشت ، و حمله کوروش به بابل در واقع اعلان مبارزه يك دوران جدید تاریخ جهان بادوران قدیم آن بود . بهمین جهت بود که باسقوط بابل عصر تازه‌ای در تاریخ بشر آغاز شد .

دراین زمان اقلیت های مختلفی از اقوام و ملل مغلوب دراین شهر باسارت میزیستند که مهمترین آنها یهودیان بودند . این یهودیان ، چنانکه قبلا گفته شد ، ۷۴ سال پیش ، بعداز آنکه بخت‌النصر پادشاه معروف بابل سرزمین ایشان را متصرف شده و معبدشان را درهم کوفتد و ده‌ها هزار تن از مردمشان را قتل عام کرده بود بفرمان وی باسارت به بابل رفته و در آنجا بکارهای سخت گماشته شده بودند . در تمام این مدت پیمبران یهود در بابل روحیه قوم خویش را با پیشگوئیهای خود قوی نگاه داشته بودند ، بطوریکه مدت‌ها پیش از آنکه کوروش دوران جهانگیری و جهاننداری خود را شروع کند یهود در بابل منتظر آن بود که نجات دهنده‌ای از جانب شرق پا بمیدان گذارد .

کوروش با همان روح احترام بآزادی که داشت یهودیانی را که در بابل باسارت میزیستند آزادی داد و آنانرا تحت حمایت خود بسرزمین فلسطین بازگردانید ، و در آنجا نه تنها تجدید بنای معبد معروف اورشلیم را که بدست بخت‌النصر خراب شده بود اجازه داد ، بلکه کلیه غنائمی را که پادشاه فاتح از اورشلیم آورده بود بدانها مسترد داشت ، و بدین ترتیب قوم یهود پس از نیم قرن اسارت به ارض موعود بازگشت و یادگار این آزاد مردی شاهنشاه ایران بصورت صفحاتی جاوید در کتاب مقدس

تورات ضبط گردید که قبلاً قسمتهائی از آن نقل شد .
با سقوط بابل سرزمینهای عضو این امپراتوری
یعنی سوریه و فینیقیه و فلسطین ضمیمه پادشاهی ایران
شدند ، و عملاً بجز مصر هیچ قسمت از دنیای کهن در
آسیای غربی و افریقای شمال شرقی بیرون ازین
شاهنشاهی نماند . این سرزمین نیز در زمان کمبوجیه
پسر کوروش بتصرف ایران درآمد و اندکی بعد حبشه
(کوشیا) هم ضمیمه شاهنشاهی ایران شد .

پس از فتح بابل کوروش بایران بازگشت و در
۵۲۹ پیش از میلاد مسیح یعنی ده سال پس از تصرف
بابل درگذشت .

درباره مرگ او و چندین روایت مختلف هست
که یکی از آنها روایت هرودوت حاکی از کشته شدن
وی در جنگ با ملکه ساگت‌ها (قبایل آریائی نژاد ساکن
شرق دریای خزر و آرال) است . این روایت که
بنظر خود هرودوت نیز قطعی نیست مطلقاً نمیتواند
صحیح باشد ، زیرا در صورت صحت این داستان میبایست
جسد کوروش در دست فاتحین مانده باشد ، در صورتیکه
مسلم است که آرامگاه وی در پاسارگاد است ، و طبعاً
روایت کزنفون که وی در پاسارگاد در میان خویشان
و سرداران خود دیده از جهان فرو بست بحقیقت نزدیکتر
مینماید .

بدین ترتیب بود که کوروش وحدت ملی ایران
را همراه با شاهنشاهی هخامنشی و با رژیم ۲۵۰۰ ساله
سلطنتی این کشور بنیاد نهاد . شاهنشاهی هخامنشی

بزرگترین امپراتوری بود که تا آنروز در جهان بوجود آمده بود ، و در دورانهای بعد از آن نیز کمتر امپراتوری تشکیل شد که عظمتی بیش از این شاهنشاهی داشته باشد .

اما آنچه شاهنشاهی ایران بجهان ارمغان داد فقط « صلح ایرانی » که بیش از دو قرن در قسمت پهناوری از جهان متمدن آن روز حکمفرما بود نبود ، بلکه يك سازمان نوین اجتماعی و اداری و يك طرز فکر تازه و بیسابقه در امر حکومت بود که پس از هخامنشیان از طرف سایر امپراتوریها و حکومتهای بزرگ تاریخ مورد پیروی قرار گرفت . هخامنشیان اساس حکومت را بر قوانین و مقررات منظم و سازمان اداری خاصی نهادند که بدست خود ایشان وضع شده بود ، یعنی عملاً شاهنشاهی هخامنشی نخستین واضع تشکیلات اداری و حکومتی بود . درین سازمان ، مملکت به اسنانهائی بنام شهربانی (ساتراپی) تقسیم میشد که رؤسای آنها با اختیارات معین و طبق قوانین مشخصی کار میکردند و در همه آنها دادگاهها و بازارسان مخصوصی سلطنتی بجریان عادلانه امور رسیدگی مینمودند . وصول مالیات و سربازگیری طبق آمارهای دقیق صورت میگرفت و هیچگونه تبعیض و اجحافی مجاز نبود . فرمانها از شوش و تخت جمشید بنقاط دور و نزدیک کشور صادر میشد و گزارشها و عرایض نیز از سراسر نواحی این شاهنشاهی پهناور به پایتخت میرسید . برای ارتباط با این نقاط وسیله سریعی که عبارت از چاپارخانههای متعدد

در تمام شاهراهها بود ایجاد شده بود ، و این سازمانها که نخستین تشکیلات پستی در تمام جهان بود بعدها در همه جا مورد اقتباس قرار گرفت . راه شاهی که از سارد تا شوش و از دحر تا تخت جمشید کشیده شده بود در آن زمان عالیتین راه ارتباطی جهان بود . بین ایالات مختلف شاهنشاهی ایران مبادلات تجارتی وسیعی جریان داشت که بوسیله واحدهای پولی نقره و طلا انجام میشد . سند جالبی که از داریوش بزرگ باقی مانده است این وسعت مبادلات را که در عین حال یک نمودار کلی از فعالیت اقتصادی در شاهنشاهی هخامنشی است نشان میدهد :

« برای این کاخی که من در شوش بنیاد نهادم ، از همه سرزمینهای کشور من مصالح ساختمانی به شوش آورده شد . شن و سنگ مورد لزوم را مردم بابل فراهم کردند . چوب درخت سدر را از لبنان آوردند ، و آنرا بابلیها از لبنان بابل و کاریها و یونیها از بابل بشوش رساندند . الوار را از هندوستان و قندهار به شوش حمل کردند . طلا را از سارد و لاجورد و شنگرف را از سعدیان و فیروزه را از خوارزم و نقره و سرب را از مصر آوردند . مصالح پوششی دیوارها را یونان زمین ، عاج را هندوستان و حبشه ، ستونهای سنگی را کاریها تامین کردند . سنگتراشان اهل لیدی ، زرگران از مردم ماد و مصر ، و آجر فشاران از اهالی بابل بودند . »

چنین شاهنشاهی پهناوری بدست کوروش بزرگ

براساس آزادمندی و احترام بمعتقدات مذهبی افراد و ملل و آزادی زبان و آزادی عادات و رسوم ملی بنیاد نهاده شد، و این بزرگترین هدیه‌ای بود که ایران بجامعه بشری داد. کوروش بیش از آن تغییری که دروضع جغرافیائی و سیاسی جهان کهن داد يك انقلاب عظیم اخلاقی و معنوی را در عالم قدیم باعث شد، و طرز زندگی نوینی را براساس همکاری و همزیستی ملل عضو شاهنشاهی ایران پی افکند که تا بدان روز سابقه نداشت. وی در واقع اساس «جامعه مشترك المنافع» را در بیست و پنج قرن پیش ازین پی‌ریزی کرد، و این جامعه را نه برپایه حق غالب و مغلوب بلکه براساس همکاری و حسن تفاهم بوجود آورد. هرچه بعداز کورش دراین زمینه صورت گرفته باشد دنباله روش بشری و شرافتمندانه‌ای است که بدست او درتاریخ جهان آغاز شده‌است.

تاکنون بسیاری از بزرگان عالم سیاست و علم و ادب و متفکرین جهان در طول قرون دراز و در سرزمینها و کشورهای مختلف از کوروش با ستایش بسیار سخن گفته‌اند. از سرداران نامی چون اسکندر و ناپلئون گرفته تا شخصیت‌های روحانی مانند پاپ کلمنتوس پنجم که به پادشاه ایران مینویسد «برای ما همین قدر که تو جانشین کوروش عادل هستی کافی است که ترا با نظر احترام بنگریم» همه در تجلیل از کوروش سخنان بسیار دارند که البته در اینجا مجال نقل آنها نیست. معهذا بيمورد نیست که از میان آنها چند گفته بعنوان

نمونه نظریات بزرگان غرب درباره این قهرمان شرق نقل گردد.

از بوسوئه نویسنده و خطیب معروف فرانسه، این چند جمله را ترجمه میکنم: « ایرانیان از دوران حکومت کوروش بیعد عظمت و بزرگواری معنوی خاصی را اساس حکومت خود قرار دادند. چه چیز عالیترا از آن وحشت فطری است که ایشان ازدروغ گفتن داشتند و همیشه آنرا گناهی شرم‌آور میدانستند؟.. ایرانیان با بلند نظری که خوی فطری این ملت بود با مغلوبین رفتاری مردانه داشتند. اینان مردمی شریف و آداب‌دان و نسبت به بیگانگان آزادمنش بودند. مردمان شایسته و ارزنده را میشناختند و از هیچ کوششی برای جلب ایشان فروگذار نمیکردند... از اصول دادگستری بخوبی باخبر بودند و پادشاهان بزرگی داشتند که بادقتی شایان در اجرای این اصول مراقبت میکردند. بزهکاریها را سخت کیفر میدادند، اما همیشه توجه داشتند که خطاهای نخستین را آسان ببخشند و درعوض بامجازاتهای شدید از تکرار این گناهان جلوگیری کنند. قوانین خوب فراوان داشتند که تقریباً همه آنها یادگار کوروش و بعدا یادگار داریوش بود. دستورهای مشخصی برای حکومت و شوراهای آزموده‌ای برای رعایت این دستورها داشتند. در همه مشاغل سلسله مراتب دقیقاً رعایت میشد. وقتیکه میگفتند بزرگان عضو شورای سلطنتی چشم و گوش پادشاهند در واقع از یکطرف به پادشاه یادآور میشدند که وزرای او برای وی حکم حواس را برای

بدن دارند ، یعنی باید وی بدست آنان کار کند نه تن پرورد ، و از جانب دیگر به وزیران میفهمانند که نباید بنفع خود کار کنند ، بلکه باید به پادشاه که رئیس ایشان است و بتمام دستگاه حکومت و ملت خدمت کنند . »

این چند جمله را نیز از شاتوبریان نویسنده بزرگ فرانسوی نقل میکنم : « کورش بزرگ که تاجهای پادشاهی ماد و پارس را بر سر نهاده بود بزرگترین امپراتوری دوران کهن را بوجود آورد . ولی اداره این امپراتوری را براساس حکومت مطلقه قرار نداد ، زیرا نیمی از قدرت به شورائی تعلق داشت که قسمتی از مقام سلطنت را تشکیل میداد از لحاظ مدنی ، قوانینی که او برای حکومت وضع کرد و بعداً قوانین قضائی شاهنشاهی ایران شد قوانینی بی آرایش بود . دستگاه عدالت با بیغرضی و وظیفه شناسی کامل بدست قضاتی که از طبقه سالخوردگان برگزیده میشدند اداره میشد . در موارد خیلی مهم دعوا را بحضور شاهنشاه میبردند . در آن زمان شاید جامعه ایران بیش از هر جای دیگر روی زمین بسوی مدنیت پیش رفته بود . يك دستگاه اداری منظم تمام شئون امپراتوری را هم آهنگ با هم بفعالیت وامیداشت . ایالات بدست ساتراپها یا فرماندهانی اداره میشد که از طرف پادشاه تعیین میشدند ... و آن وسیله ای که تا آنروز در نزد هیچ ملت دیگر سابقه نداشت ، یعنی دستگاه پست ، که کورش آنرا براساسی که امروز در نزد ملل عصر جدید معمول است بوجود

آورد ، اجزاء مختلف این بدن عظیم را بهم پیوند میداد . آثاری که ازین امپراتوری باقی مانده از رواج واهمیت هنرهای زیبا در قلمرو شاهنشاهی کوروش حکایت میکند .

شاید نقل این قطعه شعر كوچك و زیبا از ویکتورهوگو نیز بیمورد نباشد : « همچنانکه کوروش در بابل کرده بود ، او نیز (ناپلئون) آرزو داشت از سراسر جهان يك تاج و تخت بسازد واز همه مردم گیتی يك ملت پدید آورد » .

ولی دریغ است که این فهرست ، باینکه نظر بکمی فرصت از ذکر بسیاری از شواهد در آن خودداری شده است ، با نقل یکی از عالیتین تجلیلهائی که تا بامروز از کوروش شده است پایان نپذیرد . این نوشته از يك اروپائی عالیقدر یعنی از کنت دوگوینو است که « تاریخ ایران » او از بهترین آثاری است که درباره کشور ما نوشته شده است ، و این چند سطر قسمتی از بیش از یکصد صفحه‌ای است که او درباره کوروش نوشته است :

« اثری که کوروش در تاریخ جهان گذاشته بیشك یکی از بارزترین آثاری است که تاکنون آدمیزاده‌ای در افکار میلیونها مردم دنیا باقی نهاده است .

از روزگار کوروش تاکنون دور زمان بکرات سپری شده ، ملل بسیار پراکنده شده و جای خود را بدیگران سپرده‌اند ، اما در میراثی که به نسل‌های پیاپی منتقل شده همواره نام « کوروش » در ردیف باعظمت‌ترین

و درخشانترین خاطره‌ها باقی مانده است . هر جا که پای تمدن غرب و شرق بدان رسیده ، اسم این پادشاه بزرگ آسیائی نیز دهان بدهان تکرار شده است .

من اذعان میکنم که اسکندر و سزار و شارلمانی مردان بزرگی بودند ، ولی هرکس که تاریخ جهان را از لحاظ تأثیری که قهرمانان آن در تحول و تکامل آن بخشیده‌اند ورق بزند ، باسانی درخواهد یافت که کورش بر همه اینان مزیتی انکارناپذیر دارد .

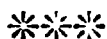
کورش در میان رهبران ملل بر همه مقدم است ، و تاکنون کسی در تاریخ جهان بوجود نیامده است که بتواند با او برابری کند . دنیا کار خوبی کرده که کورش را در جایگاه رفیعی که وی اکنون در آن قرار دارد جای داده است . کتابهای مقدس ما او را مسیح خوانده‌اند ، و این سخن کاملاً بجاست . وی يك مسیح واقعی بود ، مردی بود که سرنوشت او را مافوق همه گذشتگان قرارداد » .

از کنت دوگوبینو نقل این چند جمله نیز ، که حاوی تحلیل و تجزیه استادانه‌ای از راز بقای جاودانی ایران است ، بيمورد نیست : « هجوم‌ها و پیروزیها در موارد ایران همواره عبث و بیحاصل بوده است ، زیرا فاتحین خارجی درین سرزمین خیلی زود نیروی خود را ازدست میدهند و از میان میروند ، بی آنکه به شخصیت و استقلال معنوی ایرانی آسیبی رسانیده باشند .

ممکن است ایران را تجزیه کنند و قطعاتی را

از پیکرش جدا سازند ، ممکن است حتی نام آن را از آن بگیرند ، ولی ایران همیشه ایران باقی خواهد ماند ، زیرا که اصولاً این ملت نمیتواند بمیرد .

من هر وقت که بدین ملت می‌اندیشم ، بفکر آن سنگ خارائی میافتم که امواج دریا آنرا بهرسو میغلطانند و ضربت میزنند و بعداً بگوشه و کنار ساحل میافکنند تا باد و باران و آفتاب همه تلاش خود را برای درهم شکستن آن بکار برند . وبا این همه این قطعه سنگ همان سنگ خارا است که بود ، و گذشت زمان و شدت وحدت عناصری که بدان حمله‌ور میشوند برایش گران نیست . »



از دوران کورش تا باامروز درست ۲۵ قرن میگذرد ، و این تاریخ ۲۵۰۰ ساله ایران دو جنبه خاص دارد : یکی اینکه درین مدت کمتر کشور و ملتی در تاریخ جهان با اینقدر حوادث و بلایا مواجه شده و تا بدین حد مورد تهاجم و تجاوز و غارت و کشتار قرار گرفته است ، دیگر اینکه کمتر ملت و کشوری علیرغم این همه بلایا و حوادث توانسته است شخصیت ملی و وحدت معنوی و تمدن و فرهنگ خاص خویش را با چنین سرسختی و پایداری نگاه بدارد . دوام و استمرار تمدن ایرانی در طول این مدت ، امری است که در سراسر تاریخ جهان کمتر نظیر دارد . ایران عملاً در تاریخ طولانی خود از لحاظ معنوی و مدنی بصورت آن پهلوان روئین‌تن شاهنامه فردوسی جلوه‌گر میشود که آماج

تیرهای بیشمار میشد ، اما هیچیک ازین تیرها اورا از پای در نمی‌افکند .

بر اثر حوادث بیشمار و تهاجمات فراوانی که قسمت اعظم آنها زاده موقعیت جغرافیائی ایران یعنی قرار گرفتن این کشور در چهار راه تلاقی نژادها و تمدن‌ها و شاهراه‌های بزرگ جهان است ، تاریخ ایران بصورت توالی تحولات و تغییرات درآمده است ، و سرنوشت سلطنت و حکومت در این کشور نیز به تبعیت ازین وضع کلی نمیتوانسته است جز این باشد .

این تاریخ سلطنت را در ایران ، از دوران کورش تا بامروز بدو قسمت مجزا تقسیم میتوان کرد . یکی ادوار عظمت و قدرت که در آنها دودمانهای ملی ایرانی وحدت و تمامیت کشور را تأمین کرده و تقریباً پایه دوران هخامنشی رسانیده‌اند ، دیگر ادوار تجزیه و پراکندگی که در آنها این کشور یا تحت اشغال بیگانگان بوده و یا در حال ملوک‌الطوایفی بسر میبرده است . البته این تقسیم‌بندی صرفاً مربوط بوضع سیاسی این مملکت است ، زیرا که از لحاظ تمدن و فرهنگ در تمام این مدت هیچ وقفه و رکودی در ایران روی نداده ، و حتی جای شگفتی است که این زاینده‌گی و آفرینندگی در رشته‌های مختلف علم و ادب و فکر و هنر در دوره‌های بحران و آشفتگی سیاسی بیشتر و بارزتر شده است .

از نظر تاریخی وضع سیاسی ایران وسلسله‌های سلطنتی آنرا از زمان کورش تا بامروز چنین میتوان

خلاصه کرد :

سلسله هخامنشی تا دو قرن بعد از کورش بصورت بزرگترین قدرت سیاسی و حکومتی جهان پای برجا ماند ، تا اینکه در سال ۳۳۰ پیش از میلاد مسیح بدست اسکندر مقدونی منقرض شد ، و شاید این تذکر جالب باشد که همچنانکه شاهنشاهی هخامنشی با صدور اعلامیه آزادی اسیران و حقوق بشر توسط کورش کبیر آغاز گردید ، امپراتوری اسکندربا سوختن تخت جمشید و آثار هنری و تاریخی آن در میان شعله‌های آتش پی افکنده شد .

دوران استیلای بازماندگان اسکندر در ایران فقط ۸۰ سال بود، و پس ازین مدت سلسله ایرانی اشکانی دومین شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد که قریب پانصد سال دوام یافت . این دورانی بود که تقریباً در تمام طول آن دو امپراتوری پهناور و نیرومند دنیای کهن ، ایران و روم ، در حال دست و پنجه نرم کردن بودند . حکومت پارت‌ها در این زمان تنها قدرتی بود که در برابر امپراتوری رم وجود داشت ، و روم هرگز قادر بدرهم شکستن آن نشد .

از سال ۲۲۴ تا سال ۶۵۱ پس از میلاد مسیح ، سومین شاهنشاهی ایران یعنی شاهنشاهی ساسانی که از لحاظ اهمیت و اصالت ملی بلافاصله پس از هخامنشیان قرار دارد در این سرزمین مستقر گردید . این مدت سه قرن و نیم دومین عصر طلایی تاریخ ایران بود ، و درین مدت شاهنشاهان بزرگی چون اردشیر و شاپور و انوشیروان

تقریباً همپایه و همعرض کورش و داریوش قرار گرفتند. تمدن و فرهنگ و هنر ایران درین عصر دوشادوش قدرت سیاسی و نظامی، این کشور را بمقام بسیار بلندی رسانید.

حمله تازیان و فتح ایران در سال ۶۵۱ مسیحی ایران را بصورت یکی از اجزاء قلمرو عظیم امپراتوری اسلام درآورد، و این وضع قریب دو قرن دوام یافت. ولی ایرانیان در عین آن که آئین اسلام را پذیرفتند و صمیمانه بدان ایمان آوردند از قبول استیلای سیاسی و نظامی عرب سر باز زدند، و عاقبت نیز برای نخستین بار در امپراتوری پهناور عرب پرچم عصیان و استقلال برافراشتند. همراه با احراز این استقلال سیاسی، زبان و ادبیات فارسی نیز در این کشور مستقر گردید. بدین ترتیب ایرانیان سلطه فرهنگی عرب را از میان بردند و در جهت عکس آن خود منبع هنر و ادب و فلسفه و علم در امپراتوری اسلام شدند.

از آن هنگام تا آغاز حکومت سلسله بزرگ ایرانی صفوی در آغاز قرن شانزدهم مسیحی، ایران بجز موارد معدودی از يك حکومت واقعی ملی که تمامیت معنوی و سیاسی این کشور را تامین کند محروم ماند. سلسله‌های طاهری، صفاری، سامانی و دیلمی در دوران نفوذ خود کوشیدند تا پرچم سنن ملی و اصالت معنوی ایران را افراشته نگاه دارند، ولی در همین دوران هشتصد ساله سلسله‌های دیگری نیز بنام غزنوی، سلجوقی، خوارزمشاهی، و دو سلسله وحشتناک مغول و

تیموری برای این سرزمین حکومت کردند که ایرانی نبودند، هرچند که عملاً همه آنها بدست ایرانیان اداره شدند، بطوریکه حتی خشن‌ترین و ابتدائی‌ترین آنها نیز پس از مدتی بکلی در تمدن ایرانی تحلیل رفتند و رنگ ایرانی بخود گرفتند. دو ضربت کمرشکن مغول و تیمور نیروی این کشور را بسیار تحلیل برد، ولی نتوانست روح این ملت را بزانو درآورد، چنانکه اندکی بعد با آغاز دوران صفوی سومین عصر طلایی تاریخ ایران شروع شد، و این دوره مانند دوران هخامنشی دو قرن ادامه یافت. بنیانگذار این سلسله بنام شاه اسمعیل و مخصوصاً پادشاه دیگر آن بنام شاه عباس مقام آن یافتند که نامشان در تاریخ ایران همپایه شاهنشاهان بزرگ هخامنشی و ساسانی قرار گیرد، و در پرتو نبوغ ایشان ایران دوباره بصورت يك قدرت سیاسی و نظامی درجه اول جهان و يك كانون فروزان هنر درآمد. وحدت و تمامیت کشور ایران بدانصورت که بدست ایشان مستقر شد، تابعصر ما ادامه یافته است.

نادرشاه، جنگجو و فاتح افشار، که ایران را در پایان عصر صفوی از پراکندگی و تجزیه نجات داد، آخرین فاتح تاریخ آسیا بود. وی سلسله افشاریه را پدید آورد که قدرت آن بیش از بیست سال دوام نکرد، و سلسله کریمخان زند نیز که مظهر برجسته يك حکومت نوع پرور و دموکرات بود فقط اندکی بیش از ۴۰ سال روی کار ماند. عصر قاجاریه که از اواخر قرن هیجدهم شروع شد تا ۱۹۲۵ یعنی پایان ربع اول

قرن بیستم ادامه داشت و این دوره مقارن با قرن رستاخیز و تحول عظیم دنیای غرب در کلیه شئون سیاسی و اقتصادی و علمی و صنعتی و اجتماعی بود. عقب ماندگی ایران درین دوره برای این کشور بسیار گران تمام شد، بطوریکه حتی اندیشه رسانیدن این مملکت به ممالك پیشرو کاروان تمدن و ترقی جهان در اوایل قرن کنونی بسیار بعید مینمود. ولی تحولی که بدست بنیانگذار سلسله نوین شاهنشاهی ایران آغاز شد و اکنون توسط شاهنشاه ایران بصورتی متناسب با مقتضیات دوران کنونی جهان (که از حیث اهمیت و سرعت تحولات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و علمی با هیچیک از ادوار تاریخ گذشته قابل قیاس نیست) ادامه مییابد، مبین آن است که این جهش عظیم در راه ساختن آینده‌ای متناسب با گذشته پرافتخار ازهم‌اکنون در کشور ما انجام گرفته است.

بدین ترتیب، آن رژیم پادشاهی که در ۲۵۰۰ سال پیش بدست کورش کبیر هخامنشی پی‌ریزی شد در تمام مدت این ۲۵ قرن بصورت رژیم ثابت حکومتی ایران برقرار ماند.

پادشاه در ایران از آثرمان تاکنون پیوسته مظهر وحدت و تمامیت کشور و پیوستگی طبقات و قبایل و نماینده موجودیت و حیات ملی بوده است. بسیاری از کشورهای دیگر درین مدت بیست و پنج قرن اصولا موجودیت و ماهیت خود را از دست داده و منقرض شده‌اند،

بسیار کشورها نیز در ممالك بزرگتر حل و مستهلك گردیده‌اند ، و خیلی از ممالك هم درین ضمن بوجود آمده و بکرات طرز حکومت خودرا تغییر داده‌اند . اما کشور ایران نه فقط بارواح استمرار عجیبی که وجه امتیاز تمدن ایرانی است مدنیت و طرز فکر خاص خود را علیرغم حوادث و تحولات سهمگین دو هزار و پانصد سال تاریخ محفوظ داشته ، بلکه رژیم حکومتی خویش را نیز چون نماینده و عصاره این تمدن دست نخورده نگاه داشته است ، بطوریکه اکنون رژیم پادشاهی ایران کهنسالترین رژیم سلطنتی موجود در دنیا است .

در اینمدت بیست و پنج قرن ایران بعنوان يك كانون درخشان مدنیت و فرهنگ پیوسته سهم بزرگی در تمدن جهان برعهده داشته وهمواره ارمغانهایی گرانبها بعالم بشریت داده است .

از سازمان عالی شاهنشاهی ایران که مایه اعجاب یونانیان و همه دنیای متمدن کهن گردید و سرمشق اصلی امپراتوری روم و امپراتوریهای بعداز آن قرار گرفت ، تا انبوه متفکرین و دانشمندان و هنروران و صنعتگران و شعرا و نویسندگان و آثار بزرگ علمی و هنری که ملت ایران در طول قرون بعالم بشریت اهداء کرده است ، همه زاده وضع اجتماعی خاص ایران هستند .

درین مدت ایران هیچوقت نخواسته است از روی ضعف نفس یا بخاطر غرور و خودخواهی ، خویش را درقلمرو معنی از بقیه جهان دور نگاه دارد . زبان

فارسی در طول قرون متمادی زبان رسمی دربارهای هند و امپراتوری عثمانی و سرزمینهای آسیای مرکزی بود. موج فلسفه و معنویت ایران از مرزهای این کشور گذشت و در شرق تا چین و هند و در غرب از راه بیزانس و اسپانیا تا اروپا و از آنجا تا تمام دیبای غرب رسید. آئین مانی که يك مذهب فلسفی ایرانی بود در مدت کوتاهی از چین تا اقیانوس اطلس در هر سه قاره آسیا و اروپا توسعه یافت، چنانکه هنوز هم آثار فراوانی از آن در آداب و معتقدات عمومی باقی است. آئین مهرپرستی مدتی دراز مذهب رسمی امپراتوری روم بود، و تصوف و عرفان ایران با زیبایی و پاکی خاص خود در طول قرنهای قلمرو ادب و فکر و معنی را در سراسر خاورمیانه و هندوستان تحت تاثیر عمیق خود گرفته بود. نفوذ علما و دانشمندان ایران در علم و فرهنگ جهان، امری است که بکرات درباره آن بحث شده است.

برای اینکه این فهرست طولانی تر از این نشود، از اشاره بنفوذ فراوان علم و هنر و ادب ایران در دنیای خارج ازین کشور خودداری میکنم، و بطور خلاصه متذکر میشوم که ایران حتی در غم انگیزترین و تاریکترین لحظات تاریخ خود هرگز وظیفه جاودانی خویش را که این سرزمین يك کانون فروزان تمدن و فرهنگ و يك مرکز جهانی روح و معنی باشد از یاد نبرده است.

اکنون اجازه دهید یکی از جنبه های مهم و اصلی این تمدن و فرهنگ اشاره کنم. مقصودم نقشی

است که رژیم حکومتی این کشور یعنی سیستم سلطنتی و نفوذ معنوی و اخلاقی پادشاهان درین مملکت در طول تاریخ داشته است. نکته‌ایکه توجه بدان اهمیت خاص دارد اینست که این رژیم بصورتی که از زمان باستان در ایران برقرار شد و بعدا سرمشق سایر رژیمهای پادشاهی و شاهنشاهی قرار گرفت، ساخته و پرداخته خود ایرانیان و منطبق با طرز فکر و روحیه خاص این ملت است. کسیکه موضوع سلطنت را در طول تاریخ ایران مورد مطالعه قرار دهد باید حتما متوجه باشد که در اینکشور همواره سلطنت مفهوم و معنی خاصی بزرگتر و کاملتر از آنچه عادتا از این کلمه مفهوم میشود داشته است. مقام پادشاهی در ایران بطور کلی نه تنها يك ریاست سیاسی و نظامی، بلکه يك سمت رهبری معنوی و يك مقام معلم و پدر و مرشد بوده و دربارهای سلطنتی و شاهنشاهی ایران مشوق و غالباً مرکز ثقل فعالیت های ادبی و هنری بشمار رفته‌اند.

چه از نظر روشنفکران و خواص و چه از لحاظ توده مردم، پادشاه در ایران همواره مظهر حیات ملی و شخصیت اجتماعی و معنوی ملت و کشور بوده، و جریان غرون بطوری این ملت را با اصل پادشاهی یعنی دستگاهی که بصورت ایرانی آن بدست خود این ملت بوجود آمده جوش داده و یکی کرده است که نمیتوان تمدن و فرهنگ و تحولات تاریخ اینکشور را در طول قرون مورد تحلیل قرار داد مگر آنکه این عامل دوشادوش آن مورد توجه قرار گیرد.

شاید بهترین توصیفی که از مقام معنوی پادشاه در ایران شده از آرتور کریستنسن مستشرق برجسته فقید دانمارکی در اثر معروف او بنام «موقعیت پادشاهان در آداب و سنن ایران باستان» باشد که چند جمله از آن چنین است :

« ... پادشاه نمونه در ایران غالباً يك راهنما و راهبر معنوی و اجتماعی است. فرمانروائی است که عصر جدیدی را در تاریخ کشورش آغاز میکند و رستاخیزی را در حیات ملی باعث میشود . وی سازنده دورانی تازه و پدید آورنده سازمانهای اجتماعی و اداری جدیدی است ، و درعین حال همهجا بساختن جاده، ترعه، سد و غیره میپردازد و بطور کلی رفاهیت و برکت تازه‌ای را برای ملت خود بارمغان میآورد . اما پادشاه نمونه در ایران يك اختصاص دیگر نیز دارد : وی وظیفه ارشاد ملت خود را دارد ، و این وظیفه بالاتر از وظیفه زمامداری مادی است . شاه واقعی در ایران شاهی است که مرشد ملت خود باشد . »



سه هزار سال ارتباط فرهنگی ایران و هند

رابطه سیاسی ، فرهنگی ، فکری ، ادبی ، مذهبی و فلسفی ایران و هندوستان ، شاید قدیم‌ترین رابطه تاریخی میان کشورهای کنونی جهان باشد . این رابطه نه فقط از سده هزار سال پیش ، بلکه از زمانی که «آریاها» از آسیای مرکزی یا اروپای شمالی بسمت جنوب و مغرب سرازیر شدند ، و مهمترین شعبه آنها ، یعنی شعبه «هند و ایرانی» نیمی در ایران و نیمی در هند سکونت گرفتند شروع شده و تا با امروز تقریباً بدون وقفه ادامه یافته است .

در این رمان طولانی و شیرین و پرحادثه روابط ایران و هند ، همه چیز میتوان یافت . بتهای طلای يك شاهزاده ایرانی در بتکده‌های بیشمار هند ، حرکت کشتی‌های هخامنشی از رود سند بسمت اقیانوس هند برای نخستین سفر دریائی بدور قاره افریقا ، شاهزاده اشکانی که برای تبلیغ آئین ایرانی از هند به چین میرود ، آتش مقدس و جاوید آتشکده فارس که در گجرات برافروخته

میشود ، بت‌های سومنات که بدست محمود غزنوی درهم میشکنند ، « سیه‌چشمان کشمیری » که باشعر حافظ شیراز میرقصند ، پادشاه هندو که بدربار شاه ایران پناهنده میشود و با دست سواران غزلباش بتاج و تخت خود باز میگردد ، امپراتوری که در ریگزارهای ایران دیده دنیا می‌گشاید و در دهلی با زهر کشنده سوگای حرم می‌میرد و تاریخ او را « بزرگترین پادشاه تاریخ هندوستان » لقب میدهد ، دختری تهرانی که بدربار امپراتور هندوستان راه میابد و ماجرای او شاعرانه‌ترین و عاشقانه‌ترین فصل تاریخ هندوستان و یکی از زیباترین ماجراهای عاشقانه تاریخ جهان را تشکیل میدهد ، یکی از عجائب هفتگانه روی زمین که بخاطر عشق يك سیاه چشم ایرانی ساخته میشود و معمار آنرا کور میکنند تا دیگر نتواند شاهکاری نظیر آن پدید آورد ، « آخرین فاتح بزرگ آسیا که تقدیر او را از گردنه‌های خراسان به پایتخت امپراتوران میبرد و بر روی « تخت طاووس » مینشانند ، گرانبهاترین گوهر دنیا که در داخل عمامه پادشاه گورکانی پنهان میشود و از آنجا در اختیار « نادر » درمی‌آید تا سالها بعد زینت بخش تاج امپراتوری پادشاه انگلستان شود ، و در آخر کار ، یکی از عجیب‌ترین قهرمانان تاریخ بشر ، که بصورت مردی مصلح با يك دواك نخ ریزی و يك بز ، سرنوشت يك کشور پهناور ، و سرنوشت بزرگترین قاره جهان را عوض میکند ، و هم او روزی میگوید : « ما تقریباً هر چیز خوب را که داریم ، از ایران آموخته‌ایم » .

توقع نداشته باشید که تاریخچه‌ای بدین عظمت ، و بر از این همه حوانث شیرین و تلخ را جز بصورت بسیار

کوتاه و فشرده‌ای در صفحات محدود مجله برایتان نقل کنم . بدین جهت در این جا چاره‌ای نیست جز آنکه فهرست‌وار نظری بدین فصول و حوادث افکنده شود ولی برای تنظیم همین فهرست ، بیش از بیست کتاب مختلف فارسی و فرانسه ، انگلیسی و آلمانی مورد مطالعه قرار گرفته و چندین هزار صفحه ورق زده شده است ، تا «عصاره» تاریخچه بسیار مفصل روابط چند هزار ساله ایران و هندوستان ، در چند مقاله کوتاه در اختیار شما گذاشته شود.

اهورامزدا گوید :

من که آهورامزدا ، آفریننده هستم ، پانزدهمین سرزمین را که آفریدم «هپتا هندو» نامیدم ، (هفت هندو) . پس روان‌زشت (اهریمن) برخلاف من فتنه برانگیخت . آن مملکت را دارای هوای گرم کرد و سن بلوغ دختران را زودتر گردانید .

این اولین باری است که نام «هند» بر سرزمین هندوستان نهاده میشود ، و این نام را ایرانیان بدین سرزمین نهادند . هندیها خودشان کشور خویش را «سیندو» مینامیدند ، و همین نام در «ودا» کتاب معروف مذهبی ایشان بر این سرزمین نهاده شد . ولی ایرانیها ، در کتاب «اوستا» این سرزمین را «هند» خواندند ، و «هفت هندو» اشاره به هفت رودخانه هند بود ، همچنانکه امروزه شمال غربی هند را پنجاب (پنج آب) مینامند . بدین ترتیب این کشور که خود هندوها آنرا «سیندوستان» نام داده بودند ، نه با نام اصلی خود ، بلکه با نام ایرانی آن

«هندوستان» در دنیا شهرت یافت.

راولینسن مورخ و سیاستمدار معروف انگلیسی که کتیبه‌های بیستون را کشف کرد و خوانده مینویسد: «این ملت ایران بود که هندوستان را بدین نام اسم‌گذاری کرد و یونانیان و بعد از آنان همه ملل جهان ازین نام‌گذاری پیروی کردند.»

این اولین علامت نزدیکی این دو ملتی بود که حتی یکی را دیگری نام‌گذاری کرده است.

وقتی که ایرانیها و هندوها، بصورت دو برادر هم نژاد «آریائی» از هم جدا شدند، یکدسته از قبیله آریائی ایران بنزد برادران هندوی خود رفتند و در دامنه کوه هیمالیا، در قلمرو کوچك «ساکیا» ساکن شدند. این مملکت کوچك را يك خانواده پادشاهی ایرانی اداره میکرد، و در سال ۵۵۷ پیش از میلاد مسیح، یعنی بیست و پنج قرن پیش، «ماهامایا» ملکه زیبای ایرانی این کشور، فرزندی آورد که اسمش را شاهزاده «شیدارتا» گذاشتند و بعد از چند سال او را بنام خانوادگیش «کوتاما» نامیدند.

این شاهزاده موجد فلسفه و مذهبی چنان بزرگ شد که پس از او سرعت هندوستان و چین و ژاپن و سراسر خاور دور را فراگرفت، و امروزه پیروان او، از لحاظ تعداد از پیروان کلیه مذاهب دیگر جهان، یعنی کاتولیک و پروتستان و مسلمان و یهود بیشترند.

بعدها نام شاهزاده را «بودا» و نام آئین او را «آئین بودا» نهادند و چون اهل «ساکیا» بود لقبش را «ساکياموفی» دادند.

« منم ، داریوش ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه هخامنشی .

اینست مملکتی که من دارم . از کوشیا (حبشه) تا سیمون . از لیبیا تا سندن . « آن روز که کشتی های ایرانی از رود سند گذشتند و وارد اقیانوس هند شدند ، اولین روزی بود که يك کشتی غیر هندی در روی رودخانه سند بحرکت آمده بود ، و اولین باری بود که سربازان يك امپراتوری بزرگ وارد هندوستان میشدند پیش ازین ، سپاه داریوش مغرب هندوستان را ضمیمه شاهنشاهی ایران کرده بود . این کشتی رانی که نخستین سفر دریائی علمی و تحقیقی در آسیاست بامر داریوش و بفرماندهی مردی بنام «اسکولاس» از رود سند شروع شد و بعد از آن تا دریای عمان و اقیانوس هند و بحر احمر و ترعه سوئز که بنا بامر داریوش حفر کرده بودند ادامه یافت . نکته بسیار عجیب اینست که بنا بگفتند هرودوت در دنباله این سفر ، کشتی های ایران « لیبیا » را دور زدند و از مغرب آن برگشتند ، و چون « لیبیا » در اصطلاح هرودوت شامل تمام افریقا میشود ، معلوم میشود که برای اولین بار ، در آن تاریخ ، کشتیهای ایرانی دور قاره افریقا گشته و از مغرب مدیترانه سر درآورده اند.

تسلط ایرانیها بر هندوستان (در سال ۵۱۲ پیش از میلاد) بقدری اهمیت داشت که بنا بگفته «سرپرسی سایکس» سیاست مدار و مورخ معروف انگلیسی ، در کتاب «تاریخ ایران» ، بعدها هندیان آنرا یکی از دو مبدا تاریخ خود قرار دادند و « زمان پیامبری بودا ، و این لشکر کشی» داریوش را دو مبدا برای تعیین تواریخ دانستند .».

هرودوت در کتاب چهارم خود مینویسد: «قسمت بزرگ آسیا بوسیله داریوش کشف شده، و این در زمانی بود که او میخواست بداند رود سند در کجابدیریا میریزد.» بعد هرودوت توضیح میدهد که فکر تصرف هندوستان و اعزام کشتی برای تحقیقات جغرافیائی بدریای هند، در سفری که داریوش به مصر کرده بود، در ضمن گفتگوئی که این پادشاه با حکمای مصری برای حفر ترعه سوئز میکرد، برای او پیدا شده بود.

اسکندر، که دو قرن بعد از داریوش به هندوستان لشکر کشید و نیروی دریائی برای تحقیقات جغرافیائی به سند روانه کرد، اول خیال میکرد که این ابتکار بنام خود او در تاریخ خواهد ماند. بعد که نسخه‌ای از کتاب «سفر نامه اسکولاس» توسط ارسطو بدست او رسید و فهمید که اینکار را ایرانیها پیش از او کرده‌اند، از فرط اوقات تلخی عدای از هندیها را کشت و چند نفر از یونانیها را نیز شلاق زد.

هرودوت مینویسد: «جمعیت هند از نفوس تمام ممالکی که معروفند بیشتر است و باجی هم که بخزانه ایران میدهند نسبت بسایر کشورها خیلی بیشتر است. هندیها بیستمین ایالت شاهنشاهی ایران را تشکیل میدهند و سالیانه سیصد و شصت تالان خاک طلا میپردازند.»

این سفر جنگی و علمی ایرانیها در هندوستان، در تمام طول تاریخ با تحسین یاد شده است. «مونتسکیو» در کتاب «روح القوانين» درین باره می‌نویسد: «امپراتوری ایرانیان تا رود سند توسعه داشت، و مدتها پیش از اسکندر، دریانوردانی که از طرف داریوش اعزام شده بودند طول

این رود را طی کردند و تا بحرا حمر رفتند . شاید این اقدام بد کشتیرانی در روی رود سند و دریای هندوستان که بفرمان داریوش صورت گرفت ، بیشتر جنبه قدرت نمائی را از جانب او داشت .

تقریباً دویست سال بعد بود که ایران باز نقش بزرگی در سرنوشت هندوستان بازی کرد ، ولی این بار ایران خود مجری عمل نبود بلکه علیرغم میل خودش واسطه کار بود جریان این بود که مرحوم اسکندر که خودش هم درست نمیدانست چه میخواهد ، بعد از فتح ایران و غارت تخت جمشید ، هوس کرد که هندوستان را هم فتح کرده باشد تا چیزی از داریوش بزرگ هخامنشی کم نداشته باشد بدین جهت پادشاهان مختلف هندوستان شمالی و غربی پیغام داد که : « در یکصد و هشتاد سال پیش در زمان داریوش پسر هشتاسپ پادشاه ایران ، ملک پنجاب تا رود سند قلمرو و خراجگزار ایران بوده است ، و هر چند این خراج از مدتی پیش بند آمده ، ولی حق ایران از بین نرفته و حق مطالبه بقوت خودش باقی است . »

پروس ، پادشاه آریائی نژاد سند در جواب او پیغام داد که : « خوب ، بفرض هم که چنین حقی برای پادشاهان هخامنشی و شاهنشاهی ایران محفوظ باشد ، ، بجنابعالی چه مربوط است ؟ »

در جنگ بزرگی که بین هندیان و یونانیان در گرفت ، چندین تصادف نامطلوب بطور پیاپی برای « پروس » روی داد ، بطوریکه نبرد به پیروزی اسکندر منجر شد ، ولی خود اسکندر اعتراف کرد که بحسب تصادف و با کمک فوق العاده تقدیر ، فاتح شده است ، و همانکاری را کرد که

دو هزار سال بعد از او نادر کرد یعنی هندوستان را به پادشاه آن برگرداند و خود بایران مراجعت کرد. در مجلس ضیافتی در بابل، یکی از سرداران او در هنگام باده نوشی از وی پرسید: «بالاخره مانفهمیدیم که مصلحت لشکرکشی به هندوستان و دادن این همه تلفات و بعدهم دست از پا درازتر برگشتن چه بود؟» و اسکندر جواب داد: «مگر چه چیز من از داریوش کمتر بود که او هندوستان را گرفته باشد و من نگرفته باشم؟»

چند سطر از «رنه گروسه».

روابط ایران و هند در دوران بعد از اسکندر، تا زمان حمله اعراب، بسیار صمیمانه بود، و در تمام این مدت فرهنگ و مدنیت ایران نفوذ فراوانی در هندوستان داشت. بهترین تحقیق تاریخی که در این باره شده، توسط «رنه گروسه René Grousset» دانشمند و محقق و مستشرق معروف فرانسوی صورت گرفته که عضو آکادمی فرانسه، و رئیس «انجمن مطالعات ایرانی» در پاریس بود. وی در کتاب «ایران خارجی» مینویسد: «دومین» ایالت بزرگ ایران خارجی، امپراتوری سکا بود که شامل افغانستان و هندوستان شمال باختری میشد، در دو قرن پیش از مسیح، حکومت جانشینان اسکندر در افغانستان کنونی یعنی در باختر و فندهار آنروزی و در پنجاب بدست سیت‌های ایرانی منقرض شد، و ایرانیان زمینهای شرقی و افغانستان غربی را که با اسم آنها «سکستان» و بعد «سیستان» نام گرفت و همچنین پنجاب و ناحیه سند را متصرف شدند و پشاور را پایتخت خود قرار دادند. در روی سکه‌های این زمان تصویر خدایان ایرانی، منجمله

مهر «میترا» نقش زده میشد، و پادشاهان آن لقب «شائونا نوشائو» داشتند که تغییر شکل «شاهنشاه» است.

در سال ۱۴۸ میلادی، یکی از شاهزادگان اشکانی که بر این ناحیه حکومت میکرد، دست از مقام خود برداشت و برای تبلیغ مذهب یهودی به چین رفت. نکته جالب اینست که مهمترین شعبه آئین بودا که «مهایانه» نام دارد، و مقام آئین کاتولیک را در دنیای مسیحیت دارد، اصول عقاید و روش خود را کاملاً از آئین زرتشتی و مزدائی گرفته است. در آئین بودا، «میتریا» همان «مهر» ایران است، و «آمیتابها» یا مظهر فروغ در آئین بودا، نیز همان مزدای ایرانی است. - در سال ۳۱۰ میلادی، آخرین پادشاه این سلسله داماد هرمز دوم شاهنشاه ساسانی شد و ایالت «باختر» جزو شاهنشاهی ایران درآمد، در سال ۵۶۶ انوشیروان ساسانی بقیه این ناحیه را نیز متصرف شد، مهمترین یادگار این دوران ممتد «همزیستی» پیدایش هنر بزرگی است که باید آنرا «هنر ایران و بودائی» نام داد و بهترین نمونه‌های آنرا در نقوش حجاری بامیان و بنای معروف «دختر نوشیروان» میتوان یافت که چند سال پیش توسط آقا و خانم «گدار» کشف شد. دامنه این هنر ایرانی از این راه تا صحران گوبی در شمال چین توسعه یافت.

روابط نزدیک و دوستانه‌ای که از دیرباز بین هندوستان و ایران برقرار شده بود بر اثر هجوم اعراب تا مدتی متوقف شد.

ولی در این مدت هندوستان نقش مهم دیگری در تاریخ ایران بازی کرد، و آن مهاجرت دسته‌جمعی زرتشتیان ایرانی بدین سرزمین بود، که منجر باقامت همیشگی پارسیان در هندوستان شد.

اولین دسته این مهاجران، در سال ۱۲۵ هجری در ساحل گجرات در مغرب هندوستان پیاده شدند، و حاکم این ایالت با کمال محبت ایشان را پذیرفت. یک اثر شاعرانه بسیار معروف انگلیسی، بنام «لاله‌رخ»، از تامس مور شاعر بزرگ قرن هیجدهم انگلستان، داستان این مهاجرت را که «آتش پرستان» نام گرفته در ادبیات انگلیسی و اروپا مشهور کرده است. پارسیان در مهاجرت خود آتش مقدس آتشکده پارس را بردند و در گجرات آتشکده‌ای بنا کردند و این آتش تا بامروز همچنان شعلدور است.

این پارسیان، گذشته از زبان پارسی، گجراتی را زبان رسمی خود قرار دادند و ادبیات و هنرهای گجرات را پذیرفتند.

در طول هزار و دویست سال که از مهاجرت ایشان به هندوستان می‌گذرد، این اقلیت که کوچکترین اقلیت مذهبی هندوستان است و حتی یک‌صدم جمعیت این کشور را نیز شامل نمی‌شود، بزرگترین نیروی اقتصادی هندوستان را بوجود آورده است و اکنون نیز قسمت مهمی از چرخ فعال اقتصادی هند بدست ایشان می‌چرخد.

پارسیها بعداً مرکز اصلی خود را در شهر بمبئی قرار دادند ولی موقعی که پارسیها با بدین بندر گذاشتند بمبئی جزیره كوچك و گمنامی بیش نبود و تعلق به پرتقالیها

داشت. این واقعه خود داستان بسیار شیرینی در تاریخ روابط شرق و غرب است.

پرتقالیها در سال ۱۵۳۴ میلادی به هندوستان رسیدند و ساحل آنرا به توپ بستند. پادشاه «کجرات» بآنها پیغام داد که: «شما که شنیده‌ام جزیره هرمز را در خلیج فارس منصرف شده‌اید، دیگر از ما چه می‌خواهید؟» فرمانده پرتقالی جواب داد: «همین بندر را می‌خواهیم». سلطان بهادر جواب فرستاد که: «اگر بهمین یکی اکتفا میکنید ما آنرا بشما بخشیدیم، ولی خدا شمارا نیامرزد اگر در این معامله دبد در بیاورید».

پرتقالی‌ها بدین ترتیب بمبئی را که شامل هفت جزیره کوچک بود متصرف شدند و پرچم پرتقال را در آنجا برافراشتند. ولی ۱۵ سال بعد، پادشاه پرتقال در مقابل دواى معجزاثری که يك پزشك پرتقالی بنام «کراسیاد» اورنا» بوی داده و نقرس او را خوب کرده بود، این بندر و تمام متعلقات آنرا به سالی ۵۳۷ روپیه بدین دکتر کرایه داد، و جناب دکتر بعنوان «نایب‌السلطنه بمبئی» بدانجا رفت.

در همین دوره حکومت پرتقالی‌ها بود که اولین پارسی، در سال ۱۶۴۰ میلادی، پا به بمبئی گذاشت: اسم این پارسی «داراب جی نئاب‌هومی» بود، و او به پارسیان دیگر نوشت که: «این بندر آینده درخشانی دارد. زودتر هرچه دارید بفروشید و باینجا بیایید». و بر اثر این پیام او بود که بمبئی، در مدت کوتاهی بصورت دومین بندر بزرگ آسیا (بعد از شانگهای) و بزرگترین مرکز صنعت و بازرگانی هندوستان درآمد.

بیست سال بعد از این تاریخ ، بمبئی «ارباب»
عوض کرد . درین سال شاهزاده خانم «کاترینا» دختر پادشاه
پرتقال زن چارلز دوم پادشاه انگلیس شد ، و چون در قباله
از دواج نوشته شده بود که : «بندر بمبئی و کلیه نواحی
اطراف آن با تمام حقوق و متعلقات ، و آنچه مربوط به
بمبئی است بعنوان جهیزیه عروسی به شاهزاده خانم واگذار
میشود» ، «اعلیحضرت پادشاه انگلستان» نیز چند کشتی
به بمبئی فرستاد و جهیزیه عروسی را تحویل گرفت .
«دوکاسترو» نایب السلطنه پرتقال بناچار بمبئی را تحویل
داد ولی در نامه معروفی پادشاه پرتقال نوشت : «بمبئی
بهترین متصرفات آن اعلیحضرت بود ، و لیسن پایتخت
خود شما به گرد آن هم نمیرسید . آیا ممکن نبود جهیزیه
دیگری بوالاحضرت دخترتان لطف میفرمودید؟» کمی بعد ،
این نایب السلطنه بسططان پرتقال نوشت که : «من انگلیسها را
راضی کرده‌ام که این بندر را در مقابل ۲۵ هزار لیبره
استرلینگ بپس بدهند ، شما لطفا معامله را تمام کنید» .
ولی دربار انگلستان این معامله را قبول نکرد ، و بمبئی و
اهالی آن جزو املاک اتباع پادشاه انگلستان باقی ماندند .
و اولین حکمران انگلیسی بمبئی «همفری کوك» ، که يك
عطار انگلیسی بود ، گفت «بمبئی تا قیام قیامت تعلق به
اعلیحضرت پادشاه انگلستان خواهد داشت» .

در هزار ساله اخیر ، دوبار دیگر از طرف ایران
به هندوستان لشکر کشی شد . یکبار در هجومهای متعدد سلطان
محمود غزنوی ، یکبار دیگر از طرف نادر شاه افشار .

در حمله غزنوی ، ماچرا از اینجا شروع شد که «جیپال» پادشاه لاهور به سبکتکین ، پادشاه غزنوی پیغام داد: «افغانها که رعایای تو هستند بسرحدات هندوستان تجاوز کرده اند . اگر از عهده خسارت بر نیایی ، خاک ترا به توبره میکشیم .»

ولی حماه جیپال از راه تنگه معروف خیبر ، با زمستان بسیار سخت افغانستان تصادف کرد ، و سربازان هندی که طاقت سرما را نداشتند پس از تلفات زیاد عقب نشستند . و شاهزاده هندی ناچار به تسلیم گردید ، و حاضر شد مبلغ بسیار سنگینی بعنوان غرامت جنگ به سبکتکین بپردازد . منتها بشاه پیغام داد که : «من که ملک و املاک خودم را بار قاطر نکرده ام که باینجا بیاورم اگر غرامت میخواهید بگذارید مبلغ مقرر را از لاهور برایتان بفرستم .»

ولی وقتی به لاهور رسید ، زیر معامله زده فرستادگان سبکتکین را بجزیکی بزدان انداخت ، و بوسیله آن یک نفر پیغام داد که : «من ارث پدر بشماها بدهکار نیستم . باج گردن کلفتی هم نمیدهم .»

سبکتکین قسم خورد که دمار از روزگار این «نالوطی» در بیاورد ، ولی در همین موقع در غزنین مرد و باعث شد که پادشاه لاهور نفس براحتی بکشد . تا وقتی که سروکله محمود غزنوی ، پسر سبکتکین ، در هندوستان پیدا شد ، این بار هم پادشاه لاهور شکست خورد و باز مبلغی داد و آزاد شد ، ولی اوقاتش از این شکست بقدری تلخ شد که خرمن آتشی روشن کرد و خودش را در آن انداخت و تاج و تخت را برای پسرش گذاشت .

سلطان محمود در طول چندین جنگ قتل و غارت بسیار کرد و اموال بتکده‌های هندی را بتاراج برد ، و بالاخره پنجاب و لاهور را برای همیشه متصرف شد ، و دوران واقعی حکومت مسلمانان در هندوستان ازین واقع شروع شد و امروز هم در دنباله آن ، پنجاب تبدیل بدولت اسلامی پاکستان شده است.

شازدهمین حمله سلطان محمود غزنوی به هندوستان ، در سال ۱۰۲۶ منجر بفتح معروف و تاریخی سومنات شد که هنوز در سراسر هندوستان از آن یاد می کنند .

سومنات ثروتمندترین و مقدس‌ترین معبد هندوها بود و شوری بدست لشکریان غزنوی بغارت رفت که اثری از آن باقی نماند . و مورخین اسلامی ، بر اثر این فتح ، سلطان غزنوی را «محمود بتشکن» لقب دادند . درین زمان بود که ابوریحان بیرونی اثر معروف خود را در باره هندوستان تالیف کرد.

«فند پارسی» که به بنگاله می‌رود

جالب‌ترین فصل روابط ایران و هند ، بعد از این ماجرا ، داستان پناهنده شدن «همایون» پادشاه هندوستان بدربار صفوی و بازگشت او بپادشاهی هند است که با کمک شاه ایران صورت گرفت.

درین زمان ، تقریباً تمام هندوستان از بخارا تا بهار ، و از اقیانوس هند تا برمه ، تحت اداره خاندان سلطنتی و اسلامی «مغول» بود که تمام نواحی هندوستان را با زور شمشیر بزیر فرمان خویش درآورده بود.

درین هنگام ، ادب و هنر و علم ایرانی بمنتهای

توسعه و نفوذ خود در هندوستان رسیده بود . در دربار هند و تمام شاهزاده نشین ها و مراکز فرهنگی این کشور بزبان فارسی شعر میگفتند و شعرا و ادبای ایران را با آغوش باز استقبال میکردند و درازای هر شعر خوب ، دهانشان را طلا میگرفتند چندی پیش از ماجرای پناهندگی «همایون» بدربار صفوی بود که پادشاه بنگاله ، یول فراوانی برای حافظ بشیراز فرستاد و از او دعوت کرد که سفری به هندوستان که در آنجا «عارف و عامی» شیفته غزلیات آسمانی او هستند بکند . حافظ دعوت را پذیرفت و تا کنار دریای عمان رفت ، ولی دربارا طوفانی دید و از قول خودش پشیمان شد. پول را بچندتن از رفقاییش بخشید و خود غزلی بجای خویش برای پادشاه بنگاله فرستاد و به شیراز مراجعت کرد.

این همان غزل معروفی است که :

بس آسان مینمود اول ، غم دریا بسوی سود
غلط کردم که يك موجش به صد گوهر نمیارزد
شکوه تاج سلطانی، که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما ، به ترك سر نمیارزد
در غزلی دیگر ، حافظ صحبت از حلاوت شعر
خودش و نفوذ آن در هندوستان میکند که این شعر معروف
مربوط بدان است .

شکر شکن شدند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله میرود

ازین شعر حافظ نیز ، درجه نفوذ ادبیات ایران را
در هندوستان آن زمان میتوان فهمید :

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقچند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

اما ، بر گردیم بداستان «همایون شاه» .

پدر همایون ، «بابر» یکی از بزرگترین شاهان
خاندان مغول ، در ۱۵۳۰ میلادی مرد ، و امپراتوری
پهناوری را برای پسرانش باقی گذاشت . ارشد این پسران
همایون بود که به امپراتوری دهلی رسید . ولی سلطنت
او مصادف با شورش «شیرشاه» افغانی شد . و پس از يك
رشته جنگ و ستیز ، که گاه بنفع این و گاه بنفع آن تمام
میشد، شیرشاه در جنگ معروف «کانوج» در سال ۱۵۴۰
بفتح قطعی نائل شد . «همایون» مجبور شد تاج رابحریرف
فاتح واگذارد و برود . اول خواست به قلمرو برادرش
کامران شاه پناه ببرد ، ولی کامران او را راه نداد ، این
بار همایون از طرف بیابان سند راه ایران را در پیش
گرفت تا بدربار شاه طهماسب صفوی که در این موقع
شهرتش شرق و غرب را فرا گرفته بود پناهنده شود . در
وسط راه ، در کویر خشك بود که اکبر پسر همایون متولد
شد که میبایست یکی از بزرگترین پادشاهان
هندوستان شود ، شاه طهماسب و همراهان او را پذیرفت
و بدانها تامین داد ، ولی شرط کرد که دست از مذهب
تسنن بردارند و شیعه شوند و همایون هم ، بحسب ظاهر
مذهب شیعه را پذیرفت .

دو سال بعد ، همایون بكمك پادشاه ایران ، و
بدست قزلباشهای شکست ناپذیر صفوی ، کابل را گرفت

و چندی بعد ، سکندر حاکم پنجاب را شکست داد و رو بدهلی حرکت کرد ، و بعد از نه سال غیبت ، با پول وقشون ایران ، سلطنت از دست رفته را باز گرفت . در این سفر بود که «صائب» همراه او به هندوستان رفت و «ملك الشعراي» هند شد ، و آنقدر صاحب ثروت شد که چندین شتر بار طلای او را میکشید .

اما همایون که با بازگشت او نفوذ سیاسی و فرهنگی ایران را در هندوستان فوق العاده توسعه یافته بود ، چند ماه بعد مرد ، و جای خود را پسرش اکبر داد که سلطنت او ، طلعه عاشقانه ترین صفحه تاریخ هندوستان یعنی داستان معروف عشق نورجهان بود .

اکبر شاه پادشاه هند ، که از سمت پدر هندی و از سمت مادر ایرانی بود ، بزرگترین پادشاه اسلامی تاریخ هندوستان بشمار میرود رعایای او نه فقط احترامش میگذاشتند و اطاعتش میکردند ، بلکه ، مهمتر از آن ، دوستش داشتند . وقتیکه وی مرد ، تمام هندوستان عزادار شد .

بعد از او پسرش جهانگیر وارث یکی از بزرگترین تاج و تخت های روی زمین شد ، جهانگیر جوانی زیبا و خوش ذوق ولی عیاش بود ، در تمام مدت سلطنتش از رفتار پدر در تحبیب قلوب مردم پیروی کرد ، و همیشه نیز تظاهر با فراط در مسلمانی داشت . در نماز جماعت حاضر میشد و مسلمانانی را که «خمر» میخوردند حد شرعی میزد و چندین بار فرمانهایی علیه متجاسرین به فسق انتشار داد ، ولی خودش در تمام مدت عمر ، هر

شب میگزاری میکرد و تا پاسی از شب گذشته راتا بامدادان به عربده و بدمستی میگذرانید .

جهانگیر ۳۲ سال سلطنت کرد ، ولی ۱۶ سال از این مدت را در حقیقت کسی دیگر پادشاه بود ، و جهانگیر در این شانزده ساله آخر ، کاری بجز شرابخواری و امضای فرمانهای سلطنتی و خواندن اشعار شعرای فارسی زبان نداشت . کسی که درین مدت پادشاه بی تاج و تخت هندوستان بود زن زیبائی بود که قهرمان بزرگترین داستان عشقی هندوستان ، و یکی از شیرین ترین داستانهای عاشقانه تاریخ است و ما اینک داستان زندگی او را برای شما شرح میدهم .

صدها سال قبل در تهران که آنوقت قصبه‌ای در نزدیکی ری بیش نبود دختری بدینا آمد که دست‌سرنوشت او را از یکی از کوچه‌های این قصبه کوچک بسلطنت بلامنازع صدها میلیون نفوس در ثروتمندترین کشور روی زمین رسانید . این دختر در تاریخ به «نورجهان» معروف شده است .

روزی که نورجهان با پدرش رهسپار هندوستان شد هیچکس تصور نمیکرد که این دختر باید چنین نقشی در تاریخ هندوستان بازی کند . پدر او که در وطن خیری ندیده بود ، در جستجوی مال و منال رهسپار هند شده در آنجا مدتی ماند و بساطی بهم زد ، و در این موقع بود که جوانی پهلوان بنام «علی‌خان» این دختر سیاه‌چشم ایرانی را دید و پسندید و او را بزوجیت خود درآورد . علی‌خان یکی از اشرافزادگان دهلی بود که بدربار رفت

و آمد داشت و زور بازوی او مشهور بود. روزی از روزها که وی بازن خود بضيافت مجلی در دربار جهانگیر رفته بود، جهانگیر زیبای ایرانی را دید و يك دل نه صد دل عاشق او شد و مدتی سعی کرد این زن را که متعلق بدیگری بود فراموش کند، ولی درین راه خواب و خوراك را از دست داد و بکلی دست از اداره امور کشور برداشت. بالاخره نقشه شیطانی کشید، بدین ترتیب که روزی با درباریان بشكار رفت و علی خان را نیز همراه برد، و دستور داد که ناگهان و بیخبر، شیری درنده را در مقابل او رها کنند، علی خان در مقابل چشم درباریان خود را با شیر غران روبرو دید، ولی در آن هنگام که همه یقین بمرگ او داشتند، وی با زور بازوی خود با شیر جنگید و دهان حیوان را پاره کرد. از آن تاریخ بود که او را «شیرافکن» لقب دادند.

اما عشق از دلیری قویتر بود، زیرا این بار جهانگیر که بمقصود نرسیده بود از راهی دیگر دست بکار شد که بسیار ناجوانمردانه بود، باینمعنی که علیخان را بجهه جنگ فرستاد و محرمانه دستور داد که او را با ضربت خنجرى از پای درآورند و با این ترتیب «نورجهان» بیوه و بیصاحب شد و جهانگیر توانست با او ازدواج کند. داستان «نورجهان و جهانگیر» نه فقط در هندوستان مشهور است بلکه در ادبیات جهان مقام بلندی دارد. ویکتور هوگو در قطعه زیبائی از کتاب «شرقیات» خودش، بنام، «نورمحل موخرمائی» این داستان را با رنگ و روغن فراوان توصیف میکند. ولی زیباترین

قطعه‌ای که درین بار سروده شده از «تونست‌دولیل» شاعر فرانسوی است که موسوم است به «نورمحل» و چنین شروع میشود.

«جهانگیر»، پسر اکبر و ارشد خاندان خود در سایه گلنهای ایوان خویش در برجی که شهر لاهور مینگرد، زیر سایبان حریری آراسته به مليله‌دوزیهای زرین نشسته بود.

و این قطعه مفصل چنین پایان مییابد:

«ای زیبای ایرانی، برای چه در زیردرختان تنومند این آواز هوس‌انگیز و شیرین را سرداده‌ای؟ نورمحل، نورمحل، شوهرت کجاست؟ مگر نه‌تو، هنگام وداع آخرین، برای او سوگند خوردی که تا دم مرگ بدو وفادار خواهی بود؟ چرا می‌خواهی «نورجهان» شوی تا بجهانی نورپاشی کنی؟ هان «نورمحل» باش و فروغ حرم شوهرت باقی بمان».

اما، اکنون دیگر تو در کنار پسر اکبر، بر تخت پادشاهی هند نشسته‌ای. حالا دو گوهر بیهمتای گلخند و «دیشاپور» بر گردنت میدرخشد. اما در خانه علی‌دیگر هیچ رفت‌وآمدی نیست: تو میتوانی آسوده خیال سلطنت کنی، زیرا اکنون علیخان مرده، و قلبش با خنجر کین سوراخ شده است.

آفرین بر آن کس باد که چون تو از محك آزمایش سربلند بیرون می‌آید. و برای آنکه بشوهرش وفادار مانده و از خیانت دوری گزیده باشد، پیشاپیش با ضربت خنجرى که باید او را هم بیوه و هم ملکه کند،

شویش را بديار عدم میفرستد!»

بدین ترتیب، این دختر زیبای ایرانی ملکه قلب جهانگیر، و ملکه هندوستان شد، و در آنجا همان نقشی را بازی کرد که کاترین کبیر در روسیه انجام داد جهانگیر، که روز بروز بیشتر خود را عاشق او مییافت، اداره امور کشور را یکسره باو واگذار کرد و خود بگوشه امنی بیغش پناه برد. و درینمدت «نورجهان» روز بروز قویتر و متنفدتر شد.

از زمان اکبر، هیچوقت هندوستان با این قدرت و قوت اداره نشده بود. نورجهان اختیار صلح و جنگ را در دست خود داشت و چندین لشکر کشی بزرگ کرد که همه با پیروزی او خاتمه یافت. در داخله کشور، بر رونق کارها افزود و خزانه را پر کرد و بفعالیت عمرانی شدیدی پرداخت. اما نتوانست از نقاط ضعف زنانه خود بکلی دوری گیرند. در دربار او کسانی بمقامات عالی رسیدند که آراسته و زیبا بودند، و یا بنحوی از انحاء توانسته بودند مورد توجه ملکه جهان قرار گیرند. و این باعث بروز کینه ورزیهای بسیار شد و دشمنان داخلی فراوان برای جهانگیر بوجود آمد. مثلاً نورجهان که از شاهزاده خرم، پسر ارشد شوهرش خوشش نمیآمد، دست بکار شد که شهریار پسر دوم او را که جوانی زیبا و عاشق پیشه بود ولیعهد کند.

وقتی که خرم فهمید که جهانگیر نیز با این نظر زنش موافق شده، علیه پدر علم طغیان برافراشت. نورجهان محبت خان یکی از سرداران دلاور جهانگیر را در

گرو عشق ملکه زیبای هندوستان داشت برای سرکوبی او به دکن فرستاد و وی شاهزاده خرم را شکست سختی داد. اما اندکی بعد، این محبت‌خان خودش از چشم‌نورجهان افتاد، و متهم به ارتشاء شد و برای محاکمه بدربار احضار گردید.

محبت‌خان که خود را در خطر قطعی میدید در يك سفر شکار، بیمحابا خود را با عده‌ای از زیردستان وفادارش که از نورجهان دل‌پری داشتند بجهانگیر رسانید و او را اسیر کرد و قریب یکسال ویرا دربند خود نگاه داشت، اما نورجهان با وسائلی خاص، خود را در حبس بدو رسانید و قراولان را با دلیری و عشوہ‌گری خود رام کرد و او را نجات داد.

نورجهان، درعین آنکه سیاستمدار و فرمانروای بزرگی بود، از شعر و شاعری نیز بهره بسیار داشت. جهانگیر نه تنها سلطنت را عملاً بوی واکذار کرد، بلکه فرمان داد، که بنام او نیز سکه بزنند. اشعار زیبای این ملکه ایرانی هنوز در هندوستان بر سر زبانهاست. و بسیاری از آنها بصورت ضرب‌المثل درآمده است. مثل این شعر:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

کلید میکده گم گشته بود، پیدا شد

یا این دو بیت:

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است

کلید قفل دل ما تبسم یار است

نه گل شناسد . نی رنگ و بو، نه عارض و زلف
دل کسی که بد حسن ادا گرفتار است
با این شعر زیبای دیگر .

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش
در آتشم چو شمع زدست زبان خویش
وقتی که جهانگیر مرد ، شاهزاده خرم با عجله
از دکن بسمت دهلی براه افتاد . درین ضمن آصفخان
وزیر اعظم جهانگیر ، که پیرمرد و مورد بی لطفی نورجهان
بود ، و درعین حال دخترش « ممتاز محل » را نیز به زنی
به شاهزاده خرم داده بود بطور غافلگیر نورجهان را
در بند انداخت و باقوای خود به خرم پیوست ، و بدین
ترتیب خرم وارد دهلی شد و با لقب شاهجهان اعلام
سلطنت کرد .

شاه جهان نیز ، اندکی بعد مثل پدرش دل به عشق
يك دختر ایرانی بست ، و بقدری شیفته او شد که بعد از مرگ
این زن ، زیباترین بنای هندوستان و یکی از زیباترین بنا
های روی زمین را که « تاج محل » نام دارد ساخت تا
آرامگاه این زیبای ایرانی قرار دهد .

وقتی که ساختمان این معجزه معماری پایان
رسید ، یاسر شاهجهان معمار آنرا که ایرانی بود و بدعوت
شاه جهان از اصفهان به آنجا رفته بود کور کردند تا دیگر
نظیر این بنائی را که در روی زمین منحصر بفرد بود
بنا کند .

تاج محل ، بنائی که با دست عشق بوجود آمد
و تقدیم يك سیاه چشم ایرانی شد که شهر او « معدن لب

لعل و کان حسن» بود ، اکنون جواهر هندوستان است و یکی از عجایب هفتگانه دنیای کنونی بشمار میرود .

وقتی که «اورنگ‌زیب» در سال ۱۷۷۱ مسیحی مرد ، امپراتوری او از کابل تا خلیج بنگال وسعت داشت ، یعنی بزرگترین امپراتوری هند از او بفرزندانش بارث رسید . اما نوه او که ۱۲ سال بعد ، یعنی در ۱۱۳۱ هجری جانشین وی شد ، «محمدشاه» کورکانی بود . که از اول حواسش شش‌دانک صرف «ساده و ساده» بود و از بدبختی ، دوران سلطنتش مصادف با ظهور مردی در ایران شد که او را «ناپلئون شرق» و «آخرین جهانگشای آسیا» لقب داده‌اند . سال ۱۱۵۱ هجری بود که نادرشاه پس‌ازتأمین وحدت ایران و درهم‌شکستن افغانها و عثمانیها و روسها و ازبکها ، و رساندن ایران بوسیعت‌ترین حدود آن در زمان صفوی ، هوس تصرف هندوستان را کرد ، و البته شهرت طلا و جواهر فراوان پادشاهان هند ، در این تصمیم بی‌تاثیر نبود .

شروع حمله طبق معمول همه جهان‌گیران بابنهاده جوئی شروع شد . نادر بیادشاه هند نوشت که شنیده‌ام فراریان افغانی را که ازصولت من گریخته‌اند بنزد خودت راه داده‌ای . مبادا دیگر ازین قبیل کارها بکنی .»

ولی امپراتور هند نیز از بدبختی نفهمید که با چه آدمی سروکار دارد . حاکم او در جلال‌آباد دومین قاصد نادر را که حامل نامه خشم‌آمیز دیگری بود کشت ، و اینبار سرنوشت او قطعی شد .

نادر مثل صاعقه از تنگه خیبر عبور کرد و پشاور

را بتصرف درآورد و تا محمدشاه و سرداران او آمدند بخود بجنبند ، سپاه نادری بسمت دهلی براه افتاده بود . محمدشاه با شتاب قوای فراوان فراهم آورد و بایک زنجیر از فیلان کوه پیکر هندی باستقبال نادر شتافت ، و در دشت « کرناال » در شصت میلی دهلی ، در سمت راست رود جمعا اردو زد .

کمتر جنگی در تاریخ اتفاق افتاده است که در آن تعداد قوای طرفین این اندازه بی تناسب باشد . قوای ایران در حدود شصت هزار نفر بود ، و قوای هندی بیش از یک میلیون نفر . از طرف دیگر ، نیروی هند با چند صد فیل جنگی مجهز بود که دیدار آنها مایه وحشت سربازان ایرانی شده بود تیرها و شمشال های قوای ایران به پوست کلفتشان کارگر نبود .

نادر برای خلاصی از شر این فیدها که مثل « خط زیگفرید » صف مقدم قوای هندی را پوشانده بودند ، دستور داد که بر پشت عده زیادی شتر ، کوره های آهنگری نصب کنند و در آنها هیزم و ذغال بگذارند . صبح روز جنگ ناگهان این کوره ها را آتش زدند و شترها را رها کردند . شترهای بیچاره ، از سوزش پشت خود نعره زنان رو بفیلها دویدند ، و فیلها که این سروصدا های عجیب و غریب و این شعله های آتش را دیدند که بطرف آنها می آید ، نظم خود را برهم زدند و رو بداخل قوای هندی فرار کردند ، و هزاران سرباز هندی زیر دست و پای آنها لگد شدند . نادر ازین هرج و مرج استفاده کرد و فرمان حمله برق آسا داد ، و در عرض دو ساعت قوای هندی چنان

شکست خوردند که یکسره تا دهلی گریختند .
 خبر این فتح عجیب نادر ، در سراسر اروپای آن
 روز پیچید و بقول امروزیها «اروپا را تکان داد» . در
 تمام ممالك اروپائی ، مردم کنجکاو شدند که این اعجوبه
 آسیائی را بشناسند و در همین زمان بود که لااقل صد کتاب
 و نمایشنامه و شعر مختلف درباره نادر انتشار یافت یا بروی
 صحنه آمد . شاید هیچ سندی درین باره ، عالیترا از نوشته
 ولتر نویسنده و فیلسوف بزرگ فرانسوی نباشد ، که در
 فصل صدونود و چهارم کتاب معروف خود مطالعه در آداب
 و رسوم ملل مینویسد : «در تاریخ هیچ نمونه دیگری
 نمیتوان یافت که ارتشی از حیث شماره نفرات بیای تعداد
 افراد قشون محمدشاه پادشاه گورکانی هندوستان در جنگ
 با طهماسبقلی خان ، و از حیث ضعف بیای ناتوانی این قشون
 برسد . وی يك میلیون و دویست هزار سپاهی و ده هزار
 توپ و دو هزار فیل جنگی بمیدان مصاف فاتح ایرانی
 آورد که تعداد سپاهیان او به شصت هزار تن هم نمیرسید .
 حتی داریوش نیروئی بدین کثرت در برابر اسکندر ،
 تجهیز نکرده بود» .

سند ذیقیمت دیگری که در این باره در دست
 ماست ، نامه ای است که خود نادر از دهلی برای پسرش
 نوشته و اکنون عین آن در لندن است . درین نامه نادر
 چنین مینویسد . «این نبرد دو ساعت طول کشید ، و دو
 ساعت ونیم دیگر سربازان فاتح ما مشغول تعاقب دشمن
 بودند ، تا وقتی که فقط یک ساعت بغروب مانده بود تمام جبهه
 جنگ از وجود دشمن پاک شده بود ، پاداش پیروزی

ما گنج‌های گرانبها و از جمله عده‌ای فیل بود که جزو توپخانه امپراتور بود ، غنائم گرانبهای دیگری از هر نوع بدست آمد . بیش از بیست هزار نفر از دشمن در جبهه جنگ کشته شدند و عده زیادتری اسیر شدند .

امپراتور مجبور شد پس از يك روز ، نظام‌الملک را در روز پنجشنبه هفدهم ذی‌القعدة باردوگاه همایونی ما روانه سازد . روز بعد هم خود محمداشاه با حال پریشان و آزرده‌ای درحالی‌که عده‌ای از نجبا و شاهزادگان او را مشایعت مینمودند بحضور ما مشرف شد . وقتی که امپراتور میخواست به پیشگاه ما حضور بهمرساند ، چون ما خودمان از خانواده ترکمن هستیم و محمداشاه نیز ترکمن است و بنابراین هردومان از نوادگان خانواده نجیب‌گورکان میباشیم (!) ما فرزند عزیز خود نصرالدمیرزا را برای استقبال او تا آنطرف اردوگاه فرستادیم . محمداشاه وارد سراپرده ما شد و خاتم شاهنشاهی خودمان را باو عطا فرمودیم . او آنروز در چادر شاهانه ما بعنوان مهمان ماند . چون ما با ترکمنها قرابت داشته و همچنین بواسطه بخاطر آوردن شرافت و افتخاری که مناسب و درخور اعلیحضرت شاهنشاه ایران است ما مراحم خود را به پادشاه هند ارزانی داشتیم و امر فرمودیم که چادرهای شاهی و خانواده سلطنتی و شاهزادگان او را حفاظت نموده و از هرگونه تعرضی مصون دارند ، و ما با او بطریقی که شایسته این مقامش بود رفتار نمودیم .

درین مجلس بود که نادر بمحمداشاه اعتراف کرد که از هنگام شروع لشکرکشی به هند ، فرصت آنرا که

لباس از تن برآورد نکرده ، و در طول چند ماه با همان پیراهن و لباس و چکمه خوابیده است .

در دهلی ، محمدشاه پذیرائی بسیار باشکوه و مجللی از نادر کرد . و نادر از این سفر آنقدر غنائم و اموال و نفائس و پول نقد و طلا و نقره و جواهر آورد که شاید هیچ پادشاهی تاکنون از يك سفر جنگی با این مقدار غنیمت بازنگشته باشد . گر سرسبد این غنائم «تخت طاوس» معروف بود که زیباترین و گرانبهاترین تخت سلطنتی دنیاست ، و اکنون با جواهرات خیره کننده خود در کاخ گلستان قرار دارد درباره این تخت «تاورنیه» مینویسد : من یاقوتهای درشت آنرا شمردم تقریباً ۱۰۸ دانه است که کوچکترین آنها تقریباً صد قیراط وزن دارد ، اما بنظر میرسد که وزن بعضی از آنها از دویست قیراط هم بیشتر باشد . تا یکصد و شصت تا زمرد نیز شمردم که از شصت تا سی قیراط وزن دارند . یاقوت درشتی در جلو شکم طاووس است و از آن مرواریدی غلطان بشکل گلابی آویخته است که تقریباً پنجاه قیراط وزن دارد» و پس از شرح بسیار طولانی از الماسها و یاقوتها و زمردها و مرواریدها و زردوزیهای آن ، مینویسد : «این بود آنچه من توانستم ببینم ازین تخت معروفی که تیمور بساختن آن شروع کرده و شاه جهان آنرا تمام کرده بود.» «هانری» ارزش این غنائم را به ۸۷ میلیون لیره طلا تخمین زده است .

غنیمت بسیار گرانبهای دیگر «کوه نور» معروف بود که از درشتترین الماسهای دنیا است . این الماس

را محمدشاه در روزیکه بدیدار نادر آمد ، در داخل عمامه خود پنهان کرده بود تا نادر دسترسی بدان نداشته باشد . ولی رنود برای خودشیرینی قضیه را قبلا به نادر اطلاع داده بودند و نادر ضمن تعارف ، برای اثبات برادری و صمیمیت خود با محمدشاه ، تاج سفری خویش را بر سر او گذاشت و عمامه وی را بر سر خودش و محمدشاه پیچارد نیز مجبور شد ازین صمیمیت (!) نادر اظهار تشکر فراوان کند . این الماس ، بعداز مرگ نادر دست بدست گشت و بالاخره سر از لندن درآورد و گرانبهاترین گوهر تاج پادشاه انگلیس شد .

پیش از مراجعت از هندوستان ، نادر یکی از دختران محمدشاه را بعقد دومین پسر خود نصراله میرزا درآورد معروف است که در خطبه عقد ، عاقد هفت پشت عروس را که همه از امپراتوران هندوستان بودند نام برد و موقعیکه خواست شجره نامه داماد را نیز تا هفت پشت بگوید نادر در جواب او گفت : « بگو ، نصراله ، پسر نادر ، پسر شمشیر ، نوه شمشیر ، نتیجه شمشیر ... و همین طور بجای هفت پشت تا هفتاد پشت اسم ببر . »

آتش که خاموش نشد ...

پس از نادر ، مدتی دراز روابط دیرین ایران و هندوستان دچار وقفه و رکود شد ، زیرا انگلستان که دامنه نفوذ خود را در هندوستان گسترده بود ، و احساس میکرد که خطر فقط از جانب ایران متوجه هندوستان میتواند باشد ، تمام کوشش خود را بکار برد تا نفوذ عمیق

فرهنگی و معنوی ایران را در هندوستان کم کند .
ایران در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم ،
قربانی سیاست استعماری انگلیس در هندوستان شد . لرد
کرزن وزیر خارجه معروف انگلستان گفته بود : باید نیمه
شرقی ایران بیابانی خشک و لم یزرع شود تا از آن راه حمله
و نفوذ به هندوستان مقدور نباشد» و این سیاست در تمام
طول این صدوپنجاه ساله بدقت رعایت شد . بدین ترتیب
در همان وقت که هندوستان اسیر استعمار بود ، دوست و
خویشاوند سه هزار ساله آن ، بنحوی دیگر قربانی ادامه
و بقای این استعمار میشد .

ولی در تمام این مدت ، باوجود همه این کوشش
ما ، این نفوذ معنوی ریشه دار از میان نرفت ، زیرا ادبیات
ایران همچنان جای خود را در این کشور پهناور
حفظ کرد .

نخستین چاپ فارسی غالب کتابهای مهم شعر و
ادب ایران در قرن نوزدهم ، که صنعت چاپ در ایران
رواج نیافته بود ، در شهرهای بمبئی و کلکته انتشار یافت ،
بطوریکه هنوز اصطلاح «چاپ کلکته» و «چاپ بمبئی»
در موسسات مطبوعاتی و نزد کتابشناسان رایج است .
نخستین روزنامه فارسی زبان ، بنام «حبل المتین» در کلکته
منتشر شد . و در همه این مدت ، دربار دکن مرکز شعرای
فارسی زبان و شعر و ادب فارسی بود .

غالب بزرگان ادب هندوستان ، تحصیل زبان فارسی
را یکی از اصول کار خود می شمردند . تاگور ، بزرگترین
شاعر هندوستان ، و «نایدو» بزرگترین شاعر این کشور ،

کم‌وبیش با زبان فارسی و خیلی بیشتر با ادبیات فارسی آشنائی داشتند «ساروجینی‌نایدو» زنیکه یکی از مفاخر تاریخ هندوستان است و چندین بار بخاطر مبارزات سیاسیش دوشادوش گاندی و نهرو و غیره بزندان رفت و یکبار نیز در مدت توقیف این دو نفر رهبری حزب کنگره را بعهده گرفت چندین قطعه شعر بسیار زیبایی خود را که بانگلیسی سروده شده، از حافظ و سعدی ترجمه کرده یا از آنها الهام گرفته است، تاگور بزرگترین شخصیت ادب تاریخ اخیر هندوستان، که تنها برنده‌جایزه ادبی نوبل در آسیا است و او را «بلبل هندوستان» لقب داده‌اند چندین اثر عالی در تجلیل از ایران دارد، و هم اوست که گفته است «ما بیش از هر چیز از ایران الهام گرفته‌ایم».

مولانا ابوالکلام آزاد یکی از ایران‌دوستان بزرگ هندوستان است. رساله عالی و محققانه او درین باره که «ذوالقرنین» که در قرآن کریم یاد شده اسکندر نیست بلکه کورش کبیر است از عالیت‌ترین تحقیقات مربوط بایران بشمار میرود. این رساله دو سال قبل به‌زبان فارسی در تهران چاپ شده است.

«اقبال» شاعر پارسی‌گوی پاکستان، در آن زمانی شروع بسرودن شعر فارسی کرد که هنوز هندوستان و پاکستان از هم جدا نشده بودند. اشعار وی، تجلیل پر حرارت و مشتاقانه‌ایست از ایران و نقشی که تمدن و فرهنگ ایران در هندوستان و آسیا دارد.

دربار نظام حیدرآباد، یک مرکز شعر و ادب

فارسی در این شبه قاره پهناور بود . خود نظام اشعار فراوان بزبان فارسی دارد که مجموعه آنها در دیوانی در حیدرآباد بچاپ رسیده است .

پس از آزادی هندوستان ، که آنرا باید یکی از بزرگترین وقایع قرن بیستم دانست مانع دیرین در راه ارتباط معنوی دو ملت ایران و هند از میان رفته ، و « آتشی که هرگز خاموش نمیشود » دوباره شعله برافروخته است .



بیت قرن رابطه فرهنگی ایران و ایتالیا

(چاپ اول این مقاله ، بر مبنای يك سخنرانی در
انجمن فرهنگی ایران و ایتالیا ، در سال ۱۳۴۲
بصورت جزوه‌ای انتشار یافته است)

تاریخچه رابطه فرهنگی و معنوی ایتالیا و ایران
در حقیقت تاریخچه رابطه فرهنگی شرق و غرب بصورت
کلی آن است ، زیرا از بیش از بیست قرن پیش این
دو کشور یکی مظهر تمدن شرق و دیگری نماینده تمدن
غرب بوده اند . از زمان آغاز شاهنشاهی هخامنشی ، ایران با
موقعیت خاص خود تمدن های مختلف کلدانی ، بابلی ،
آشوری ، فنیقی ، هندی و حتی مصری را با تمدن خاص
خود در آمیخته و بصورت يك مدنیت واحد آسیائی
در آورده بود ، و بعد از رواج اسلام نیز ایران عملا
نماینده شاخص ادب و علم و فلسفه اسلامی گردید . همینطور
امپراتوری روم که وارث تمدن و فرهنگ یونانی بود ،
مدنیت و فرهنگ وسیع رومی را در سراسر این
امپراتوری رواج داده و حتی پس از استقرار آئین مسیح
با مرکزیت شهر رم این آئین را بصورت يك مذهب
رومی در آورده بود . بدین ترتیب ایران و ایتالیا در طول

قرون متمادی بعنوان دو مظهر برجسته تمدن و فرهنگ شرقی و غربی بایکدیگر ارتباط معنوی نزدیکی داشتند که طبعاً بنفع تمدن جامعه بشری تمام شد .

گذشته از روابط جاری و عادی روم و ایران ، چه در زمان اشکانی‌ها و چه در دوران ساسانیان ، این ارتباط مذهبی و معنوی دو کشور را میتوان در قالب دو موج بزرگ فلسفی و مذهبی که از ایران برخاست و به سراسر امپراتوری رم رسید مورد مطالعه قرارداد . این دو موج یکی آئین مهرپرستی (میترائی) و دیگری آئین مانوی بود .

آئین مهرپرستی که برتجلیل مهر مظهر آفتاب و روشنائی در معتقدات ایرانی تکیه داشت در حدود ۶۷ پیش از میلاد مسیح توسط سپاهیان رم که در آترمان با ایرانیان تماس دائم داشتند به آسیای صغیر و یونان و روم و کم‌کم به تمام نواحی اروپای رومی و شمال افریقا راه یافت و در اندک مدتی چنان نفوذ و توسعه یافت که نرون و کمد و کاراکالا امپراتوران رومی این آئین را پذیرفتند ، و در سال ۳۰۷ میلادی در نزدیک شهر وین کنونی دیوکلسین امپراتور روم و سرداران رومی در شورائی میترا را رسماً خداوند حامی روم اعلام کردند . بقایای معابد مهر که هنوز در یونان ، یوگسلاوی ، رومانی ، اتریش ، مجارستان ، آلمان ، انگلستان ، فرانسه ، اسپانیا ، پرتغال ، الجزیره ، تونس برجای مانده است نماینده این توسعه بیسابقه آئین مهر در امپراتوری روم است . سنن و معتقدات میترائی در

رم در طول سد قرن بقدری نفوذ یافته بود که حتی پس از استقرار آئین مسیح این سنن و آداب از میان نرفت ، بلکه فقط تغییر شکل داد و بصورت سنن مسیحی درآمد ، چنانکه فی‌المثل روز یکشنبه که هنوز هم در بسیاری از زبانهای اروپائی « روز خورشید » نامیده میشود روز مقدس مسیحی شناخته شد ، و ۲۵ دسامبر که جشن سالانه تولد مهر بود روز مقدس مسیحیت اعلام گردید ، و رسم تعمید که اساس آئین مهر بود بصورت تعمید مسیحی درآمد ، و حتی افسانه تولد مهر که بموجب آن پس از زاده شدن این خدا شبانان به راهنمائی ستاره‌ای به زادگاه وی راهنمائی شدند رنگ افسانه معروف ستاده‌ای که راهنمای مغان در رسیدن به بیت‌الحم شد پیدا کرد .

در قرون بعد یکبار دیگر معتقدات فکری ایرانی بصورت آئین مانی در امپراتوری روم و سرزمینهای شرقی آسیا و خاور دور راه یافت . این آئین ترکیبی از عناصر مذهبی و فلسفی زرتشتی و مسیحی و هندی بود ، و سرعت رواج و توسعه آن بحدی بود که اکنون آثار آنرا از اقیانوس کبیر تا اقیانوس اطلس همه‌جا میتوان یافت . حتی این نفوذ در اروپا بجائی رسید که در قرن سیزدهم مسیحی بفرمان پاپ وقت يك مرحله از جنگهای صلیبی به قلع و قمع شبه مانوی‌های جنوب فرانسه که کاتارها نامیده میشدند اختصاص یافت . تتبعاتی که در طول سه قرن اخیر درباره مانی و آئین او توسط محققین غربی انجام یافته و اسناد گرانبهای مانوی مکشوفه در تورفان و در مصر ، اصول این آئین و نفوذ فوق‌العاده

آنها بخوبی روشن کرده است . ولی در این جا طبعاً فرصت آن نیست که در این باره توضیح بیشتری داده شود .

گذشته از این ارتباط فکری و فلسفی ایران و روم ، در ادبیات این دو کشور همواره توجه بیکدیگر کاملاً محسوس بوده است . در اشعار ایرانی بکرات اشاره به روم و رومی شده و تقریباً همیشه رومی مظهر زیبایی بشمار رفته است . همینطور در ادبیات لاتین اشارات جالب به ایران بسیار دیده میشود که بد نیست از میان آنها باین شعر هراسیوس Horatius دراغانی او اشاره کنم :

Donee gratus eram tibi

Nec quisquam potior braechia candidae

Cervici juvenis debat

Persarum vigui rege beatior

(تا وقتی که محبوب تو بودم ، و نوجوانی خوش اقبال تر از من بازو بر گردن بلورینت حلقه نکرده بود ، حتی از شهنشاه ایران نیز خوشبخت تر بودم) .
یا باین شعر وریرژیل در Prima ecloga :

exul aut Ararim Parthus bibet aut Germania Tigrim

یا باین مصرع سیدونیو آپولیناروس Sidonio Apollinare :

elapsus regi truculento Susidis orae

دوران حمله عرب بایران و حمله قبائل شمالی اروپا و قبائل هون بامپراتوری روم برای مدت چند قرن این ارتباط مستقیم فرهنگی و هنری را میان این دو کشور قطع کرد ، ولی این هردو کشور خیلی زود

شخصیت ملی و معنوی و مدنی خود را بازیافتند و در نتیجه مجدداً ارتباط فرهنگی و هنری میان ایران اسلامی و ایتالیای مسیحی برقرار گردید، و این همان رابطه‌ای است که از اوایل قرن ۱۲ مسیحی تاکنون همچنان ادامه یافته است.

میدانیم که علم و فرهنگ اسلامی در تمام مدتی که امپراتوری اسلام و عرب در اوج قدرت خود بود تا حد زیادی تحت تأثیر فرهنگ و تمدن ایران و یونان قرار داشت، و در همان زمان بود که بسیاری از آثار کهن ایران و یونان به عربی ترجمه شد و بسیاری از آثار کلاسیک علم و ادب و حکمت اسلام توسط دانشمندان و فلاسفه ایرانی به عربی تالیف گردید و در سراسر دنیای اسلامی انتشار یافت و از آن راه به اندلس و بفرانسه و اروپای غیر اسلامی رسید. در مدتی که جزیره سیسیل بنام صعلیده توسط مسلمین اداره میشد، و در قرون بعدی که در دربار فرماندهای حاکم این جزیره هنر و دانش اسلامی رواج و نفوذ بسیار داشت، مکتب معماری و طب ایرانی توسط اعراب در «پالرمو» و سایر نقاط سیسیل رواج داشت. و در همین زمان یعنی در قرن دوازدهم مسیحی مکتب علمی معروفی بنام مکتب پزشکی سالرنی در سالرنو واقع در جنوب ایتالیا تأسیس شد که مرکز طبی آن در اروپای آنوقت بی‌نظیر بود و در این مکتب دانشمندان مسیحی و کلیمی و مسلمان ایتالیائی در ترجمه شاهکارهای کلاسیک طب ایرانی و اسلامی همکاری میکردند.

در نیمه اول همین قرن ۱۲ مسیحی بود که یکی

از دانشمندان ایتالیائی بنام « گرار دودا کرمونا » که حقی بزرگ بگردن دنیای علم در مغرب زمین دارد ، بقصد آشنائی با آثار ابن سینا که در آنوقت نسخه های خطی کمیاب آنها فقط در کتابخانه معروف طلیطله « تولدو » در اندلس یافت میشد باسپانیا رفت و در آن شهر زبان عربی را فراگرفت و از آن پس ۷۴ اثر عربی را که اکثر آنها از آثار ایرانیان بود در رشته های مختلف طب و نجوم و منطق و ریاضیات به لاتینی ترجمه کرد . مهمترین این ترجمه ها کتاب « قانون » ابن سینا بود که بعداً در ۱۵۲۴ یعنی پس از اختراع چاپ بطبع رسید. این نکته جالب است که متن اصلی یعنی عربی این کتاب نیز برای اولین بار در ایتالیا در شهر رم در اواخر قرن شانزدهم مسیحی با خط عربی چاپ شد ، و این نخستین چاپ کتاب يك مؤلف ایرانی در دنیا بود . نسخه های این کتاب قرن ها مورد استفاده و مراجعه اطباء و مراکز پزشکی شرق و غرب بود ، چنانکه قبل از جنگ جهانگیر اخیر يك پزشك ایتالیائی که در دربار امام یمن کار میکرد در یادداشتهای چاپ شده خود نوشت که يك نسخه از این چاپ را در يك دهکده کوچک و دور دست یمن در دست يك حکیم یمنی دیده و نتوانسته است آنرا خریداری و به موزه انستیتوی شرقی ناپل اهداء کند. در همین قرن دوازدهم تعداد زیاد دیگری از کتابهای ایرانی در ایتالیا به لاتینی ترجمه شد که از زمره مهمترین آنها میتوان از ترجمه « اقتصاد فی الاعتقاد » غزالی و علم نجوم فرغانی و شرح اقلیدس نیریزی و جبر و مقابله خوارزمی و چندین اثر رازی نام برد . ترجمه غزالی کتابی

بود که منبع اصلی مطالعات قدیس معروف مسیحی «تماس اکیناس» قرار گرفت و از راه تعالیم وی در سیر فکری و فلسفی و مذهبی آئین کاتولیک در طول قرون اثر بخشید. از ترجمه های مهمی که از آثار ایرانی صورت گرفت ترجمه «الحاوی» اثر معروف رازی بود که در ۱۳۵۰ بدستور کارلوی اول پادشاه ناپل و سیسیل توسط فرج ابن سالم سیسیلی انجام یافت، و اکنون متن اصلی این کتاب در پنج جلد بزرگ از کاغذ چرمی در کتابخانه ملی پاریس ضبط است. این ترجمه مدت چند قرن در دارالعلم-های اروپا تدریس میشد.

در اوائل قرن بعد یعنی تحقیقاً در سال ۱۲۱۹ اتفاق جالبی در زمینه تماس فکری و فلسفی دوناينده فلسفه والهیات ایتالیائی و ایرانی روی داد که مستشرق بزرگ فرانسوی لوئی ماسینیون که اخیراً درگذشت درباره آن تحقیق جامعی کرده است. در آن هنگام جنگهای صلیبی در اوج شدت خود بود، و همین سبب گردید که در ۱۲۱۹ قدیس معروف مسیحی سن فرانسوا راسیز «سن فرانچسکو داسیزی» مؤسس فرقه کاتولیکی بزرگ فرانسیسکن بمنظور ارشاد سلطان ملک الکامل خلیفه مسلمین، بدربار وی در مصر رفت. در آنجا سلطان او را با احترام پذیرفت و فرمان داد که مرشد روحانی سلطان و قدیس مسیحی در مجمعی از علما درباره حقانیت اصول اسلامی یا مسیحی به مناظره پردازند. در این مناظره مهم که سرنوشت اختلافات دنیای مسیحی و اسلامی تا حد زیادی بدان وابسته بود. سن فرانسوا نتوانست غالب شود و بی نتیجه

بایتالیا بازگشت .

طبق تحقیق ماسینیون این مرشد و مستشار مذهبی سلطان ملك الكامل يك متصوف ایرانی بنام فخر فارسی بوده که در ۱۲۲۵ مسیحی در گذشته است و کتیبه سنگ قبر او در قاهره از این واقعه حکایت میکند .

درست در سال آغاز قرن چهاردهم مسیحی سفرنامه معروف مارکوپولو که هنوز هم از جالبترین و بهترین نمونه های نوع خود در سفرنامه های جهان است تألیف شد . مارکوپولو بطوریکه همه میدانیم سالیان دراز در سفر مشرق زمین گذرانیده و آسیای صغیر و خاورمیانه و ایران و آسیای مرکزی و چین را از نزدیک دیده بود . وصف سفر وی در ایران که از جالبترین فصول این سفرنامه است علاقه و توجه غربیان را بصورت روزافزونی به این سرزمین پهناور و ثروتمند و دیدنی آسیائی جلب کرد . هنوز هم فصول مربوط بایران در سفرنامه مارکوپولو از دلنشینترین مطالب نوع خود در سفرنامه های خارجی است .

رفت و آمد روزافزون مبلغان و روحانیان کاتولیک به مشرق باعث شد که در سال ۱۳۰۳ يك فرهنگ زبان فارسی توسط کشیشهای فرقه فرانسیسکن در شهر رم تدوین گردد ، و این اولین فرهنگ فارسی در اروپا بود . ده سال بعد یعنی در سال ۱۳۱۳ بامر پاپ کلمنتوی پنجم دودارالتعلیم زبان فارسی در ایتالیا و سه دارالتعلیم دیگر از این نوع در اسپانیای مسیحی تأسیس گردید که مهمترین آنها در دانشگاه معروف «سالامانکا» در اسپانیا بود .

یکی از این راهبان کاتولیک که از فرقه دومینیکن بود و «ریکولدو دامونته کروچه» نام داشت مدتی در تبریز اقامت کرد و زبان فارسی را در این شهر بخوبی آموخته بود. این راهب در سال ۱۳۱۵ سفرنامه خود را در رم تألیف کرد که قسمتی از آن حاوی اطلاعات جالبی درباره ایران بود.

درست در همین سال بود که تألیف بزرگترین اثر ادبیات کلاسیک ایتالیا و شاید تمام مغرب زمین یعنی کمدی الهی «دانته آلیگیری» پایان رسید. درباره معرفی این اثر در این جا جای بحث نیست و فقط شایسته است به قسمتی از این موضوع که ارتباط با فرهنگ ایران دارد اشاره شود. مقصود تأثیر و نفوذی است که احتمالاً آثار ادبی و مذهبی ایرانی در دانته و در تألیف کمدی الهی داشته است.

از مهمترین تتبعاتی که در این باره توسط محققین اروپائی صورت گرفته یکی رساله جامع پروفیسور انریکو چرولی دانشمند و مستشرق برجسته معاصر ایتالیائی است که سابقاً سفیر ایتالیا در ایران بوده و درباره الهام دانته از معراج نامه حضرت رسول اکرم نوشته شده است. دیگری تحقیقی بنام «یک ایرانی پیشقدم بردانته» است که توسط «رینولد نیکلسن» ایرانشناس معروف و محقق فقید انگلیسی صورت گرفته و در آن دانشمند و ادیب نامی بریتانیا کتاب «سیرالعباد الی المعاد» سنائی غزنوی را که مدتها قبل از کمدی الهی تألیف شده از نظر تشابه آن با این اثر بتفصیل مورد مطالعه قرار داده است.

ولی شاید مهمتر از این هر دو، شباهت خاص و

استثنائی کمدی الهی دانتۀ با يك كتاب مهم ایرانی قبل از اسلام باشد که درست یک هزار سال قبل از دانتۀ تألیف شده است و « ارداویراف نامه » نام دارد . این کتاب شرح سفر خیالی يك روحانی زرتشتی بنام « ارتای ویراف » بدیار جاوید یعنی به دوزخ و بهشت و بازگشت او بروی زمین برای شرح مشاهدات خود و راهنمایی مردمان به راه راست است . هم موضوع کتاب و هم صحنه ها و وقایع مختلف آن بقدری با موضوع و صحنه ها و حوادث کمدی الهی شباهت دارد که باشکال میتوان باور کرد که دانتۀ با روایتی از این کتاب که امروزه اثری از آن در دست ما نیست آشنا نبوده است . نسخه خطی اصلی این کتاب اکنون در کلکسیون معروف نسخ خطی اوستائی و پهلوی کتابخانه سلطنتی کپنهاگ نگهداری میشود و از آن چندین ترجمه بزبانهای مختلف صورت گرفته که از مهمترین آن ها ترجمه دارمستتر بزبان فرانسه است . ترجمه فارسی این کتاب در حدود بیست و پنج سال پیش توسط دانشمند فقید ایرانی رشید یاسمی از روی نسخه عکسبرداری شده متن موجود در کپنهاک انجام یافته است . درباره این کتاب و مقایسه صحنه ها و فصول و حوادث مختلف و متعدد آن با فصول و حوادث مختلف کمدی الهی ، خود من در مقدمه مفصل فارسی ترجمه خودم از این کتاب شرح مبسوطی نوشته ام که برای اطلاع بیشتری در این باره میتوان بدان مراجعه کرد . جالب توجه است که در متن کمدی الهی ، دانتۀ هنگامی که از دیدار روح ابن سینا سخن بمیان می آورد با آنکه از نظر مسیحی نبودن این حکیم بزرگ ایرانی نمی -

تواند او را جز در دوزخ جای دهد ولی چون بهیچوجه حاضر نبوده است این نابغه بزرگ را که مورد احترام عمیق او بوده مثل دیگران دوزخی شمارد برای او باغ خرم و ممتازی در یکی از طبقات اول دوزخ آفریده و او را همراه با همسر و ویرژیل و بقراط و ابن‌الرشد و غیره در آن جای داده است. در همین کتاب کمدی الهی چند جا بایران اشاره میشود که از آنجمله میتوان از دو اشاره به خشیارشا در سرود ۲۸ برزخ و در سرود ۸ بهشت و اشارهای در سرود ۱۲ برزخ به کورش یاد کرد.

همزمان با این ارتباط فرهنگی و معنوی، روابط سیاسی ایران با جمهوریهای مهم ایتالیائی قرون وسطی پیوسته روبافزایش بود. بطوریکه در سفرنامه‌های آن دوره نوشته شده، جمهوریهای جنوا و ونیز در قرن ۱۳ هر یک در تبریز کنسولگری خاص خود داشتند، و شماره اعضای کنسولگری جنوا بتنهائی ۴۲ نفر بود. در همین زمان پاپ یک هیئت که در عین حال جنبه سیاسی و مذهبی داشت بایران فرستاد و این هیئت در سلطانیه مستقر شد.

از برجسته‌ترین نمایندگان جمهوری ونیز در ایران میباید از شخصی بنام «جوزافات باربارو» نام برد که در سال ۱۴۷۲ از طرف این دولت بایران فرستاده شد. علت اینکه من بالاخص از او نام میبرم اینست که باربارو نخستین اروپائی است که از نقوش تخت جمشید و پاسارگاد و نقش رستم سخن گفته و در سفرنامه خود بطور مشروح از دیدار این آثار و اهمیت آنها یاد کرده است. متأسفانه بر اثر عدم اطلاع مردم آن عصر درباره اصل و ریشه تاریخی

این نقوش، وی مرتکب اشتباه فاحشی در مفهوم آنها شده، بطوریکه حجاری معروف شاپور ووالرین را در نقش رستم تصویر شمشون پهلوان تورات تصور کرده است. کتاب باربارو در سال ۱۵۴۳ چاپ شد و باین ترتیب دنیای غرب با ۷۰ سال تأخیر بوجود این نقوش پی برد.

از سفرها و نمایندگان جمهوری و نیز دربار اوزون حسن پادشاه معروف ایران گذشته، یادآوری ملاقاتی بین یکی از بزرگان ایتالیا با يك پادشاه بزرگ ایران بسیار جالب است، هرچند که نمیتوان اصالت تاریخی چنین ملاقاتی را تایید کرد. این ملاقات ظاهراً میان لئونارد و دواينچی و شاه اسمعیل صفوی در ارمنستان اتفاق افتاده است و من شرح آنرا دو یاسه سال پیش در يك کتاب فرانسوی که درباره لئونارد و دواينچی تألیف شده بود خوانده‌ام، ولی اکنون این کتاب در دسترس من نیست تا بتوانم قسمتهای مربوطه را از روی آن برایتان نقل کنم. بهر حال اگر چنین ملاقاتی روی داده باشد واقعه‌ای بسیار جالب بوده است.

شاه اسمعیل صفوی اساساً عصر تازه‌ای را در روابط ایران و ایتالیا آغاز کرد. وی سفیری را در سال ۱۵۲۳ همراه با نامه‌ای خصوصی بدربار دوج و نیز فرستاد و سفیر از آنجا به فلورانس رفت. نام این سفیر حسین‌علی بيك بود و تصویر جالبی از صحنه باریافتن او بنزد دوج و نیز هنوز هم در تالار بزرگ کاخ دوکال در میدان سن مارکوی ونیز باقی است.

در دوران صفوی مخصوصاً در زمان سلطنت شاه

عباس بزرگ روابط سیاسی و بازرگانی و هنری و فرهنگی ایران با جمهوریهای ایتالیائی مخصوصاً ونیز و بادربار پاپ پیوسته افزایش یافت ، بطوریکه دربازار معروف اصفهان محله‌ای خاص تجار ونیزی بود ، و چنانکه می - نویسند مایه آبی خاصی که امروزه آبی ونیز نام دارد و هنوز هم طرز تهیه آن جزو اسراری است که عده بسیار کمی بدان آگاهند در همین زمان از ایران به ونیز رفته است .

یکی از روحانیون ایتالیائی که در زمان شاه عباس بزرگ در ایران بسر میبرد و خلیفه کشیشهای « کرملی » اصفهان و متصدی قسمت اسناد خارجی آرشیو سلطنتی ایران بود و « جووانی تادئوس » نام داشت کتب و نسخ خطی متعدد و بخصوص مجموعه‌ای از ۶۰ مکتوب شخصی شاه عباس صفوی را دربازگشت خود به روم با خود برد که از نفیس‌ترین اسناد موجود مربوط بدوران صفوی است . این نامه ها اکنون در کتابخانه ملی شهر ناپل است . اسناد نفیس دیگری شامل کتاب و تابلوها و اوراق خطی و قسمتی از فرامین شاه عباس توسط کشیشان لازاری ارمنی فرقه مکیتاری که مدتهای زیاد در ایران بخصوص اصفهان اقامت داشتند به جزیره سن لاتسارو در ونیز که قرنهایست مرکز اصلی این فرقه است انتقال یافت و این مجموعه عالی و تاریخی اکنون هم در کتابخانه این فرقه نگهداری میشود . دیدن این جزیره و مرکز مذهبی و کتابخانه آن از نزدیک از کارهای جالبی است که در سفر به ونیز میتوان انجام داد .

در دوره صفویه يك جهانگرد معروف ایتالیائی بایران آمد که در تاریخ روابط ایران و ایتالیا مقامی خاص دارد، و او «پترو دلاواله» است که سفرنامه او از بهترین آثار خارجی است که تاکنون درباره ایران نوشته شده است. «دلاواله» در سال ۱۶۱۴ در شهر ناپل بقصد زیارت مشاهد متبرکه مسیحی در بیت المقدس و فلسطین لباس زائر پوشید و در ونیز به کشتی نشست و راه سفری طولانی را به عثمانی، مصر، فلسطین، شام، ایران و هند درپیش گرفت و در ۱۶۲۶ یعنی ۱۲ سال بعد به رم بازگشت. قسمت اعظم از این مدت را وی در ایران و در دربار صفوی گذرانید و این موقع مقارن با اواخر سلطنت شاه عباس بزرگ بود. وی زبان فارسی را بقدری خوب فراگرفت که بدین زبان شعر میگفت، ولی جالبتر از این شاعری او بزبان فارسی، ماجرای عشق وی به يك دختر ایرانی است که در بغداد با او ازدواج کرد و باهم بایران آمدند و متأسفانه این زن زیبا درست در هنگام بازگشت از ایران در منطقه لارستان در ۲۳ سالگی مرد و شوهرش که تصمیم گرفته بود حتماً جسد همسر محبوبش را با خود به رم ببرد حوادث بسیار دشوار و طاقت فرسایی را در این راه تحمل کرد.

شرح جالب و شیوای سفر پترو دلاواله بایران و ماجرای همسر او و سفرنامه وی درباره ایران توسط گوته شاعر و نویسنده بزرگ آلمانی در کتاب معروف «دیوان شرقی» بتفصیل نوشته شده است.

پترو دلاواله شیراز و تخت جمشید را از نزدیک

دید و کاخهای ویران تخت جمشید را بجای قصور سلطنتی پرستشگاه های کهن پنداشت ، ولی دیدار کتیبه ها و نقوش میخی او را سخت تحت تأثیر قرار داد و بخصوص وی بموجب نامه پانزدهم خود نوشته بالای يك سردر تخت جمشید را در نزد يك مجسمه يك شیر که در این کتیبه ها مکرر شده بود عیناً نقاشی کرد و آنرا در سفرنامه خود بطبع رسانید ، و این اولین نمونه خط میخی ایران بود که اروپائیان با آن آشنا میشدند . سفرنامه جالب پیترو دلواله در چهار جلد در سالهای ۱۶۵۰ تا ۱۶۶۳ تحت عنوان شرح سفر های پیترو دلواله زائر در رم بچاپ رسید ، و بطوریکه با کمال خوشوقتی اطلاع یافته ام در نظر است بزودی چاپ جدید و کاملی از این کتاب در ایتالیا منتشر گردد .

«پیترو دلواله» مجموعه نفیس کتب و اوراق خطی فارسی را که از ایران باخود برده بود قبل از مرگ به کتابخانه معروف واتیکان هدیه کرد و اکنون این مجموعه در غرفه خاصی بنام خود او در این کتابخانه نگاهداری میشود .

در قرن گذشته فعالیت های فرهنگی جالبی در ایتالیا درباره ایران صورت گرفت که غالباً جنبه علمی و تحقیقی داشت . در ۱۸۶۰ ترجمه ای از اوستا همراه با کتاب دیگری بنام دستور زبان اوستائی توسط آسکولی Ascoli در شهر «تورینو» که در آنوقت موقتاً پایتخت ایتالیا بود انتشار یافت . در ۱۸۷۳ ترجمه ایتالیائی گلستان سعدی توسط Gherardo da Vincentis در ناپل منتشر شد .

سفر پادشاه ایران به ایتالیا که بدعوت ویکتور امانوئل پادشاه این کشور صورت گرفت باعث جلب توجه عمومی بآثار ادبی ایرانی گردید، که شاید مهمترین نتیجه آن یکی از بزرگترین کارهای ادبی بود که تاکنون درباره ایران در مغرب زمین صورت گرفته است. مقصودم ترجمه کامل شاهنامه فردوسی به شعر ایتالیائی است که توسط ادیب و دانشمند ایتالیائی Italo Pizzi صورت گرفت و این ترجمه در فاصله سالهای ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۹ در ۸ جلد در شهر تورینو بضمیمه چند اثر دیگر بنام جنگ فردوسی و حماسه ایرانی و راهنمای ادبیات ایران و دستور زبان فارسی و لغت نامه فارسی از همین مؤلف انتشار یافت. کار مرحوم «پیتسی» از باارزشترین و شایان تقدیرترین کارهای ادبی است که درباره ایران در خارج از کشور ما انجام گرفته است.

درهین قرن در سال ۱۸۷۸ چهارمین کنگره بین‌المللی خاورشناسان که قسمت مهمی از مطالب مورد گفتگوی آن به ایران اختصاص داشت در شهر فلورانس تشکیل گردید، و کنگره دیگری از خاورشناسان در ۱۸۹۹ در رم منعقد شد. یک کنگره بین‌المللی سوم خاورشناسان نیز در سال ۱۹۳۵ در رم تشکیل یافت.

شاید در حال حاضر یکی از مهمترین مراکز مطالعات شرق‌شناسی ایتالیا انستیتوی مطالعات شرقی دانشگاه ناپل باشد که توسط پرفسور بمباچی اداره میشود. درین انستیتو از سالهای پیش زبان و ادبیات فارسی تعلیم داده میشود، و تصدی این کرسی اکنون با یکی از فعالترین

ایران‌شناسان ایتالیا پرفسور آلساندرو باوزانی است. این استاد که زبان فارسی را بکمال خوبی صحبت میکند و با بیش از ده زبان شرقی و غربی آشنائی دارد، تاکنون علاوه بر تألیفات خود درباره تاریخ مذاهب ایرانی از زرتشت تا بامروز، و تاریخ ادبیات ایران بعد از اسلام، و ترجمه متون مذهبی زرتشتی منجمله متن مینوخرد. و ترجمه رباعیات خیام و غیره، تقریباً هشتاد مقاله درباره زبان و ادبیات ایران در مجلات مهم خاورشناسی اروپا و آسیا نوشته است، و در حال حاضر نیز مشغول تألیف یک فرهنگ بزرگ فارسی به ایتالیائی است. پرفسور باوزانی در سال ۱۹۵۷ از طرف دانشگاه تهران بایران دعوت شد و مدتی در تهران بسر برد.

نشریه انستیتوی شرق شناسی ناپل که یکی از مهمترین نشریات اروپائی در قلمرو مطالعات خاورشناسی است از سال ۱۹۲۹ تاکنون مرتباً منتشر شده است.

یک مرکز دیگر مطالعات شرقی در ایتالیا دانشگاه رم است. این دانشگاه دارای کرسی زبان و ادبیات فارسی است که بوسیله پرفسور باوزانی اداره میشود، و نیز دارای کرسی دیگری برای زبانشناسی ایرانی است که در آن زبانهای قدیم ایران (اوستائی، پهلوی و غیره) تعلیم داده میشود. استاد این کرسی پرفسور آنتونینو پالیارو است که از سال ۱۹۲۶ تاکنون پیوسته این سمت را عهده‌دار بوده است. از جمله مهمترین کارهای پرفسور پالیارو درباره ایران انتشار متن و ترجمه «یادگار زریران» و ترجمه «کارنامه اردشیر بابکان» و نشر مقالات تحقیقی

با ارزشی درباره منابع پهلوی شاهنامه فردوسی و ادبیات حماسی ایران است. آخرین اثر این محقق عالیقدر «تاریخ ادبیات ایران در دوره پیش از اسلام» نام دارد که قسمت اول از مجموعه دو جلدی «تاریخ ادبیات ایران» است. جلد دوم این مجموعه، که «تاریخ ادبیات ایران در دوران اسلامی» است توسط پرفسور باوزانی تألیف شده است. پرفسور پالیارو نخستین بار ۳۴ سال پیش یعنی در ۱۹۲۹ بایران سفر کرد، و چند سال بعد از آن یعنی در ۱۹۳۴ مجدداً بسمت نماینده خاورشناسان ایتالیا در کنگره هزاره فردوسی بکشور ما آمد، و من درین جا وظیفه خود میدانم که بنام شورای فرهنگی سلطنتی ایران از فعالیت‌های پرارزش چهل ساله پرفسور آنتونینوپالیارو در قلمرو مطالعات ایرانشناسی تقدیر و سپاسگزاری کنم.

انستیتوی مطالعات خاورشناسی دانشگاه رم که از آن سخن گفته شد دارای نشریه معروفی است که در انتشارات نوع خود مقامی برجسته دارد و نام آن «مجله مطالعات شرقی» است.

چندین دانشگاه دیگر ایتالیا از قبیل دانشگاه بالرمو، دانشگاه فلورانس، دانشگاه تورینو «تورن»، و دانشگاه کاتولیکی میلان، دارای کرسی‌هایی هستند که دروس آنها بطور مستقیم یا غیر مستقیم با تاریخ و زبان و فرهنگ ایران ارتباط دارد.

بغیر از این مراکز دانشگاهی. مراکز علمی و تحقیقی دیگری در ایتالیا برای مطالعات و تتبعات خاورشناسی وجود دارد که مهمترین آنها در آغاز قرن

حاضر «انجمن آسیائی ایتالیا» بود که بسیاری از خاور-شناسان ایتالیائی با آن همکاری داشتند، ولی فعالیت این انجمن بعد از جنگ اخیر عملاً متوقف گردید، و نشریه رسمی آن نیز که از سال ۱۹۰۶ بنام «مجله انجمن آسیائی ایتالیا» منتشر میشد در همان تاریخ تعطیل شد.

مرکز مهم دیگر مطالعات خاورشناسی که در حال حاضر نیز مشغول کار است «انستیتوی شرق» است که در سال ۱۹۲۱ در رم تأسیس گردید. رئیس کنونی این انستیتو رافائله چپاسکا است و دبیر کل آن بانو ماریانالینو است که گذشته از آنکه وارث نام پدر عالیقدر خویش است که از بزرگترین خاورشناسان ایتالیا بود، خود از نظر فعالیت‌های ارزنده خویش در همین رشته شایان تقدیر و ستایش بسیار است. «انستیتوی شرق» از سال ۱۹۲۱ تاکنون منظمأ نشریه ماهانه‌ای را بنام «شرق جدید» انتشار داده است.

در اینجا فرصت آن نیست که از سایر مراکز علمی و تحقیقی ایتالیائی که فعالیت آنها مستقیماً یا بطور غیر مستقیم با ایران ارتباط دارد ذکری بمیان آورم، و فقط بذکر نام دوتا از مهمترین این مراکز یعنی «آکادمی ملی لینگویستیک» رم و «بنیاد جورجیوچینی» و نیز اکتفا میکنم.

اکنون وقت آن رسیده است که اختصاصاً صحبتی از «انستیتوی روابط فرهنگی ایتالیا با خاورمیانه و خاور دور» که عادتاً بصورت «ایسمئو» خوانده میشود بمیان آید. این انستیتو فعالیت‌ترین و مؤثرترین مرکز ایتالیائی برای روابط فرهنگی با ایران است و توسط یکی از

بزرگترین خاورشناسان معاصر اروپا پروفیسور جوزپه توجی اداره میشود. از زمره فعالیتهای متنوع و ثمربخش این انستیتو دائرکردن کلاسهای مخصوص تعلیم زبان فارسی، و اداره برنامه فارسی رادیوی رم است که از نظر سطح عالی فرهنگی خود از بهترین برنامه های نوع خویش در رادیوهای خارجی است. همچنین میباید درینمورد از تشکیل کنفرانسهای متعدد درباره فرهنگ ایران، و تشکیل نمایشگاه های هنر ایرانی توسط این انستیتو نام برد. نخستین نمایشگاه بزرگ هنر ایران در ایتالیا در سال ۱۹۵۶ توسط «ایسمئو» تشکیل گردید که وسعت و اهمیت آنرا با مراجعه به کاتالوگ چند صد صفحه ای آن که بهمین مناسبت چاپ شده میتوان دریافت. در ماه مه ۱۹۶۳ نیز بزرگترین نمایشگاه بعد از جنگ هنر ایرانی بنام «هفت هزار سال هنر در ایران» تحت اداره علمی این انستیتو در میلان گشوده شد.

یکی از مؤسسات فرهنگی وابسته به ایسمئو «مرکز فرهنگی ایتالیا و ایران» است که ریاست آنرا آقای فرانچسکو تالیانی شخصیت برجسته فرهنگی و سیاسی ایتالیا که قبلاً مقام سفارتکبری داشته است و موفقیتهای او در تقویت روابط فرهنگی ایران و ایتالیا شایان تحسین است بعهده دارد. در عین حال «ایسمئو» دارای شعبه ای در ایران است که «مرکز فرهنگی ایتالیا» نام دارد و من صمیمانه مايلم از فعالیتهای خستگی ناپذیر رئیس آن پروفیسور فرناندو کاروزو در راه توسعه و تقویت روزافزون همکاری فرهنگی ایران و ایتالیا تقدیر کنم.

«ایسمو» درخود ایران نیز فعالیت های فرهنگی و علمی جالبی دارد که مهمترین آنها اداره کارهای هیئت باستانشناسی ایتالیائی در ناحیه شرقی ایران است . این قسمت از ایران را میتوان مهد تمدن و تاریخ ما دانست. زیرا ناحیه ای از آن که میدان فعالیت باستانشناسان ایتالیائی است همان جایی است که طبق افسانه های تاریخی کهن ما رستم یا هرکول ایران در آنجا بدنیا آمده و نشو و نما یافته است . در این کاوشها در سال گذشته پروفیسور اومبرتو شراتو و همکاران او موفق بکشف يك معبد هخامنشی شدند که از نظر باستانشناسی بسیار جالب است و امید میرود در عملیات آینده اکتشافات خود را در این رشته تکمیل کنند .

«ایسمو» دارای نشریات متعددی است که از زمره آنها میتوان از مجله انگلیسی «شرق و غرب» نام برد که هر سه ماه یکبار در رم منتشر میشود . سلسله کتب و جزوه های منتشره از طرف این سازمان مجموعه بسیار باارزشی است .

همانطور که گفته شد ، اکنون مراکز علمی و فرهنگی متعددی در ایتالیا به فعالیت های ارزنده ای درباره تمدن و فرهنگ و هنر ایران اشتغال دارند که بدست دانشمندان برجسته خاورشناس و ایران شناس ایتالیائی انجام میگردد . از زمره این دانشمندان که ما بهمه آنها با نظر ستایش و علاقمندی مینگریم قبلا بترتیب الفبا از آقایان آلساندرو باوزانی ، والتر بلاردی ، آلسیو بمباچی ، فیلیپانی رونکونی ، جورجو گولینی ، آنتونینو پالیارو ، اومبرتو -

شراتو و جوزپه توجی نام بردم و در این جا برای تکمیل این فهرست میباید از آقایان بولونیزی استاد زبانشناسی شرقی دانشگاه میلان . ماریوبوسالی استاد تاریخ هنر آسیای مرکزی در دانشگاه رم . فرانکوویچ استاد کرسی تاریخ هنر دانشگاه رم ، گراردونیولی و جان ربرتو اسکارچیا ایرانشناسان جوان و فعال ، و بخصوص از دو شخصیت بسیار برجسته دیگر نام ببرم که عبارتند از آقایان انریکوچرولی و فرانچسکو گابریلی . این دو شخصیت عالیقدر که همراه با آقای پالیارو «گارد قدیم» ایتالیا را در میان ایرانشناسان معاصر تشکیل میدهند . از سالها پیش فعالیت های ارزنده و گرانبھائی درباره فرهنگ و تاریخ و زبان و ادب ایران داشته اند . و دارند . آقای «چرولی» سفیر سابق ایتالیا در ایران عضو آکادمی لینچئی و چندین آکادمی و انجمن خاورشناسی اروپا و متخصص بین المللی زبان امھاری (حبشی) است و گذشته از مطالعات جامع خود درباره ایران که از آنجمله اثری درباره معراج نامه پیغمبر اسلام و تأثیر احتمالی آن در کمندی الهی دانته است . گردآورنده کاملترین کلکسیون تعزیه های ایرانی است که وی آنرا به کتابخانه واتیکان هدیه کرده و اخیراً فهرست جامعی از آنها تهیه شده است .

دانشمند بزرگ ایرانشناس دیگر آقای فرانچسکو گابریلی عضو آکادمی لینچئی و استاد زبان و ادبیات اسلامی دانشگاه رم و متخصص ادبیات دوران اسلامی ایران است و درباره آثار کلاسیک ادب ایران منجمله خیام و نظامی و گرگانی و ناصر خسرو و ابن سینا تحقیقات عالی و جامعی دارد

همانطور که مراکز عالی ایرانشناسی در ایتالیا وجود دارد . بسیاری از کتابخانه های این کشور نیز دارای نسخ خطی فارسی نفیسی هستند که در طول قرون گردآوری شده است . از زمره این کتابخانه ها کتابخانه ملی ناپل با مجموعه ای از کتب و نسخ خطی فارسی و کلکسیون از ۶۰ مکتوب شاه عباس صفوی است که توسط یکی از روحانیون ایتالیائی از اصفهان به ناپل انتقال یافته است . از کتابخانه های دیگری که دارای کتب و نسخ خطی فارسی هستند میتوان کتابخانه دانشگاه ناپل و کتابخانه دانشگاه ناپل و کتابخانه آکادمی لینچئی و کتابخانه ملی رم و کتابخانه های بولونیا و فلورانس و میلان و کتابخانه سلطنتی تورینو و کتابخانه مارچیانو در ونیز و کتابخانه فرقه مذهبی مکتیاری و کلکسیون خطی مارسیلی را در بولونیا نام برد . فهرست های مختلفی از این کتب از سال ۱۷۸۷ تا کنون توسط کائتانی ، گویدی . سیمون-الصمعانی ، هامر ، نالینو ، چرولی ، ایتالوپیتسی ، ویکتور روزن . بزبانهای مختلف لاتینی و ایتالیائی و فرانسه بچاپ رسیده است .

بغیر از کتب و نسخ خطی ، آثار هنری و باستانی متعدد ایرانی نیز در موزه های مختلف ایتالیا وجود دارد که از آن جمله میتوان از موزه ملی ناپل ، موزه رم ، موزه جنوا ، موزه های فلورانس و تورینو ، موزه انستیتوی روابط فرهنگی ایتالیا با خاورمیانه و خاور دور نام برد . بجز این آثار ، بناهای مختلفی در ایتالیا از ایران و تمدن آن حکایت میکنند که از آن جمله بقایای معابد مهر

(میترا) است. از زمره یادگارهای دیگری که بفرهنگ ایران مربوط است میدان و مجسمه فردوسی در رم است که بنام بزرگترین شاعر ایران نامگذاری شده است. این مجسمه کار یک استاد زبر دست ایرانی است که هم‌اکنون نیز در رم اقامت دارد.

مايه کمال خوشوقتی است که بعد از جنگ جهانی دوم روابط هنری و فرهنگی و علمی دو کشور ما روز بروز رو به توسعه و ترقی رفته است. شماره دانشجویان ایرانی در دانشگاه های ایتالیا پیوسته رو به افزایش است، و تعداد کسانی که زبان و ادبیات ایتالیائی را در ایران فرا میگیرند نیز هر سال زیاده‌تر میشود. آثار متعددی از شاهکارهای کلاسیک ادب ایتالیا و آثار جدید ادبی آن منظمأ در ایران بزبان فارسی ترجمه میشود و مورد استقبال قرار میگیرد. آثار هنری نقاشان جوان ایرانی هر دو سال یکبار در «بی‌ینال» و نیز بمعرض مسابقه گذاشته میشود. فیلمهای سینمایی متعددی با همکاری هنرپیشگان ایتالیائی و ایرانی تهیه میشود، و رفت و آمد دانشمندان دو کشور روز بروز توسعه مییابد. دسته های نوازندگان ایتالیائی تهران را مانند بسیاری از پایتخت های دیگر جهان اشغال کرده‌اند، و تعداد فیلمهای ایتالیائی که در سالن های سینماهای ایران نمایش داده میشود شاید از تعداد فیلمهای هر کشور دیگر زیاده‌تر باشد.

بموجب قرارداد فرهنگی که در ۲۹ نوامبر ۱۹۵۸ بین نمایندگان دو کشور در رم امضاء شده و در فوریه ۱۹۶۲ در تهران مبادله گردیده است طرفین موظفند باتمام وسائل

و امکانات موجود این روابط فرهنگی و هنری را در همه رشته های آن توسعه دهند و مبادلات دانشمندان و دانشجویان و شخصیت های هنری و علمی را تسهیل کنند .

امیدوارم این نهضت جدید، آغاز دوران ثمربخش و زاینده ای در روابط معنوی و مدنی و فرهنگی دو کشور باشد که به حق میتوان آنها را دو گاهواره فرهنگ و تمدن در غرب و در شرق نامید ، و با این آرزو سخنرانی خودم را پایان میدهم .



۱۲۰۰ سال رابطه فرهنگی و سیاسی ایران و اسپانیا

آنوقت که شبه جزیره اسپانیا قسمتی از امپراتوری
عظیم روم بود ، رومیان بدین سرزمین هیسپانیا میگفتند ،
و همین کلمه است که اکنون بصورت اسپانیا درآمده ،
هیسپانیا از قدیم یکی از آبادترین ایالات امپراتوری روم
بود ، و حتی وقتی هم که ویزیگت ها ، قبایل وحشی
اسکاندیناوی سیل آسا بجنوب سرازیر شدند و امپراتوری
روم را از هم پاشیدند ، باز دولتی که در این کشور از
طرف ایشان تاسیس شد . بغیر از بیزانس آبادترین و
باشکوه ترین دولتهای اروپا بود ولی درین موقع ناگهان
از سمت افریقا سروکله مسلمانان تازه نفس پیدا شد . در
اواخر قرن اول هجری بود که اعراب تازه مسلمان ، پس
از تصرف ایران و سوریه و مصر و افریقای شمالی ، از
الجزایر و مراکش بسمت اسپانیا که فقط تنگه کوچکی
آنها را از افریقا جدا میکرد سرازیر شدند ، و در سال ۷۱۱
میلادی از آنجائی گذشتند که هنوز هم بنام طارق سردار

عرب که در آنروز ازین تنگه گذشت جبل الطارق نام دارد . پیش از آن این تنگه را ستونهای هرکول مینامیدند .

جنگ اصلی میان اعراب و ویزیگت ها در قسمتی از سرزمین جنوبی اسپانیا صورت گرفت که امروزه محل شهر و ناحیه معروف « خرز » است ، و این جنگ بشکست کامل ویزیگت ها منتهی شد . از آن روز بود که حکومت هشتصد ساله اسلامی اندلس که یکی از پرهیجانترین و زیباترین فصول سراسر تاریخ جهان است پی افکنده شد ، و سرزمین اسپانیا ، در آخرین حد غربی اروپا ، در کنار امواج آبی اقیانوس اطلس ، سنگر مقدم امپراتوری عظیمی شد که حد شرقی آن اقیانوس هند و شاید اقیانوس کبیر بود .

ولی ، این میدان جنگ اعراب و ویزیگت ها ، فقط از آن جهت مهم نیست که در آنجا يك صفحه تاریخ جهان ورق خورد . برای ما ایرانیها این میدان جنگ خاطره بسیار جالبتری همراه دارد که با زیبایی شاعرانه ای توأم است . گفته شد که این میدان جنگ درجائی بود که بعدا « خرز » نام گرفت . تحقیق جالبی که رنه گروسه مستشرق بزرگ و فقید فرانسوی درین باره کرده ، حاکی است که این نام را در قرن دوم هجری ، مهاجرین ایرانی و عربی که از حوالی شیراز ایران بسرزمین اندلس (که از حیث آب و هوا و فراوانی نعمت با فارس شباهت داشت) مهاجرت کرده بودند بر شهری که خودشان درین منطقه بسبك و اسلوب شهر شیراز ساختند نهادند ، و بعد هم اسم

این شهر را «شیراز» گذاشتند.

همین کلمه شیراز بود که بصورت «شرز» درآمد، که تا امروز هم بهمین نام خوانده میشود، منتها چون در رسم الخط اسپانیولی این نوع «ش» بصورت x نوشته شده و «خ» خوانده میشود، اسپانیائیها آنرا «خرز» تلفظ میکنند، کما اینکه شیراز را هم «خراز» میگویند.

ولی این ماجرای زیبا بهمین جا پایان نمییابد. همین دانشمند مینویسد که ایرانیان وقت رفتن از شیراز مقدار زیادی تخم انگور تاکستانهای معروف شیراز را با خود همراه بردند و در زمین اندلس، در شهری که بنا کردند کاشتند، و چون زمین برای پروراندن آن بسیار مساعد بود، در مدت کمی تاکستانهای شهر «شرز» بهترین مرکز انگور و شراب اسپانیا شد، و این شراب همان شراب مشهور جهان است که «شری» (Sherry) نام دارد، و یکی از بزرگترین اقلام صادرات اسپانیا بتمام دنیا است.. و این نام شری نیز مشتق از شیراز خودمان است. بدینترتیب شراب معروف شری، در اصل همان «شراب شیراز» ماست که توسط سیاه چشمان اسپانیائی از خوشه انگور تاکهای ایرانی بدست میآید.

در همین شهر خرز است که «الکاسار» خرز، یکی از بناهای با عظمت اسلامی اسپانیا سربرافراشته است، این کلمه همان «القصر» اعراب است که در اسپانیولی بچندین «قصر» اسپانیا اطلاق میشود و سالیانه هزاران سیاح خارجی، برای دیدن این اثر اسلامی و نوشیدن این شراب ایرانی بدین ناحیه روی میآورند.

در همان قرن دوم هجری بود که با استقرار حکومت مقتدر خلفای اسلامی در اندلس ، دوران درخشان رواج علم و فرهنگ و هنر در این سرزمین شروع شد که هنوز هم مورخین با نظر تحسین و اعجاب بدان مینگرند ... و این دوران ، بدست يك وزیر ایرانی آغاز شد که «زریاب» نام داشت ، و از بغداد باندلس رفت .

سلطنت اسلامی اندلس توسط جوانی بنام «عبدالرحمن» پی افکنده شده بود که اولین خلیفه اندلس شد . عبدالرحمن پسر بیست ساله و تنها بازمانده خاندان بزرگ بنی امیه بود که همه اعضای آنرا در مجلس میهمانی مجللی در دمشق سربریده بودند و فقط او و برادر کوچکترش توانستند فرار کنند . در نزدیک فرات دشمنان بدانها رسیدند و عبدالرحمن خود را در آب افکند . وقتی که از آن ساحل دیگر سربر آورد ، برادرش را دید که در این طرف سرمیبردند . از آنجا ، در طول چند سال ، وی توانست خود را مرحله بمرحله از راه فلسطین و مصر و لیبی و مراکش باسپانیا برساند، و با حوادث عجیب و جالبی، فرمانروای این کشور شود .

شکوه و جلال فراوان خلافت اسپانیا ، از زمان نوۀ این عبدالرحمن یعنی عبدالرحمن دوم شروع شد . این عبدالرحمن دوم ، همزمان با مأمون الرشید بود ، و وقتی که مأمون مرد ، وی کسی را ببغداد فرستاد تا هر طور هست مغنی با کفایتی را بنام «زریاب» ایرانی با خود باندلس بیاورد .

زریاب همه کاره خلیفه شد و عملاً در طول بیست سال زمان امور اندلس را در دست داشت، خلیفه سالی هزار سکه طلا بدو مقرری می‌داد و برایش چندین قصر مجلل ساخته بود: زریاب امور سیاسی و نظامی کشور را با حسن تدبیر تمام اداره کرد، ولی بخصوص به پیشرفت هنر و ادب و ذوق و فلسفه در اندلس توجه داشت. در زمان او انواع فراوان گل‌های ایرانی از ایران به اندلس برده و کاشته شد، و فراوانی گل‌های سرخ ایرانی در «اندالوسیای» اسپانیا که مایه تعجب بسیاری از سیاحان شده، بهمین جا مربوط است. زریاب مدارس و دارالعلم‌های فراوان درست کرد، و خودش که نه فقط موسیقی‌دان بلکه فیلسوف بود، غالباً نیمه شبها منشیانش را بنوشتن مطالب فلسفی یا شعری که بدانها دیکته میکرد وامی‌داشت. از این وزیر ایرانی اندلس هنوز هم نوشته‌ها و اشعاری باقی است، که در آنها چندین جا وصف پرحرارتی از شراب و از عشق میتوان یافت.

بدستور زریاب شهر «قرطبه» که آنوقت پایتخت مسلمانان بود، بزرگترین دارالعلم اندلس شد، و شعب خاص فلسفه و ادب تاریخ و جغرافیا و طب و نجوم در آن تأسیس گردید و دوره کتب ارسطو بعربی ترجمه شد، و همین ترجمه ارسطو بود که بعد بزبان لاتینی نقل و پایه علمی و فلسفی اروپا شد. بقول «مک‌کاپ» نویسنده و محقق امریکائی «زریاب» باعرب اندلس وبهمه اسپانیائیها فهماند که زندگی واقعی در دو اصل «زیبائی پرستی» و «دانش طلبی» است.

از یادگارهای بزرگ دیگر ایرانیان در اسپانیا، از شرکت مؤثر آنان در ساختن دوبنای عظیم و سحرآمیز اسلامی این کشور یعنی الحمراء در شهر گرانادا غرناطه و مسجد کبیر شهر کرد و با قرطبه که امروزه کلیسای بزرگ این شهر است نام میتوان برد. الحمراء نه فقط زیباترین بنای اسپانیا، بلکه عالیتترین اثر اسلامی در تمام جهانست، و جز تاج محل در هندوستان ازین حیث رقیبی در عظمت و زیبائی ندارد. این بنا که امروزه افتخار اسپانیا و «جواهر» این کشور است در طول بیش از یک قرن تدریجا ساخته شد، و معماران بنای اصلی آن که حیات شیران نام دارد دو معمار ایرانی بودند که از دربار خلفای فاطمی ایرانی نژاد مصر باندلس رفته بودند. یکی ازین دو، این کار بزرگ را بخاطر عشق يك شاهزاده خانم اندلسی در پیش گرفت، ولی این عشق او با ناکامی پایان یافت.

حیات شیران، شاهکار معماری او نیز، بعدها صحنه یکی از غم‌انگیزترین ماجراهای تاریخ شد، بدین معنی که عده زیادی از شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های خاندان خلافت اندلس را در آنجا بوضعی فجیع بفرمان خلیفه بعدی سربریدند، و هنوز هم که هنوز است مردم گرانادا معتقدند که هر نیم شب، صدای ناله این قربانیان از حیات شیران کاخ الحمراء بگوش میرسد.

در مسجد الکبیر شهر کردوبا (کردو) که اعراب بدان قرناطه می‌گفتند، ستونهای باریک و بلند و موزائیک‌های بنا را، عالیتترین قسمت‌های آن، و شاهکارهای درجه اول هنر اسلامی اندلس دانستند و در اطلاعاتی

که درباره ساختمان این بنای عالی در اختیار سیاحان خارجی می گذارند، همیشه تذکر میدهند که این موزائیکها (کاشیکاریها) توسط هنرمندان ایرانی که برای همین کار از ایران باندلس برده شده بودند ساخته شده است .

دوران حکومت المنصور درخشانترین دوره حکومت اسلامی در اسپانیا بود . درین زمان اندلس آبادترین و ثروتمندترین و متمدنترین کشور های اروپا بود ، و در دورانی که اروپا سالیان انحطاط و جهل قرون وسطائی خود را می گذرانید ، سرزمین اسپانی مرکز تمدن بسیار باشکوه و جلال بود ، که در آن علم و هنر و ذوق و ادب و صنعت و فلسفه بمنتهای درخشندگی خود رسیده بود . و همین مدنیت درخشان اسلامی بود که از راه پیرنه با اروپا راه یافت و پایه تمدن بعد از قرون وسطای اروپا شد . رسم «شوالیه گری» نیز که يك سنت بزرگ عربی بود از این سرزمین ببقیه اروپا راه یافت و درست در همین دوره المنصور بود که مدنیت اندلس عملاً بدست ایرانیان اداره میشد . فلاسفه ، دانشمندان ، حکما و صنعتگران اندلس غالباً ایرانیانی بودند که از راه شمال افریقا بدین سرزمین آمده بودند . حتی در زندگی روزمره ، ذوق ایرانی حکمفرمائی میکرد ، همچنانکه امروزه بهترین آشپز های اروپائی در کشورهای جهان ، فرانسوی هستند ، آروزه غذای دربار و بزرگان اندلس میبایست بدست طبّاخان ایرانی پخته شده باشد . مدراج لباس و آرایش توسط ایرانیان وضع میشد و رواج مییافت . موسیقی اندلس ، که بعداً بتمام اروپا راه

یافت و پایه موسیقی جدید اروپائی یعنی موسیقی با «نت» شد. طبق اصول و موازین فارابی موسیقیدان بزرگ ایرانی وضع شده بود، و درحقیقت موسیقی فارابی بود که از راه اسپانیا موسیقی علمی اروپائی را پدید آورد. هنوز نغمه ها و آهنگهای محلی ایرانی در موسیقی محلی اسپانیا فراوانست، و گوش ایرانی خیلی راحت میتواند «نغمه آشنا» را در آوازهای محلی پرتحریر و غم‌انگیز اسپانیا، مخصوصاً در ترانه‌های پرشور سرزمین «اندالوسیا» (اندلس) تشخیص دهد.

درباره همه این نکات محققین اروپائی بدقت تحقیق و کاوش کرده و فصول متعدد درین باره انتشار داده‌اند که در اینجا مجال اشاره بدانها نیست.

دارالعلم زبان فارسی در اسپانیا

قرن چهاردهم میلادی، یعنی ششصد سال پیش، با دو خاطره بسیار جالب از روابط معنوی و سیاسی ایران و اسپانیا همراه است. اولین آنها، تأسیس يك دارالعلم زبان فارسی در شهر سالامانكا اسپانیا در سال ۱۳۱۰ میلادی است. این شهر درین زمان در قسمت شمالی اسپانیا واقع و از منطقه حکومت اسلامی اندلس بیرون بود و مهم‌ترین مرکز علمی اسپانیای مسیحی بشمار میرفت. کلمنتوی پنجم که درین زمان پاپ بود برای توسعه روابط خود با دنیای بزرگ‌شرق، پنج مرکز علمی در ایتالیا و فرانسه و اسپانیا تأسیس کرد که در آنها زبانهای فارسی و عربی تدریس شود، و بدین ترتیب ششصد سال پیش اولین کرسی زبان

فارسی در دانشگاه سالامانکا اسپانیا تأسیس شد. و اکنون پس از شش قرن زمینه تأسیس مجدد این کرسی در مادرید فراهم شده است.

در مدارس اسپانیای مسیحی، درین زمان، مهمترین دانشمند خارجی که آثارش مورد تدریس بود ابوعلی سینا بود؛ يك طبیب دیگر ایرانی بنام «ابن قاسم» که در قرطبه زندگی میکرد و بزرگترین طبیب اسپانیا بود، اولین کتاب مصور علمی را درباره جراحی نوشت و تا چندین قرن این کتاب او، در اروپا کتاب رسمی جراحی بشمار میرفت.

دومین خاطره ای که درباره روابط دو کشور از آن قرن باقی مانده، جنبه سیاسی دارد این واقعه فرستادن مراسله ای است از طرف خاکوموی دوم، پادشاه آراکون، برای غاران خان پادشاه ایران، در سال ۱۳۲۰، یعنی ۶۳۶ سال پیش، و این اولین نامه رسمی است که از طرف یکی از این دو کشور برای دیگری فرستاده شده است.

تقریباً يك قرن بعد از آن، یعنی در سال ۱۴۰۴ میلادی در حدود پانصد و پنجاه سال پیش بود که يك هیئت سیاسی رسمی، با تشریفات کامل از اسپانیا بایران آمد این هیئت از طرف انریک سوم پادشاه کاستیل، یکی از دو ایالت اصلی اسپانیای مسیحی بایران فرستاده شده بود، و ریاست آن با شخصی بود بنام روی گترالس دکلادیکو که از مردان عجیب قرون وسطی است. یادداشت هایی که او در بازگشت با اسپانیا درباره ایران آن زمان نوشته، هنوز هم یکنوع شاهکار «رپرتاژ نویسی»

محسوب میشود .

در آن زمان اسپانیا بدو قسمت تقسیم میشد که دو ثلث شمالی آن در دست مسیحیان و يك ثلث جنوبی آن که شامل ایالت «آندالوسیا» میشد در دست مسلمانان بود .

باین همه ، از لحاظ تاریخی باید اولین سفیر واقعی اسپانیا را در ایران مردی بنام (نیکلای ملو) دانست که در سال ۱۰۰۷ هجری (۱۵۹۸ میلادی) از طرف فیلیپ سوم پادشاه مقتدر اسپانیا بدربار شاه عباس آمد . درین زمان اسپانیا مقتدر ترین دولتهای اروپا بود ، ورقیبی بجز عثمانی نداشت . در آسیا نیز حریف بزرگ عثمانی ایران بود ، وطبیعی بود که دو کشور ایران واسپانیا علیه این دشمن مشترك در صدد اتحاد با يك دیگر برآیند .

«جرج مانوارینگک» یکی از همراهان برادران شرلی ، درباره گفتگوی جالب شاه عباس بااین دوکشیش که سمت نمایندگی پادشاه اسپانیا را داشتند چنین مینویسد: «شاه عباس از نیکلادی ملو ، که بفرمان او اجازه یافت بهود بالباس روحانی خودش در همه ایران سفر کند و هیچکس در راه تبلیغ امور دینی مزاحم او نشود . پرسید که از کجا میآئید و کدام ممالك را سیاحت کرده اید ؟ جواب داد که مرا پاپ بعنوان نیابت خویش بممالك شرقی فرستاده است . شاه گفت پاپ چه معنی دارد ؟ - گرچه معنی آنرا خوب میدانست ومخصوصاً خودش را بی اطلاع نشان میداد . - کشیش جواب داد که پاپ دراین دنیا جانشین حضرت عیسی است ومعاصر مردم را میبخشد .

شاه گفت : ازین قرار باید بسیار پیر باشد که از زمان عیسی تا کنون زنده است و جانشین اوست کشیش جواب داد که چنین نیست و از زمان عیسی تا کنون پاپهای متعدد جانشان یکدیگر شده اند شاه گفت پس ازاین قرار پاپها نیز مثل ما از نوع بشر هستند و در ایتالیا یا در رم تولد یافته اند . کشیش جواب داد که چنین است . شاه پرسید که پاپها هیچگاه با خداوند یا با عیسی سخن گفته اند؟ جواب داد نه . گفت پس چگونه معاصی مردم را میبخشند؟ من اعتقاد ندارم که کسی جز خداوند بتواند گناه مردم را عفو کند . اما درباره حضرت عیسی ، اقرار دارم که او را پیغمبری بزرگ میدانم و البته او هم میتواند گناهان مردم را ببخشد . و در کتب خوانده ام که از او درین عالم معجزات بزرگ ظاهر شد ، و نیز خوانده ام که پدر او معلوم نیست و مادر او را نفس یکی از ملائک حامله کرده است از داستان بصلیب کشیدن او نیز آگاهم ، و بهمین سبب از قوم یهود تنفر دارم . »

دو هفته بعد از این گفتگو ، شاه عباس بدان دو کشیش اجازه داد که همراه با حسینعلی بیگ بیات سردار قزلباش که از طرف او سفارت اروپا و مخصوصاً بدربار پادشاه اسپانیا میرفت بکشور خود باز گردند .



روابط ایران و اسپانیا ، در دوران سلطنت شاه عباس

کبیر ، طی ۱۲۰۰ سال مناسبات دو کشور ، بیش از هر زمان نزدیک و صمیمانه بود بهمین جهت شاه عباس تصمیم گرفت حسینعلی بیك سردار معروف خود را بسفارت بدربار پادشاه اسپانیا بفرستد .

این حسینعلی بیك از سرداران برجسته سپاه قزلباش و از خاندان «بیات» بود ، و اولین سفیر رسمی بود که از طرف شاه ایران بدربار های اروپا فرستاده میشد . درواقع وی از دوران امپراطوری روم بعد اولین سفیر ایران در اروپا بود ، بدینجهت مأموریت او در حکم آغاز دوره تازه ای در روابط سیاسی ایران با دنیای غرب است .

وظیفه اصلی حسینعلی بیك دراین سفر دور و دراز ، ایجاد اتحادیه ای میان ایران و کشورهای مهم اروپا علیه دولت عثمانی بود ، که در آن زمان قویترین دولت نظامی جهان محسوب میشد ، و برای اینکه وسیله مؤثری برای جلب این موافقت پادشاهان اروپا در دست سفیر ایران باشد ، شاه بوی اجازه داده بود که برای فروش ابریشم ایران در اروپا ، که کالائی فوق العاده مطلوب و مرغوب بود با آنان قراردادهای تجارتي منعقد کند .

حسینعلی بیك ، در روز پنجشنبه پانزدهم ذی الحجه ۱۰۰۷ هجری (۹ ژوئیه ۱۵۹۹ مسیحی) باتفاق سرآنتونی شرلی انگلیسی که سمت راهنمائی او را داشت و چهار قورچی و چهارده مستخدم و يك ملا (برای انجام

فرائض مذهبی هیئت اعزامی) و پانزده نفر انگلیسی و دو کشیش پرتغالی نامبرده، از اصفهان عزیمت کرد تا از راه روسیه و آلمان و ایتالیا و جنوب فرانسه با اسپانیا رود. سی و دو شتر در دنبال این هیئت حامل هدایای شاه عباس برای سلاطین فرنگ بودند.

این عده از راه بحر خزر و حاجی طرخان و ولگا بمسکو و از آنجا از راه ارخانگلسک در نزدیکی قطب شمال به نروژ و از نروژ بآلمان رفتند و در سال ۱۰۰۹ یعنی دو سال بعد از حرکت از ایران به پراگ رسیدند.

سال بعد از بوهم بایتالیا رفتند و حسینعلی بیك نامه «دوج» و نیز را برای او فرستاد و از راه فلورانس عازم رم شد؛ علت آنکه شخصاً به و نیز نرفت این بود که در آن موقع سفیری از جانب عثمانی در آن شهر بود، و سفیر گفته بود: «اگر شیطان هم در و نیز باشد من حرفی ندارم، ولی بمحض اینکه پای سفیر ایران بدانجا برسد من از دروازه دیگر بیرون میروم.»

پس از دوماه اقامت در روم؛ حسینعلی بیك و عده‌ای از همراهان او از راه جنوب فرانسه با اسپانیا رفتند ولی شرلی وانگلیسیها را در ایتالیا گذاشتند پادشاه اسپانیا درین موقع فیلیپ سوم بود که در شهر وایادولید اقامت داشت، و نمایندگان ایران یکسره بدان شهر رفتند

فیلیپ ، سفیر پادشاه مقتدر صفوی را که آوازه شهرتش در سراسر اروپا پیچیده و در حقیقت بانیروی شمشیر خود اروپا را از خطر سقوط حتمی در برابر عثمانیان نجات داده بود با احترام و شکوه بسیار پذیرفت و او را دو ماه در دربار خود نگاه داشت . پس از آن سفیر ایران قصد بازگشت کرد ، و برای این مراجعت راه دریائی طولانی و خطرناک آن زمان ، یعنی سفر چندین ماهه دور افریقا را با کشتی انتخاب کرد ، بدین ترتیب که قرار شد از بندر یسبن پایتخت پرتغال که در آن موقع متعلق باسپانیا بود سوار کشتی شود و از راه مغرب افریقا و دماغه امید نیک و ماداگاسکار و اقیانوس هند بخلیج فارس رود .

پادشاه اسپانیا هدایای گران قیمتی برای شاه - عباس فرستاد و یک زنجر طلا و پاترده هزار دوکا پول نقد بخود حسینعلی بیگ داد و یک کشتی اسپانیائی را نیز برای سفر از اسپانیا تا خلیج فارس مجاناً در اختیار او و همراهانش گذاشت .

این همراهان او در مراجعت «تحایل» رفته بودند، زیرا ملای هیئت بضرب چاقوی یک اسپانیولی خشکه مقدس از پای درآمده بود ، و سه نفر از اعضای عالیرتبه هیئت نیز در اسپانیا بدین مسیح درآمده بودند ، که یکی از آنها علیقلی بیگ برادر زاده سفیر بود . فیلیپ سوم شخصاً پدر

خواندگی این تازه مسیحی را در هنگام تعمید مذهبی پذیرفت و او را بنام خودش دن فیلیپ نام نهاد ، یکی دیگر ازین سه نفر اروج بیگ منشی سفارت بود که ملکه اسپانی مادر خوانده تعمیدی او شد و داستان وی بنام دون ژوان ایران در اسپانیا معروف است . سومی بنیاد بیگ از اعضای سفارت بود که اسم کاتولیکش را دن دیه دو نهادند حسینعلی بیگ یک نفر پادوزن را اجیر کرد که این سه نفر کافر را بکشد ، ولی تیرش بخطا رفت . در اواسط سال ۱۰۱۰ ، یعنی بیش از سه سال پس از عزیمت از ایران بود که وی در لیبی بکشتی نشست و بسمت ایران برگشت .

در همان وقت که حسینعلی بیگ ازرم عازم اسپانیا بود ، فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا سه کشیش کاتولیک را برای تبلیغ آئین مسیح در رأس یک هیئت سیاسی روانه ایران کرد ، و رئیس این هیئت مردی بنام آتونیودو گروئا بود . گروئا در ۲۲ شعبان ۱۰۱۰ (۱۵ فوریه ۱۶۰۲) از بندر گوئه در هندوستان که هنوز هم متعلق به پرتغال است بسمت ایران حرکت کرد و در اواسط ربیع الاول سال بعد در مشهد بنزد شاه عباس باریافت . گروئا نسخه ای از شرح زندگی عیسی را که پاپ شخصا فرستاده بود تقدیم شاه عباس کرد و اجازه خواست که در باره تبلیغ دین مسیح اختیاراتی بگیرد . شاه موافقت کرد و او را با همراهانش بکاشان و اصفهان برد و باو اجازه داد که در

اصفهان صومعه و کلیسائی برای عیسویان بسازد و حتی مخارج کاشیکاری و آرایشهای صنعتی آن را از خزانه خود پرداخت . در مراجعت او یکی از سرداران قزلباش را بنام الله وردی بیك با نامه و هدایا باسپانیا فرستاد تا با فیلیپ سوم عهدنامه‌ای برضد ترکان عثمانی منعقد کند .

شش سال بعد ، یعنی در ماه صفر سال ۱۰۱۷ هجری درباره آنتونیو دوکروئا از جانب فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا با نامه و هدایا روانه ایران شد و بحضور شاه عباس رسید . پادشاه اسپانیا در این نامه تاریخی نوشته بود : « ... چون تا تاریخ نگارش این نامه سفیر من و امامقلی بیك پاکیزه ترکمان بواسطه نیافتن کشتی از هندوستان باسپانیا نرسیده‌اند ، و من از دوست بسیار عزیز خودم شاهنشاه صفوی بیخبرم ، باز آنتونیو دوکروئا را برسم سفارت بحضور آن اعلیحضرت میفرستم تا از بابت من از آن شاهنشاه خواهش کند که مملکت اسپانیا را نیز مانند ایران در اختیار خود بدانند و از هیچ توقعی درین باره مضایقه نکنند . » در این نامه پادشاه اسپانیا فتوحات درخشان قوای ایران را در برابر عثمانی ها که خبر آن در سراسر اروپا پیچیده و همه کشورهای اروپائی را که سخت مرعوب ترکان عثمانی بودند بتحسین و حیرت واداشته بود : بشاه عباس تبریک گفته و تقاضا کرده بود که دست از ادامه سرکوبی عثمانیان برندارد ، و در ضمن از رفتار اللهوردی خان امیرالامرای فارس در تصرف بحرین و دست اندازی به قلاع و بنادر پرتقال ها و سواحل ایران گله و شکایت کرده و در پایان نوشته بود : « امیدوارم شاه

ایران از کشیشان کاتولیک که در ایران اقامت دارند راضی باشند و آرزو دارم که آن اعلیحضرت الطاف خویش را از روحانیون اسپانیائی و ایتالیائی که بایران آمده‌اند دریغ نکنند .

شاه عباس با دن آنتونیو بمهربانی بسیار رفتار کرد ، و نه تنها موافقت کرد که وسیلهٔ تأمین خاطر و تسهیل کار روحانیون عیسوی را در ایران فراهم کند ، بلکه به فیلیپ سوم پیشنهاد کرد که قونسولی بایران بفرستد تا بدعاوی و اختلافات آنان رسیدگی کند ، و اساساً برای کشیشان مسیحی ایران رئیسی تعیین کند که مقرش در شهر اوج کلیسا از بلاد ارمنستان باشد . ولی در نامه جوابیهٔ خود موضوع تصرف بحرین و سایر نواحی خلیج فارس را توسط قوای ایرای بروی خودش نیاورد .

چندی بعد (دن آنتونیو) را اجازهٔ بازگشت داده و یکی از سرداران قزلباش را بنام دنگیز بیک قورچی نیز بعنوان سفارت همراه او کرد .

سال بعد ، این دن آنتونیو برای سومین بار از اسپانیا بدربار ایران آمد : و دنگیز بیک که همراه او رفته بود نیز با وی بازگشت این بار دن آنتونیو هم با سفارت پادشاه اسپانیا و هم با مقام نمایندگی پاپ بایران آمده بود .
صحنهٔ نخستین ملاقات وی با شاه عباس در این سفر سوم او به ایران ، بسیار جالب است . شاه در این موقع تازه از مازندران به اصفهان آمده بود ، و چون از رفتار اسپانیائیها در خلیج فارس ناراضی بود ، بادن آنتونیو با سرسنگینی رفتار کرد . دن آنتونیو و دنگیز بیک در میدان

نقش جهان اصفهان بحضور او رسیدند ، و اولین حرف شاه این بود که دستور داد دنگیز بیك را فی المجلس و در برابر درباریان بیشمار از وسط شقه کنند و هر نیمه از تن او را بیك سمت میدان بیاویزند .

بعداً معلوم شد که شاه گزارشهای محرمانه‌ای از جاسوسان خصوصی خود دریافت داشته بوده ، مبنی بر اینکه دنگیز بیك در طول این سفر دوساله نامه‌ای را که از شاه عباس برای پاپ همراه داشته بتاجری فروخته که وی به رم رود و خودش را در دربار پاپ سفیر ایران معرفی کند ، و در هندوستان نیز بخواهش نایب السلطنه یرتقال مهر از نامه شاه عباس برای فیلیپ سوم برداشته و او را از مضمون نامه مطلع کرده است .

اسکندر بیك ترکمان ، وقایع نگار شاه عباس در تاریخ عالم آرای عباسی ، تفصیل قتل دنگیز بیك را در ضمن وقایع سال ۱۰۲۲ هجری ، بدین صورت نقل میکند :

« ... در این سال ایلچیان و پادشاهان فرنگ که عبارت از دانشمندان و رهبانان نصاری است از جانب پادشاه اسپانیه که بزرگترین پادشاهان فرنگستان است بیایه سریر اعلی آمده در نقش جهان اصفهان بساعت بوس شاه جهان سرافراز شدند و تحفت و هدایا گذرانیدند و اداء تحیت و رسالت کرده بعنایات خسروانه سرافرازی یافتند . چون سلاطین مسیحیه و فرمانروایان ممالک عیسویه همگی با حضرت اعلی شاهی ابواب الفت و آشنائی مفتوح داشتند فیما بین طریق مراسله و آمد و شد مسلوك است لهذا قبل از این دنگیز بیك یوزباشی را که مرد چرب زبان

سخندانى بود برسم رسالت بجانب فرنگستان فرستاده بودند. در آنولایت از قوت طامعده و امساک طبیعت بعضی اعمال زشت که مرضی خاطر اشرف نبود و نیست از او بظهور آمده بعرض اشرف رسیده بود، درینوقت که عود نموده باایلچیان مذکور بملازمت رسید همان لحظه مغضوب گشت هرچند خواست که بزبان درآمده عذری چند در خطاهای خود گوید او را بسخن نگذاشته شدند سیاست بفرمان قهرمان قهر پادشاهی مثله کرده سرنگون از دار عبرت آویخت، و بعقوبت و رسوائی که کس مبیناد راه عدم پیمود. «

در دوران سلطنت شاه عباس کبیر، روابط ایران و اسپانیا بیش از هر زمان دیگر توسعه یافت. در این هنگام سفیری از طرف پادشاه اسپانیا بدربار شاه عباس آمد که برجسته‌ترین سفیری بود که اسپانیا در تاریخ روابط چند صد ساله خود با ایران به کشور ما فرستاده است. وی «دن گار سیادوسیلووافیگرا» نام داشت و از بزرگترین خانواده اسپانیا بود و با خاندان سلطنتی اینکشور نیز خویشاوندی داشت.

دن گارسیا در اوائل سال ۱۰۲۳ هجری از اسپانیا براه افتاد و در ماه رمضان آنسال به هندوستان رسید و در آنجا خبر شد که شاه عباس جزائر بحرین و کیش و قلعه کمبرون (بندر عباس) را که دست پرتقالیها و اسپانیائیها بود تصرف کرده است. دن گارسیا سه سال باجبار در هندوستان ماند و بالاخره در سال ۱۲۰۶ بایک کشتی کوچك تجارتی روانه ایران شد و از راه لارستان خودش را بشیراز رسانید. شاه عباس در اینموقع در فرح آباد مازندران بود و

«دن گارسیا» چهار ماه بانتظار بازگشت شاه به اصفهان در شیراز ماند یادداشتهای او درباره شیراز، که در این چهار ماه تدوین شده و بصورت کتابی جداگانه انتشار یافته یکی از جالبترین آثار است که در اروپا درباره ایران نوشته شده است.

بالاخره دون گارسیا در قزوین که پایتخت اولیه عصر صفوی بود بحضور شاه عباس که از مازندران بدانجا رفته بود بار یافت. ازین پذیرائی سفیر اسپانیا توسط شاه عباس، شرح بسیار جالب و دقیقی توسط پیترو دلاواله سیاح معروف ایتالیائی که در این زمان چندین سال بود در ایران بسر می برد باقی مانده است. دلاواله از بزرگترین سیاحان جهان است و در اروپا شهرت بسیار دارد. این مرد ایتالیائی که هم ادیب و هم نویسنده و هم جنگجو بود بعد از حوادث بسیار از بیت المقدس به دمشق و حلب و بغداد رفت و در آنجا عاشق دختری ایرانی شد و همراه او به ایران آمد، و چهار سال در مصاحبت شاه عباس بسر برد. قسمتی از خاطرات او در باره پذیرائی شاه عباس از دون گارسیا چنین است:

«عریضه داروغه اصفهان دال برورود سفیر اسپانیا بعرض شاه رسید. شاه چنانکه رسم اوست چار اصفهان را بحضور خواست و شخصا از وی پرسید که سفیر اسپانیا را در کجا منزل داده اند. سپس رو بمن کرده پرسید که آیا واقعاً این سفیر چنانکه میگویند از رجال معتبر اسپانیا است؟ در جواب گفتم من او را شخصا نمیشناسم، ولی میدانید که از خانواده بسیار معروف معتبری است. شاه پرسید که این خانواده از رعایای اسپانی یعنی

کاستیل است یا از رعایای پرتقال ؟ گفتم از قرار مسموع این خانواده با هردو مملکت نسبت دارد . ولی تمایل آن بیشتر بدولت اسپانی است و افراد آن در دربار اسپانیا دارای مقاماتی بزرگ بوده اند .»

سپس پیترو دلاواله در نامه پنجم خود (بتاریخ جمادی اول ۱۰۲۸) راجع به ورود سفیر به قزوین و پذیرائی شاه از او چنین مینویسد :

« روز پنجشنبه ۱۲ ژوئن ۱۶۱۸ ، معلوم شد سفیر اسپانیا که از راه هندوستان و هرمز بایران آمده بود و مدتها انتظار ورود او را داشتند از اصفهان حرکت کرده و یکی از قصبات نزدیک قزوین رسیده و در آنجا منتظر فرمان شاه است که وارد شهر شود . فردای آنروز شاه فرمان داد که سفیر را استقبال کرده بشهر آورند . من تا يك میلی شهر باستقبال وی رفتم واحترام او را تا آنجا که میتوانستم رعایت کردم . اندکی پس از من حسین بيك مهماندار سفیر با داروغه حاکم قزوین و داودخان برادر امامقلی ودستارهای مکمل بجواهر و پرهای گوناگون وزین ولگام سیمین وزرین بفرمان شاه سفیر را استقبال کردند و همراه ایشان سواران بسیار بود . »

داودخان بسفیر گفت که ما همه غلامان شاهیم ، ومقصودش ازین بیان معرفی عظمت وجلال شاه ایران بود . پس همگی دو بدو از دنبال سفیر روان شدیم . در تمام راه سفیر باداودخان سخن میگفت و نسبت بخانواده او محبت بسیار نشان میداد از آنجمله شجاعت و لیاقت اللهوریخان پدر او را زیاده از حد میستود واز مرگ او اظهار تأثر

میکرد ، و افسوس میخورد که سعادت دیدار او را نداشته است ، ولی من از این اظهارات متعجب بودم ، چه الله وردی خان با همه لیاقت و کاردانی نمیبایست مورد محبت سفرای پادشاه اسپانیا باشد ، زیرا جزیره بحرین یعنی بهترین مراکز صید مروارید را او از امیر هرمز وفی الحقیقه از اسپانیاییها و پرتغالیها گرفته بود و همچنین قلعه بند کمبرون (بندر عباس) را که آنها تا دویت میل از اطراف آن در دریا مالک بودند پسر او امامقلی خان اطراف آن در دریا مالک بودند پسر او امامقلی خان امیرالامرای فعلی فارس از تصرف ایشان بدر آورد .»

شرح مربوط به پذیرائی شاه عباس از سفیر اسپانیا، جالبترین شرحی است که در سفرنامه‌های سیاحان خارجی درباره طرز پذیرائی شاهان ایران میتوان دید . قسمتی ازین یادداشت پیتروودلاواله که در آن ، باریزه کاری و دقت بسیار از جزئیات این پذیرائی سخن رفته ، بدینقرار است :

« .. روز یکشنبه ۲۷ ژوئن (۲۲ جمادالثانی) شاه در یکی از باغهای سلطنتی قزوین در حضور جمعی بسفیر اسپانیا اجازه شرفیابی داد و او را میهمان کرد این باغ را «باغ جنت» می گویند و جز یک خیابان که در نزدیک آن قصر سلطنتی واقع شده خیابان دیگری ندارد . درین مهماتی شاه اشخاص مختلفی را دعوت کرده بود که یکی از آنها من بودم ، و شاید دراین مجلس بیش از صدتن از افراد ملل مختلف با زبانها و لباسهای گوناگون حضور داشتند . از صبح آنروز بسفیر خبر داند که باید بحضور

شاه برسد، بهمین جهت او بتهیه کار خود پرداخت و لباس مخصوص سفر را ملبس شد. بهمراهان و ملازمان خود نیز دستور داد که لباس مخصوص در بکنند، و چون میخواست هدایای پادشاه اسپانیا را نیز همان روز از نظر شاه بگذراند پانصد جوان خوش صورت از مردم شهر انتخاب کرده نزد وی فرستادند تا حامل هدایا باشند. هدایای سفیر، یعنی آنچه او همراه خود بقزوین آورده بود چنانکه میگفتند نزدیک صد هزار اکسون اسپانیولی ارزش داشت، و از این گذشته سیصد بار شتر فلفل از هندوستان برسم هدیه آورده در اصفهان بکسان شاه سپرده بوده. هدایای او مرکب بود از مقداری ظروف طلا و نقره و بلور و احجار و جواهر قیمتی، و از آنجمله در جعبه‌ای شصت زنجیر گوناگون مزین به زمرد و الماس و انواع جواهر بود که شصت تن حامل آن شدند. همچنین در میان هدایا مقداری زین و لگام زردوزی شده گرانبها و تیرو کمان و تفنگهای فتیله‌ای (آرکبوز) و آلات جنگی مرصع دیگر دیده میشد، و از آنجمله خنجر و شمشیری تمام مرصع بجواهر گرانبها که پادشاه اسپانیا آن را تنها در روز عروسی خویش بکمر بسته بود، و نیز از جمله هدایا مقداری سوهانها و ادوات گوناگون دیگر بود که در آهن کاری و نجاری بکار میرود؛ و چون شاه عباس در مواقع فراغت بدینگونه کارها اشتیاقی داشت پادشاه اسپانیا آنها را برای خرسندی خاطر او فرستاده بود. سایر هدایا مرکب بود از انواع جوشنهای اروپائی و نیزه‌های هندی و لباسهای گوناگون و تصاویر چند، از آنجمله تصویری

از «آن دتربش» ملکه جدید فرانسه و تصویر دیگر از دختر بزرگ پادشاه اسپانیا که سفیر از جانب خود تقدیم شاه میکرد.

دو ساعت بعد از ظهر سفیر از خانه بیرون آمد و روانه قصر سلطنتی گردید، و چنانکه مرسوم بود برندگان هدایا یکایک از دنبال یکدیگر پیشا پیش سفیر میرفتند و او از قفای ایشان حرکت میکرد و بدین ترتیب از خیابان بزرگ شهر گذشته بدر قصر شاهی رسیدند.

شاه عمارت نشستگاه مسقفی را در وسط استخر بزرگ چهار گوشه‌ای درباغ جنت که چون شبه جزیره‌ای در استخر پیش آمده و از سه جانب مشرف به آبست برای پذیرائی از سفیر اسپانیا اختصاص داده بود.

سقف این محل كوچك را فقط بر چهار ستون قرار داده‌اند، بطوریکه اطراف آن باز و برای جریان هوا آزاد است. بدستور شاه اطراف استخر را هم با قالی مفروش کرده بودند که همراهان سفیر در آنجا بنشینند. کسانی که حامل هدایا بودند بترتیب از مقابل شاه گذشتند و استخر را از پشت مدعوین دور زده بمحلی که برای ایشان معین شده بود رفتند. پس از ورود سفیر اسپانیا، بباغ، شاه از جای برخاسته بگرمی باستقبال وی رفت و او را بامهربانی بسیار پذیرفت. سفیر دست و دامن قبای شاه را بوسید و نامه پادشاه اسپانیا را نیز بوسیده بشاه داد.

شش تن از غلامان شاه سفیر را در شبه جزیره بمسندی که خاص او بود نشاندند و پس از او سفیر عثمانی

و خان گیلان و یکی از بزرگان کردستان بدانجا راهنمایی شدند . بعد از دقیقه‌ای شاه نیز بدانجا رفت و یکی از تفنگهائی را که سفیر در جزو هدایای خویش آورده بود در دست داشت و درباره آن از دن گارسیا توضیحاتی خواست .

در قسمت پائین استخر که مدعوین از آنجا وارد این محوطه میشدند سفره شام روی قالیها گسترده شده بود. ظروف بزرگ زرین و سیمین پلو بشکل اهرام مصر از دور دیده میشد ، و پیشخدمتهای مخصوص شاه بالباس کوتاه مازندرانی برای تقسیم غذا میان مهمانان ایستاده بودند . در این مهمانی اتباع انگلیس را زبردست سایر مهمانان خارجی جای داده بودند .

شاه تا غروب آفتاب با سفرای اسپانیا و عثمانی صحبت میکرد ، ولی بیشتر در مسائل مختلف گفتگو کردند ، و از امور سیاسی سخنی بمیان نیامد . در خلال صحبت گاه جام شرابی مینوشیدند یا میوه‌ای میخوردند .

چون هوا تاریك شد نخست فانوسهای بزرگ آوردند و پشت سرما در فاصله معینی قرار دادند ، سپس پیش روی ما سفره‌های ابریشمین گسترده و روی آن شمع‌های قدی و چراغهای پیهی گوناگون گذاشتند . نور این چراغها که از آب استخر منعکس شده بود با روشنائی آسمان صاف و تابناك در آمیخته در کنار آن استخر زیبا و آن درختان سبز گردنکش چنان منظره دلکشی پدید آورده بود که بهتر از آن تصور نمیتوانم کرد .

بلافاصله پس از آنکه شمعها و چراغها بترتیب

معین چیده شد شام آوردند . پیشخدمتهای شاه در ضمن شام به کسی که میل داشت با تنگها و جامهای طلا شراب می‌پیمودند یا در کوزه‌های بزرگ پراز یخ آب میدادند .
 صرف شام زود بانجام رسید ، چه سفیر اسپانیا که نمیتوانست پیش از آن با لباس تنگ و ناراحت خویش روی زمین بنشیند از شاه خواهش کرد که باو اجازه مرخصی دهد ، و گفت که اگر بیش ازین بدان وضع بماند از رحمت ورنج خواهد مرد . شاه نیز او را اجازه رفتن داد . «

اندکی بعد ، سفیر اسپانیا موفق شد شاه را در یک مجلس بطور خصوصی ملاقات و درباره تقاضاها و پیشنهاد های شاه اسپانیا با او مذاکره کند . رسم شاهان صفوی این بود که هیچوقت با سفرای خارجه بطور خصوصی ملاقات نمیکردند ، و سفرای مجبور بودند مطالب خود را در حضور همه اظهار کنند .

شاه استثنائاً درخواست مذاکرات محرمانه سفیر اسپانیا را پذیرفت و در میدان قزوین باتفاق او از سایر همراهان دوری گرفت و در حالیکه هر دو سوار اسب بودند و مترجم در کنارشان حرکت میکرد سه بار با او دور میدان گشت و صحبت کرد . پیترو دلاواله در این خصوص چنین مینویسد :

« .. بعدها از قول سفیر شنیدیم که آنروز از جانب فیلیپ سوم در خصوص تصرف جزیره بحرین مرکز صید مروارید و قلعه بندر کمبرون که سپاه ایران از دست پرتغالیها خارج کرده‌اند شکایت کرده بود ، ولی شاه جواب داده بود که ما جزیره بحرین را از امیر هرمز که

از قدیم‌الایام تحت‌الحمايه و خراجگزار ایران بوده است گرفته‌ایم، و این امر مربوط بپرتغالیها که رعایای پادشاه اسپانیا هستند نبوده است، بنابراین جای گله و شکایتی برای پادشاه اسپانیا باقی نیست و برخلاف تصور سفیر، دولت اسپانیا حقى برجزیره بحرین ندارد.

چندی بعد نیز، شاه عباس توسط آقا میر وزیر بسفیر اسپانیا پیغام داد: به پادشاه متبوع خود بگوئید که آنچه من از پرتغالیها گرفته‌ام متعلق بایران است و یکوجب از آنراهم پس نخواهم داد.»

شاه عباس، باوجود این پاسخ صریح و تند، همواره سفیر اسپانیا را مافوق همه سفرای خارجی محسوب میداشت. شرح خواندنی و جالب «پیترو دل‌واله» درباره مراسم پذیرائی و استقبال او از سفرای هندوستان و مسکوی (روسیه) که در آن سفیر اسپانیا مورد لطف خاص شاه قرار گرفت، بخصوص از لحاظ آشنائی به رسوم پرشکوه دوران صفوی درباره پذیرائی از نمایندگان سیاسی خارجی بسیار جالب است.

«.. در تمام راه از دولت آباد تا اصفهان که قریب سه فرسنگ است از صبح تا شام ساز و آواز و رقص دائر بود و مردم گرم پایکوبی و دست زدن و جست و خیز بودند، و لحظه بلحظه فریاد «خدا اقبال شاه عباس را بلندتر کند» بگوش میرسید. جلو قصر شاه در طول میدان گذشته از دو صف تفنگدار یکدسته غلامان خوش صورت در دو صف ایستاده بودند که برخی جامهای زرین شراب و برخی ظروف آب یخ در دست داشتند و مردم را آب یا شراب میدادند.

شاه فرمان داده بود که ملل اقوام غیر مسلمان هم از فرنگی و گبر و ارمنی و یهود با استقبال روند، و مخصوصاً درباره بنی اسرائیل این تأکید را کرده بود ایشان نیز اطاعت کردند و دسته دسته از شهر خارج شدند. یهودیان آواز مخصوص میخواندند و دعا میکردند، و چیزی که دریاچه پیچیده شده و گویا تورات بود با شمعدانهای روشن همراه داشتند گبرها نیز با زنان و دختران خود در کوچه‌ها میخواندند و میرقصیدند.

از عیسویان جلفا هفتصدتن پیاده در میان تفنگداران ایستادند و سیصدتن سوار در محل دیگری که از پیش تعیین شده بود با سلاح کامل و لباسهای زیبا قرار گرفتند. - علاوه براین شاه دستور داده بود که بیست تا بیست و پنج تن از زنان حرم نیز در پذیرائی سفراء شرکت کنند.

این بیست و پنج سوار زن براسب، باروی گشاده حرکت کردند و بانظم کامل با استقبال سفرا رفتند. برای سفیر اسپانیا شاه مخصوصاً هفت اسب بازین و لگام زرین فرستاده بود.

.. در مجلس پذیرائی از سفرای هندوستان و مسکوی، شاه سفرای هند و اسپانیا را در نزدیک خود جای داد، و همراهان سفیر اسپانیا را نیز اجازه ورود فرمود، و چون سفیر اسپانیا نمیتوانست براحتی روی زمین بنشیند گفت تا صندلی کوتاهی برای او آوردند. درین مجلس سفرا هر يك مراسلاتی از جانب پادشاهان خود تقدیم کردند، و از آنجمله سفیر اسپانیا مراسله‌ای را که در آن

ایام از فیلیپ سوم رسیده بود تقدیم شاه کرد . سپس شاه با سفرا شراب خورد و بعد از ساعتی سفیر اسپانیا اجازه خواسته بازگشت و دیگران نیز پراکنده شدند .

غروب آن روز شاه سفرا و همراهان ایشان را بتماشای چراغان بازار دعوت کرد و جملگی را بقهوه‌خانه‌ای برد و در یکی از طاقنما های آن نشسته و سفیر اسپانیا را در مقابل خود روی صندلی اذن جلوس داد . سفیر عثمانی در جانب چپ و سفیر مسکوی در جانب راست او نشست و نماینده انگلستان و کسان او در طاقنمائی دورتر جای داده شد . سفیر هندوستان هم که چند دقیقه دیر رسیده بود رو بروی شاه نشست .

... پس از آن جوانان زیبای گرجی و اصفهانی که معمولاً سافیکری می‌کنند بصدای دایره و چهار پاره در میان جمع برقص برخاستند و بانواع رقصهای ایرانی و گرجی و هندی و تاتار و غیره رقصیدند . در همین حال مقابل شاه و سفرا سفره کوچکی گسترده و شام آورده شد . شاه چند لقمه‌ای خورد ، ولی ولی سفرا بمیگساری قناعت کردند . شاه با سفرا بسلامتی پادشاهان هر یک شراب نوشید و همگی پس از صرف طعام و شستن دست با آفتابه‌لگن زرین از جای برخاستند و از قهوه‌خانه بیرون رفتند . — از قهوه‌خانه شاه با سفرا و سایر همراهان وارد بازار شد و ایشانرا بتماشای ضرابخانه و کاروانسراها برد و در راه نیز غالباً برای نوشیدن شراب یا تماشای برخی از دکانها توقف میکرد . از آنجمله بدکان «الساندرو چودندولی» بازرگان و نیزی (ایتالیائی) که پر از تصاویر و آئینه‌ها

وامتعه ایتالیائی بود رفت وبا او بمهربانی بسیار سخن گفت و بسفرا گفت که هرچه از این اجناس میخواهند بردارند و در بند قیمت آنها نباشند ، زیرا وی خودش تاجر و نیزی را راضی خواهد کرد سپس يك بطری شراب خوب که بکامش گوارا آمد برداشته براه افتاد . - در همه این مدت شاه می گفت و می خندید و بخصوص با سفیر اسپانیا و سفیر هندوستان مزاح می کرد . سفیر اسپانیا متین و موقر بود و شاه او را بابا خطاب میکرد . شاه در ضمن صحبت قصد خود را درباره تسخیر قندهار بر زبان آورد و در گفتگو با سفرای اسپانیا و عثمانی بسفیر هند اشاره کرده گفت : « این مرد را می بینید ؟ اگر پادشاه او قندهار را بمن پس ندهد ، خواهد دید چه بلائی بسرش میآورم . » و با اظهار در واقع میخواست بسفرای عثمانی و اسپانیا بفهماند که بخاک ایران چشم طمع نداشته باشند .

آنشب وی با سفیر اسپانیا مهربانی بسیار کرد ، چنانکه سفیر از وی تشکر کرده گفت : خوشوقت است از اینکه اعلیحضرت هر چه باو مهربانی کنند فی الحقیقه پادشاه اسپانیا کرده اند . اما شاه رو به رئیس کشیشان کرملیت کرده گفت : ترا بخدا به سفیر بگو که مهربانیهای من بخلاف تصور او برای خاطر پادشاه اسپانیا نیست ، بلکه باحترام شخصی است که میهمان من است .

خود این سفیر اسپانیا ، سه روز بعد ازین تاریخ ، در خاطرات خود می نویسد : « دیروز شاه مارا برای تماشای جنگ گاوها و قوچها بمیدان بزرگ دعوت کرد ، و امروز برای من مقداری مربا و شیرینی فرستاد » دوشب

بعد از آن ، وی در همین خاطرات می نویسد : «شاه با ما بقریه عباس آباد که نزدیک خرابات است بخانه امامقلی خان امیرالامرای فارس رفت . در آنجا در ضمن صحبت از ما اطلاعاتی درباره شورش تازه امیر صیدا علیه دولت عثمانی و تصرف بیروت از طرف او، و نتیجه جنگ قوای فرانسه و اسپانیا و جمهوری ونیز با عثمانیان خواست که با هیچکدام در آن باره خبری نداشتیم ، اطلاعات کامل و دقیق شاه درین باره ماهمه را بتعجب واداشت .

درین مجلس شاه ، سفیر اسپانیا را بگوشه ای کشید و با او در روی خاک نشست و از توقعات دولت اسپانیا و بطور کلی پادشاهان فرنگ گله کرد و در ضمن آنکه بصراحت بدو فهمانید که چیزی را از آنها که گرفته است پس نخواهد داد ، گفت : پادشاهان فرنگ غالباً بمن در مبارزه با ترکان عثمانی وعده داده و وفا نکرده اند ، بطوریکه من تاکنون بیش از عده ایام سال ، یعنی متجاوز از ۳۶۶ قلعه نظامی از عثمانیها گرفته ام ، در صورتیکه پادشاهان عیسوی فرنگ نه يك خانه ، بلکه يك انبار و حتی يك آغل بزهم نتوانسته اند بگیرند ، و اگر از روی عمد یا ترس چنین رفتار کنند ناچار راه بیت المقدس در پیش خواهم گرفت و آنچه باید بادنیای مسیحیت بکنم خواهم کرد .»

بعد از آنکه جزیره هرمز توسط قوای ایران تصرف شد و نفوذ پرتغالیها و اسپانیاییها در خلیج فارس بکلی از میان رفت ، روابط ایران و اسپانیا نیز روز بروز کاهش یافت ، بطوریکه در اواخر صفویه وبخصوص از زمان نادر بعد تقریباً هیچ اثری از آن نماند ، و دو کشور

بکلی از هم بیخبر ماندند حتی شاهان ایران ناصرالدین-
 شاه و مظفرالدینشاه قاجار که چندبار پیایی باروپا مسافرت
 کردند ، هیچکدام بسراغ اسپانیا نرفتند . ولی احمدشاه ،
 آخرین شاه قاجاریه ، در زمان توقف خود در اروپا بدعوت
 آلفونس سیزدهم باسپانیا رفت و مدتی درین کشور
 گذرانید ، و سفر او اولین ارتباط رسمی این دو کشور ،
 پس از قریب سه قرن دوری بود .

... و بعداً ، بامسافرت رسمی شاهنشاه ایران بدین کشور
 باستانی ، دفتر روابط تاریخی بسیار جالب این دو کشور
 بکلی ورق خورد و صفحه تازه‌ای در آن گشوده شد .



تمدن ایران، یک تمدن عالی بشری

ترجمه از : رنه گروسه

(René Grousset)

یکی از مشخصات بزرگ ایران اینست که این سرزمین از تقریباً پنجاه قرن پیش تا کنون ، بطور استمرار مرکز یکی از درخشانترین تمدن های دنیای کهن بوده است . تمدن ایران از آنروز که در این کشور یکی از قدیمی ترین مدنیت های بشری پیدا شد تا با امروز در عصرها و ادوار مختلف تغییر شکل داده ، ولی در همه این مدت هیچوقت قطع نشده است .

نمایشگاه مهمی که در سال ۱۹۴۸ بمناسبت تشکیل کنگره بین المللی مستشرقین در پاریس تشکیل گردید و در آن آثار تاریخی ایران که از موزه تهران بامانت گرفته شده بود ، بمعرض نمایش گذاشته شد ، خوب نشان میداد که از قرن چهارم پیش از میلاد مسیح ، تمدن شوش (یا بعبارت بهتر تمدنی که شوش یکی از دخشاترین مراکز آن بود) تا حدود بحر خزر را فرا گرفته بود . همین نمایشگاه نشان داد که « هنر ایرانی » خیلی پیش از دوره هخامنشی

پدید آمده . زیرا مثلاً حفاریات و اکتشافات اخیر اداره باستان شناسی ایران نشان داد که در هشت قرن پیش از میلاد مسیح ، آذربایجان مرکز یکی از فعالیت های هنری خاص ایران بوده است .

بدین ترتیب - در سپیده دم تاریخ مدنیت جهان ، مشعل فروزانی در فلات ایران برافروخته شد که تا با امروز حتی يك لحظه خاموش نشده است .

حتی استیلای اسکندر مقدونی نیز ولو بطور بسیار موقتی نتوانست از درخشندگی این تمدن بکاهد ، زیرا اسکندر پیش از آنکه ایران را رنگ و روغن یونانی بدهد ، با اعلام اینکه خود را جانشین داریوش و خشایارشا میداند ، خود و کسانش را رنگ ایرانی بخشید . وانگهی چیزی نگذشت که پارت های اشکالی که از خالص ترین شعبه های نژاد ایرانی بودند ، و بعد از آنها ساسانیان ، قدرت امپراتوری شاه شاهان و مخصوصاً تمدن درخشان این سرزمین را ادامه دادند .

دومین مرحله ای که ظاهراً رشته تاریخ و تمدن ایران را موقتاً قطع کرد ، اسلام بود . ولی این فقط ظاهر امر است ، حقیقت اینست که ایران باایمان اسلام را پذیرفت ، ولی همچنان ایران باقی ماند .

بهرتر از آن ، در اصول اسلامی وسیله تازه ای برای درخشندگی و توسعه نفوذ و سلطه معنوی خودیافت ، زیرا نتیجه فوری مسلمان شدن ایران این بود که راهی پیدا شد تا فرهنگ و روح ایرانی در سراسر امپراتوری عظیم اسلام رخنه پیدا کند . تاریخ در هر جا و توسط هر قوم و ملتی

که نوشته شده ، درین باره یک زبان و متفق القول است که تمدن درخشان اسلام در طول قرون ممتد ، زائیده فکر و ادب و هنر متفکرین و دانشمندان و هنروران ایرانی بود ، همچنانکه ایرانیان بودند که از لحاظ تأسیسات اداری و اجتماعی بعباسیان و سپس بخلفای عرب و ترك راه کشور-داری و اداره مملکت آموختند .

قدرت و نفوذ تمدن ایرانی بقدری بود که با آسانی شگفت آوری کلیه بیگانگانی را که در این کشور سکونت گزیدند تحت سلطه معنوی خود قرارداد .

سلجوقی مغولها ، ترکمنها ، هریک در مدت کوتاهی بکلی ایرانی شدند ، همچنانکه فرماندهان اسکاندیناوی پس از استقرار در خاک فرانسه ، بکلی فرانسوی شدند .

جای تعجب و ستایش است که پس از هر حمله و هجوم کمر شکنی تمدن ایرانی ، فرهنگ و هنر و ادب و ذوق ایرانی ، بصورتی جوان تر درخشان تر ، تروتازه تر ادامه یافته و گوئی در کشاکش حوادث نیروی تازه ای پیدا کرده است .

نهضت تجدد مدنی سامانیان و آل بویه پس از استیلای عرب ، نهضت تجدد صفوی پس از مغول ، نهضت تجدد پهلوی در قرن بیستم ، همه اینها از مشخصات عجیب تمدن جاودانی این سرزمین است که مثل سمندر هر بار از میان خرمن آتش جوانتر و نیرومندتر بدر می آید .

این ثبات و استقامت ایران در حفظ تمدن درخشان خود در طول قرون و اعصار پیاپی ، بایران اجازه داد که این سرزمین را بصورت مهد يك تمدن كاملا بشری

و نوع پرستانه در آورد، و این نکته از نخستین روزهای پیدایش تمدن ایران، در قدیمترین ادوار تاریخی کاملاً بچشم میخورد. باعتراف خود یونانیها و نیز بنا بنص صریح کتاب تورات، امپراتوری هخامنشی نخستین دولتی بود که در دنیای کهن نسبت به تمام مذاهب و تمام نژادها، روش آزادیخواهی و اغماض پیش گرفت و هم نخستین حکومتی بود که ادارات دولتی را نه وسیله غارت و اعمال زور بملل مغلوب، بلکه وسیله حفظ حقوق کلیه افراد امپراتوری و کمک و تفاهم نسبت بدانها قرارداد.

ساسانی ها، با آنکه زرتشتیان بسیار مؤمن و پارسائی بودند، در غرب نسبت به مسیحی ها، و در شرق به بودائی ها بقدری حسن تفاهم و احترام به آزادی عقیده نشان دادند که در تمام تاریخ نمونه معادل آنرا باشکال میتوان یافت.

ایران شیعه نیز از زمان عباسیان تا با امروز، همیشه همین روح اغماض و آزادی طلبی را نسبت به شعب مختلف مسیحی در خاک این کشور (نستوری ها و ارمنی ها) و همچنین نسبت به زرتشتی ها نشان داده است. حتی در مجلس ایران نیز امروزه هم آرامنه و هم زردشتیان و هم یهودیها رسماً نماینده دارند.

بر اثر همین ایدآل عالی بشردوستی و بلند نظری که از اول خاص تمدن ایرانی بوده، و بر اثر سلطه دائم و همیشگی ذوق و روح برمادیات که آن نیز خاص تمدن ایرانی است، ادبیات این کشور سرچشمه یکنوع فکر و ادب کلاسیک شده که در عین حال جنبه دنیائی ادب یونان

و جنبه بشردوستی و درخشندگی ذوقی و هنری ادب دورهٔ رنسانس را باهم حائز است و ازین حیث هیچ ادب دیگر را در جهان با ادبیات ایران برابر نمیتوان گذاشت .

شعرای ایران ، که حافظ و سعدی برای ما کاملترین نماینده‌های ایشان هستند ، تنها در ایران و نزد کلیه مردم ایران شهرت ندارند . این شعرا ، شعرای ایرانی ، در سراسر دنیای اسلام ، در تمام آسیای ترك‌زبان ، عرب زبان ، هندی زبان ، بهمان اندازه احترام و محبوبیت دارند که مثلاً در اصفهان یا شیراز دارا میباشند .

بالاخر از آن بگویم ، از گوته بزرگترین شاعر قرن نوزدهم مغرب زمین گرفته تا امروز نفوذ شعرای ایران بر هر چه در دنیای غرب بود ذوق و ظرافت ادبی و الهام شاعرانه و قدرت نزدیک و کمال ظاهر و شکل شعر میدهد ، سایه انداخته است .

علت اینست که ایران در عین حال شرق و غرب باهم جمع کرده است . شاید هیچ کشور دیگری بدین اندازه نتوانسته باشد در عین حال هم مشرق زمین و هم مغرب زمین باشد . از یکطرف گرامر و ریشه زبان فارسی که کاملاً آریائی است این کشور را از لحاظ معنوی و فکری با ملل اروپا نزدیک نگاه میدارد . از طرف دیگر بر اثر قرابت مذهبی با تمدن اسلامی که خودش در ایجاد آن سهم درجه‌اول را دارد وابسته است .

فراوانی سنن فرهنگی و مدنی ایران باعث شده است که این کشور در هر موقع از نفوذ مدنیت و فرهنگ خارجی استفاده کند ، بی آنکه از این راه باصالت مدنی و فرهنگی

خودش لطمه‌ای وارد آید. نفوذ یونان، نفوذ عرب، نفوذ چین و مغول، همه اینهارا ایران قبول کرده، ولی همراه با فاصله بصورت «ایرانی» در آورده است. افلاطون و ارسطو، در ایران بدست ابن سینا و غزالی و سهروردی تعمید شده و بصورت ایرانی درآمده‌اند، همچنانکه هنر چینی در ایران تبدیل به هنری ایرانی شده است که خود چینی‌ها بدرکش قادر نیستند.

بدین ترتیب ایران در طول قرون و اعصار همیشه حدوسطی در قلب دنیای کهن بوده و بی آنکه چیزی از جنبه اصالت خود را از دست بدهد، رابط و واسطه شرق و غرب بشمار رفته است. زبان ایران زبان ادبی قسمت مهمی از هند مسلمان شده. هنر ایران در دوره ساسانی پایه هنر بیزانس را پی‌ریزی کرده و در دوره صفوی هنر «هند و مغول» را پدیدار آورده است. معماری و مینیاتور سازی ایرانی از یکطرف تا گلکوندو از طرف دیگر تا بنگاله را تحت نفوذ خود گرفته. مدتها پیش از قرون وسطی، توسعه آئین بودائی باعث شد که مکتب نقاشی ایرانی تاچین پیش رود و قسمت اعظم از چین را فراگیرد.



سوشل شهرى كه مائ پائتحت دنيا لقب داشت

ترجمه از : رمان گيرشمن

(R. Ghirshman)

بیش از نیم قرن است که حفاریات بزرگ شوش، پیوسته در جریان است، و این امری است که در تاریخ حفاری‌های باستانشناسی منحصر بفرد است. ویرانه‌های شهر سلطنتی شوش در قسمت جنوب غربی ایران، در جلگه پهناور و باعظمتی که از لحاظ جغرافیائی دنباله‌ای از جلگه بین‌النهرین بشمار میرود و از سمت شمال و مشرق بکوهستانهای سپید قله و پر برف محدود است، بر روی چهارتپه بزرگ سربرافراشته و مساحتی در حدود چهار کیلومتر مربع را بزیر خود گرفته است.

منطقه شوش از لحاظ خوبی آب و هوا و حاصلخیزی زمین و فراوانی آب که از سه رودخانه جریان داشت، و نزدیکی با خلیج فارس که در آن زمان‌ها نواحی خیلی وسیعتری را در جلگه خوزستان فرا گرفته بود، از همان اول مرکزی بسیار مناسب و

مساعد برای ایجاد يك تمدن درخشان و خاص محسوب
میشد .

برای نخستین بار در حدود چهار هزار سال
پیش از میلاد مسیح بود که کوه‌نشینان و ساکنین فلات
ایران از خشك شدن تدریجی باطلاقی‌های این جلگه
استفاده کردند و از کوهستانها سرازیر شدند و اندك
در شوش استقرار یافتند . از آن زمان ، و در طول
مدت پنج هزار سال ، شوش پیوسته نقشی درجه اول در
زندگی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی این قسمت از ایران
قدیم بازی کرد .

پیشرفت تمدن بشری در این ناحیه بسیار سریع
بود . انسان ماقبل تاریخ شوش که از لحاظ فخاری و
نقاشی زبردست و استاد بود ، از مس استفاده میکرد و
ظروف سنگی پراز ریزه کاری و مجسمه‌های كوچك گل
رس میساخت و کشاورزی و گله‌داری میکرد و مازاد
تولید خود را به همسایگان می‌داد و از آنها کالاهای دیگر
میگرفت . بدین ترتیب فن تجارت در شوش بوجود
آمد و خط نیز ، که یکی از عالیت‌ترین اختراعات بشری
است ، در سه هزار سال پیش از میلاد در شوش پیدا
شد . در این زمان ، با آنکه تقریباً در سراسر فلات ایران
مردم جز بصورت دسته‌های كوچك و محدود ، در دهکده
های كوچك ماقبل تاریخی زندگی نمیکردند ، شوش
بصورت شهر بزرگی درآمد که بزودی پایتخت يك کشور
مقتدر یعنی کشور «ایلام» گردید .

در نتیجه اکتشافات میسیون باستان‌شناس در

شوش ، که در مدت چند سال توانسته است هزاران بنای ویران شده ، لوح‌های حاوی مطالب مدنی و مذهبی ، ابنیه تاریخی و کتیبه‌ها و نوشته‌های مختلف از زیر خاک بیرون آورد ، اکنون تاریخ گذشته سرزمین ایلام که تا نیم قرن پیش جز اطلاعات بسیار محدود و ناقصی از آن درست نبود ، تقریباً بکلی روشن شده و خطوط اصلی و کلی قریب پنجهزار سال زندگی این کشور مشخص گردیده است . در تمام این مدت شهر شوش پایتخت این کشور بود ؛ و این امری است که در تمام تاریخ امپراتوریهای قدیم آسیای غربی بی نظیر است . در این مدت پنجاه قرن ، شوش دوره‌های متعدد عظمت و رفاه فراوان بخود دید . مذهب آن ، علوم آن ، هنرهای آن ، این شهر و کشور را همپایه بزرگترین مراکز مدنیت معاصر آن ، یعنی بابل و آشور و مصر قرار دادند . سپاهیان این کشور ، غالباً پیروزمندانه بسمت مغرب و شمال پیش رفتند و بفتوحاتی کم و بیش پایدار نائل شدند .

حریف اصلی ایلام ، امپراتوری جنگجو و خون‌آشام « آشور » بود ، و بالاخره نیز بزرگترین شکست تاریخی ایلام در زمان « اسوربانیپال » (آشور بنی‌بعل) پادشاه آشور صورت گرفت که سربازان او تا شوش پیش راندند و این شهر را سوزاندند و بباد غارت و قتل عام دادند .

اما آشور که در این موقع در اوج قدرت و عظمت بنظر میرسید ، بیش از سی سال بعد از سقوط ایلام

دوام نکرد و خود بدست ایرانی‌ها منقرض شد و سربازان ایرانی، با همان شدت و خشونت‌ی که آشوری‌ها درمورد ایلام بکار برده بودند، نینوا پایتخت آشور را کوبیدند و بطوری ویران کردند که برای همیشه از صفحه تاریخ برافتاد. بعد از این تاریخ، امپراتوری جدیدی بر فراز ویرانه‌های مجموع امپراتوری‌های آسیای غربی قد علم کرد و همه آنها را در زیر پرچم واحد شاهنشاهی ایران گرد آورد، و شوش که هنوز درست از ضربت کشنده آشوریان بخود نیامده بود، باشکوه و جلالی بیش از گذشته، بصورت یکی از پایتخت‌های بزرگ هخامنشی درآمد.

داریوش کبیر مخصوصاً بدین شهر علاقه بسیار داشت. وی بر فراز ویرانه‌های کهن ایلامی، کاخی باشکوه برپا کرد که تاریخ بنا و مشخصات آن بفرمان او طی کتیبه‌ای دراز بچندین زبان نوشته شد، و لوح حاوی این کتیبه چندسال پیش بدست هیئت باستان‌شناسان فرانسوی از زیر خاک بیرون آمد. در ساختمان این کاخ با عظمت، همه ملل عضو امپراتوری پهناور ایران، از حبشی‌ها گرفته تا مادها، از یونانی‌ها گرفته تا هندی‌ها شرکت جستند. کسانی که موزه «لوور» را در پاریس دیده‌اند، سر ستونهای تالار تاجگذاری این کاخ را با مجسمه سرگاوترئین شده و همچنین چوبهای «سدر» سقف آنها که از لبنان آورده شده بود و کاشی‌کاری‌های دیوارهای آن را که سربازان جاویدان گارد شاهی شاهنشاه ایران را نشان میدهد دیده‌اند. در

این دوره ، شهر شوش بصورت پایتخت واقعی تمام دنیای آن روز درآمد ، زیرا سفرای کلیه کشورهای آن عصر از شرق و غرب و شمال و جنوب ، در آن ، در کنار پادشاهان بیشمار مخلوع و سیاستمداران یونانی که بعلت تمایلات ایرانی خود از کشور خویش خارج شده بودند گرد آمده بودند . شعرا و نویسندگان ، هنرمندان و پزشکان یونانی یا از اهالی جزائر دریای اژه از صبح تا شب در راهروها و تالارهای این بنای با عظمت که تا آنروز نظیر آن از حیث بزرگی دیده نشده بود « لول میزدند » تا بتوانند به « شاه شاهان » خدمتی کنند و بعرض وجودی موفق شوند .

تصرف شوش یکی از اولین هدفهای حمله اسکندر بایران بود ، زیرا دراین شهر اسکندر توانست غنائم بسیار گرانبها و سنگینی بدست آورد . بطوری که تاریخ نشان میدهد، در بازگشت از سفر جنگی هندوستان ، اسکندر باسپاهی که بر اثر شرکت داوطلبان تازه ، زیادتر و سنگین تر شده بود درین شهر اقامت گزید و در همانجا بود که با دختر داریوش ازدواج کرد و در شب ازدواج او ، مراسم زناشوئی کلیه سرداران اسکندر و ده هزار سرباز او نیز با ده هزار دختر ایرانی برقرار گردید . این اقدام ، از مراحل مهم نقشه بزرگ اتحاد و الحاق دو دنیای شرق و غرب ، ایران و یونان بود ، که اسکندر در دماغ خود میپرورانید .

چند ماه پیش بود که هیئت باستانشناسی شوش توانست مرکز اردوگاه اسکندر را در این شهر کشف

کند واز زیر خاک بیرون بیاورد این اکتشاف بدینطریق صورت گرفت که در تپه‌های کوتاه مقابل دیوار برج و باروی شهر (که هنوز بقایای برج‌های آن باقی است) ، در منطقه‌ای وسیع ، سکه‌ها و ظروف سفالی یونانی مربوط به قرن چهارم پیش از میلاد و سلاحها و قطعات شکسته مجسمه‌های مرمر و نوشته‌ها و الواح یونانی و اشیاء خورده ریزی که همه از استقرار عدۀ زیادی یونانی در مدتی مدید در این نقطه حکایت میکرد از زیر خاک بیرون آمد . از آن پس تا مدت مدیدی زبان یونانی بقدری در این شهر رواج داشت که پادشاهان اشکانی فرمانها و احکام خودرا برای حکام و مردم این شهر بزبان یونانی صادر میکردند .

بیانی شوش و شهرهای یونانی دریای اژه روابط نازرگانی وسیعی برقرار بود ، واین امر از اینجا تأیید میشود که در جزو اشیائی که در مقبره‌های مربوط بدین دوره در شوش بدست می‌آید ، غالباً ظروف شراب وروغن زیتون نوشته‌هایی دارد که نشان میدهد این ظروف و محتوی آنها از یونان یا جزائر و شهرهای یونانی اژه آمده است . اکتشاف جدید مجسمه اورتیان پنجم پادشاه اشکانی در شوش که آنرا میتوان نخستین اثر اشکانی دانست که در خفریات باستانشناسی شوش از زیر خاک بیرون آمده است ، اطلاعات تازه‌ای درباره نقش بزرگ این شهر باستانی در پایان دوران حکمفرمائی اشکانیان بدست میدهد . در آن زمان در همه جا عصیان و شورش در برابر سلسله اشکانی درحال تکوین بود ، و شوش

یکی از مراکز اصلی این مقاومت محسوب میشد . اما ساسانیان که جانشین اشکانیها شدند ، علاقه زیادی بدین شهر کهنسال شاهی نشان ندادند ، و شورش مسیحیان که تعداد آنها در قرن چهارم مسیحی در شهر شوش از همه جای ایران بیشتر بود ، از طرف شاپور دوم باعکس العملی بسیار شدید مواجه گردید . يك کتیبه شاهی مربوط بدین واقعه حاکی است که بر اثر این شورش ، بفرمان شاهنشاه سیصد پیل جنگی سپاه شاهی ، شهر شوش را در زیر پای خود کوفتند و بدنبال آنها ارتش ایران ، این شهر را بکلی ویران کرد .

فاتحین عرب ، شهر شوش را شهری کوچک و درجه دوم یافتند ، اما در دوران اسلامی ، این شهر دوباره قسمت مهمی از جلال و شکوه گذشته را بازیافت . قرن هشتم تا دهم میلادی ، دوباره برای شوش رفاهیت و قدرت ارمغان آورد ، زیرا این شهر ، مرکز بازرگانی با خاور دور شد و یادگار این دوره بازرگانی پر سود ، ظروف چینی و سکه های دولت های ترك آسیای مرکزی است که در خرابه های مربوط بدین دوران در شوش بدست آمده است . اما بعد از این دوره دوباره عصر انحطاط و زوال شوش شروع شد و این بار این زوال صورت قطعی و همیشگی یافت . در خوزستان و اطراف آن مراکز شهرنشین مهمی تأسیس گردید که پیدایش هر کدام از آنها ضربتی بشهر شوش بشمار می آید ، و این ضربت ها شوش کهنسال پرافتخار را چون بیماری که از سالخوردگی جان دهد دچار احتضاری تدریجی کرد

که چند قرن بطول انجامید . حمله مغول ظاهرأ آخرین حادثه بزرگی بود که اهالی شوش بخود دیدند ، زیرا تعداد این اهالی درآن تاریخ آنقدر کم شده بود که دیگر چیزی از ایشان باقی نماند . اندك اندك آخرین ساکنین این شهر ، خانه و زندگی خود را ترك گفتند و برای تأمین زندگی ، شهرهای دور و نزدیک جدیدتر و تازه نفستر رفتند ، چه باید کرد ؟ شهرها نیز مثل آدمها ، دنیا میآیند و زندگی می کنند و می میرند . شوش نیز با همه عظمت خود نمی توانست از این قاعده مستثنی بماند . اما این شهر در طول چند هزار سال ، سرنوشتی بزرگتر و باشکوه تر از آن بخود دید که بشر بتواند با سانی آنرا فراموش کند . شاید در تاریخ بشر ، نمونه دیگری دیده نشود که شهری ، در مدتی چنین دراز ، اینهمه جلال و عظمت بخود دیده باشد . بدین جهت مرگ چنین شهری نیز غیر از مرگ سایر شهرهاست . هنوز که هنوز است بقایای کاخ های با عظمت ، بناها ، معبدها ، کوی های مسکونی ، مقابر و سایر آثاری که بحال خود مانده و بادست قرون و گذشت ایام اندك اندك بصورت تپه های خاك درآمده اند ، کنجكاوی وعلاقه مسافران دور و نزدیک عصر جدید را بخود جلب میکند .

نخستین حفریات اروپائی ، هفتاد سال پیش توسط « مارسل دیولافوا » وزن او درین شهر صورت گرفت ، دیولافوا مدت چند ماه در کاخ شاهی داریوش کبیر حفریات کرد و در همانجا نیز مرد ولی بعد از او خانم دیولافوا عملیات شوهرش را ادامه داد . بعد از آنها

در طول پنجاه سال سه نسل پیایی از باستان شناسان ، دنباله این حفاریات را گرفتند ، و در تمام این مدت نیم قرن پیوسته آثار برجسته ومهم از زیر خاكها بیرون آوردند . تعداد کتیبهها و الواحی که بدست آمده فوقالعاده زیاد است این کتیبهها مخلوطی است از همه نوع زبانهایی که در طول چند هزار سال در اینشهر رایج بوده ، ایلامی ، بابلی ، فارسی قدیم ، یونانی پهلوی ، عرب . شماره اشیاء مختلف مربوط بچندهزار سال تاریخ ، از چندین هزار تجاوز میکند . بیش از سی جلد کتاب که ازطرف باستان شناسان عضو هیئت حفاری شوش درباره این اکتشافات نوشته ، بهترین سند اینست که این شهر ایرانی ، در طول پنج هزار سال ، با جلال وشکوه خیره کننده خود چه نقش عظیمی در تمدن بشری بازی کرده است .



درسی که کوروش داد.....

ترجمه از «کوروش نامه» کرنفون

(Xenophôn)

... کوروش خطاب بدانان چنین گفت :

– ای یاران وای جنگاوران دلیر ، اکنون ما خداوندگار سرزمینی پهناور و حاصلخیز شده‌ایم . زمینهای آباد و خانه‌های آراسته داریم . اما زین پس باید چه راهی در پیش گیریم ؟ اگر بنا شود که خویش را بدلیل آنکه صاحب قلمروی وسیع و مال و منالی فراوان شده‌ایم بدست تنبلی بسپاریم و زندگانی بطالت آمیز آن مردمان ضعیف النفسی را در پیش گیریم که کار را عار می‌شمارند و خوشبختی خویش را در تن آسائی می‌جویند ، از هم اکنون آگاهتان میکنم که ما درین راه نه تنها هرگونه نیروئی را برای پیشرفتهای آینده از دست خواهیم داد ، بلکه اندك اندك آنچه را هم که تاکنون بدست آورده‌ایم از دست رفته خواهیم دید . برای خوب بودن ، کافی نیست که روزگاری خوب بوده باشیم ، زیرا این فضیلتی است که جز باثبات قدم و کوشش دائم برجای نمی‌ماند ، هر استعداد و هنری

که از پرورش خود غافل بماند محکوم بزوال است ، هر بدنی که بیکاری و بیحرکتی پیشه کند ، فربه و کرخت می شود : دلیری و دوراندیشی و میانه روی نیز با عدم توجه بدانها ، از میان می روند یا بسیار سست و ضعیف میشوند . مسلم است که تصرف و پی افکندن يك امپراتوری کاری بزرگ است ، اما حفظ آن کاری بسیار دشوار تر و بسیار پرافتخارتر است زیرا که آنرا غالباً بجز دلیری و بیباکی نیاز نیست ، در حالیکه اینرا تدبیر و خردمندی و اعتدال و همداری بسیار لازم است . اگر بدین حقیقت ایمان داریم ، باید بیش از پیش هوشیار و آماده باشیم ، زیرا که هر قدر آدمی را مال و منال بیشتر باشد ، حسود و بدخواه بیشتر است . و این بدخواهان و حسودان خیلی زود بدل بدشمنانی می شوند که در راه او بانواع وسایل دام میگسترانند ، بخصوص اگر چنین کسی ، همچون ما این مال و منال را بازور بازو و از راه اعماق قدرت تحصیل کرده باشد .

مهمترین وظیفه ما در این راه اینست که از راه صفات نیکو ، از راه دلاوری و جوانمردی و خویشتنداری ، از ملل مغلوب خودمان بالاتر رویم ... شاید کسی از شما ، بمن اعتراض کند که اگر باید ازین پس نیز با گرسنگی و تشنگی و بیدار خوابی دمساز باشیم و از نعماتی که برایمان فراهم است دوری گزینیم ، پس فایده اینهمه تلاش و کوشش چه بوده است ؟ ولی آخر فکر کنید که هر قدر تحصیل مالی برای آدم گرانتر تمام شده باشد ، وی بیشتر بحفظ آن علاقه دارد . برای دلیران تلاش ورنج ، خود چاشنی لذت است : اگر احتیاج بخوراك نداشته باشید ، اگر

گرسنه نباشید ، گوارترین غذاها برایتان نامطلوب خواهند بود . لاجرم ، من بار دیگر تاکید میکنم که باید مساعی خود را در راه حفظ وضع کنونی خویش ، و در راه ادامه آن روح خویشنداری و تلاش ودلیری که ما را تا بدینجا رسانیده ، ادامه دهیم تا از آنچه داریم لذتی بیشتر و عمیق تر بریم و در عین حال خویش را از زیانهای آینده در امان داریم ، زیرا که بدست نیاوردن مالی ، بسیار تحمل ناپذیرتر است تا از دست دادن آن - و آن گهی ، فکر کنید که ما بچه دلیل ، حق داریم کمتر از سابق هشیار وقانع باشیم ؟ میگوئید برای آنکه اکنون آقای دیگرانیم ؟ ولی ، آیا آن کس که فرمان می دهد ، نباید کمتر از فرمانبران خود دلیر و کوشا باشد ؟ می گوئید برای آن که طالعی بلندتر از حریفان خویش داریم ؟ اما آیا طالع نیکو ، عذر سست نهادی وضعف نفس تواند بود ؟ می گوئید : برای اینکه غلامان در اختیار خود داریم که کار ما را می کنند ، ولی ما چگونه ایشانرا در خطا کاری تنبیه توانیم کرد . اگر خود از ایشان خطا کارتر و اهمال پیشه تر باشیم ؟ و کدام کس می تواند دیگران را بجرم خطا و گناهی کیفر دهد که خود مرتکب شده است ؟ از همه بدتر ، برای ما چه ننگی بزرگتر از این ، که امنیت خویش را بدست مغلوبان سپاریم ، خود توانائی تامین آنرا برای خویش نداشته باشیم ... باید بدانیم که ما را هیچ نگاهبان و پاسداری بهتر از شایستگی ودلاوری وهوشیاری خودمان نیست ، و این آن نیروی نیزه دار واقعی است که باید همواره در دنبال ما روان باشد .

اما ، میپرسید که درین راه چه باید بکنیم ؟ من راهی بسیار آسان بدشما نشان میدهم : اگر خود از آنچه باید بکنید بیخبرید . یا درباره آن تردیدی دارید ، همواره نظر بمن دوخته داشته باشند تا قضاوت کنید که وظیفه خویش را نیکو انجام میدهم یا نه ؟ و در مقابل ، من نیز نگران و مراقب شما خواهم بود . بگذارید کودکان ما که بعد از ما بجهان میآیند ، از اول با همین اصول بزرگ شوند . برای اینان سرمشقهای شایسته باشیم ، وزمینۀ کار را طوری ترتیب دهیم که این اعقاب ما ، اگر ما باخوی ناپسند زاده شده باشند ، امکان ناپسند ماندن نداشته باشند ، و هیچ چیز بجز شرافتمندی و دلاوری و جوانمردی در سر راه خویش نبینند . »

بعد از این خطابۀ کوروش ، حاضرین برپای جاستند ، و یکدل و یکزبان سخن او را گردن نهادند ، و مقرر شد که از آن پس بزرگان ایرانی هر بامدادان بدربار کورش روند و گزارش کارهای خویش را بدو دهند و دستورهای لازم را بگیرند ، و این سنت هنوز هم در سراسر آن قسمت از آسیا که جزو شاهنشاهی ایران است ، مجری است . در ایالات ، بزرگان بهمین صورت هر روز بنزد حکام و استانداران شاهنشاه میروند .

از آنچه گفته شد ، خوب روشن میشود که کورش معتقد بود يك رئیس یا فرمانده شایسته فرمانروائی نیست مگر آنکه خود کاملتر از فرمانبران خویش باشد . بدین جهت خود بیش از همه آنها در تحمل سختی ، در

خویشنداری و از خود گذشتگی در تمرین های نظامی و جنگی کوشا بود . هیچوقت غذا نمیخورد مگر آنکه از فرط خستگی عرق بر پیشانی اش نشسته می شد . حتی اجازه نمیداد که اسبان را نیز پیش از آنکه از آنها باندازه کافی کار کشیده باشند غذا دهند . کار نکردن و خوردن ، در نظر او گناهی بخشش ناپذیر بود که کشور را بسوی سقوط انحطاط میکشانید . همیشه مراقب بود که آنها را کدبتر و بیشتر کار کرده اند ، بآدن هدایا یا مناصب با علائم افتخار ، پاداش دهد ، و از این جا ، یکنوع رقابت و همچشمی شدید برای بهتر و بیشتر کار کردن ، و برای کسب ترقی بیشتری از راه ابراز شایستگی میان همه ایرانیان پدید آمده بود .

کورش هیچ فرصتی را برای ابراز نیک قلبی و خیرخواهی خود از دست نمیداد همچنانکه میدانست که بسیار دشوار است کسی آنها را کدب بدو کینه میورزند دوست بدارد و خیر کسی را بخواهد که شر او را میخواهد ، همانطور میدانست که کسانی که میدانند رئیسشان آنها را واقعاً دوست دارد و بکارشان علاقمند است ، باشکال باو نظری جز محبت و صمیمیت میتوانند داشت . بدین جهت همیشه سعی داشت شریک خوب و بد دوستان وزیر دستانش باشد . هر روز عده زیادی را بر سر میز غذای خویش میخواند ، و هر چه را که از آن زیاد میآمد ، برای کسانی که شایسته ابراز لطفی از جانب او بودند میفرستاد . امروز هم ایرانیان نسبت بکسانی که از آشپزخانه شاهی برایشان غذا میبردند ، احترامی خاص مرعی میدارند زیرا که میدانند اینان کاری بزرگ کرده یادآوری شایسته ای از خود نشان داده اند .

شاید جای تعجب نباشد که کورش با داشتن وسیله مادی بسیار، این طور بلند نظر و آقامنش باشد، اما چیزی که مایه شگفتی است اینست که وی در راه رعایت وظیفه و مقررات دوستی، از همه اتباع خود بالاتر رفته باشد، چنانکه بزرگترین نگرانی او همواره این بود که کسی در بزرگواری کاری بالاتر از او کند، ووی از این راه سرمشقی ناشایسته برای اتباع خود باشد. میگویند که بارها گفته بود وظیفه يك شاه خوب، وظیفه يك شبان خوب است، و با چنین طرز فکری، چه شگفتی دارد که او در جوانمردی و بزرگواری از همه کسان خویش فراتر رفته باشد؟

بیمورد نیست که درین باره درس پرمعنی را که یکروز وی به «کرزوس» داد برای شما نقل کنم.

کرزوس، چنانکه میدانید پادشاه «لیدی» ثروتمندترین مرد روی زمین بود، که بعد از تصرف کشورش بدست پارسیان، بقدری شیفته بزرگواری کورش شد که از آن پس همواره ندیم و مصاحب سفر و حضر او بود. یکروز این پادشاه (کرزوس) بدو گفت که از فرط بخشندگی، دیر یازود تنگدست و مستمند خواهد شد. در صورتیکه اگر آنچه را که بذل میکند برای خود نگاه دارد، میتواند بقدری زروسیم گرد آورد که هیچ کس دیگر تا آنزمان گرد نیاورده باشد. کورش پرسید:

— خیال میکنی که پولهای خود را اگر آنطور که تو میگوئی تا بامروز جمع کرده بودم، حالا از روی حسابی که داری، چقدر پول داشتم؟

کرزوس از روی دقت بمحاسبه پرداخت، و مبلغ

بسیار هنگفتی را معین کرد . کورش گفت :
- بسیار خوب ، تو خودت کسی را که طرف
اعتمادت باشد همراه با این «ویشتاسپ» که خزانه‌دار من
است بفرست ، تاباهم بدیدار دوستان من روندو توویشتاسپ
بدین دوستان من از قول من بگو که برای کاری احتیاج
به پول دارم (و واقعا هم چنین احتیاجی دارم) و هر کدام
از آنها ، هر قدر که برایشان ممکن است پول بمن بدهند ،
و مبلغی را که داده‌اند ، در ورقه‌ای در بسته و مهر شده
یادداشت کنند و آنرا بدست نماینده کرزوس سپارند .

سپس نامه‌هایی بامضای خود خطاب به چند تن از
دوستان خویش نوشت ، و ویشتاسپ و نماینده کرزوس را
بهمراه آنها فرستاد . اندکی بعد ویشتاسپ همراه بانمایند
کرزوس برگشت و گفت :

- - خدا یگانا ، من اکنون ثروتمندترین اتباع
توام ، زیرا آنقدر پول دارم که بحساب نمیگنجد .
کورش به کرزوس گفت :

- این پول را بدون رسید ، وبی آنکه قرار باز
پرداخت آن باشد بمن داده‌اند ، یعنی مال خودم است .
ولی متوجه باش که این پول را فقط دوستان شخص من ،
دوستانه بمن داده‌اند ، و اگر نباشد که از دیگران هم پولی
بخواهم ، حساب کن که رویهم چقدر باید بشود .

کرزوس باردیگر بدقت بمحاسبه پرداخت ، و
اقرار کرد که این پول از همه آن چه کورش باذخیره
کردن دارائی خود میتوانست گرد آورد زیادتر است .
کورش گفت :

– کرزوس ، ثروت واقعی من علاقه و محبتی است که دوستان من و اتباع من ، در قلب خود بمن دارند ، باین تفاوت که در جمع آوری این ثروت بخلاف آن یکی ، حسد و دشمنی و کینه ای را علیه خود بر نمی انگیزم . گمان مبر که من از غریزه حرص و مال اندوزی برکنارم . زیرا این حسی است که همه ما داریم . اما استدلال من در این مورد باخیلی از آنهای دیگر فرق دارد . بسیاری که چون مالی فزون از حد نیاز خود داشته باشند ، آنرا در جائی انباشته میکنند یا در زیر خاک پنهان میسازند یا آنکه وقت خود را سراسر به شمردن و سبک و سنگین کردن و اندازه گرفتن آن و بتمشای زرق و برق آن میگذرانند ؛ ولی باین همه زرو سیمی که در صندوقچه های خود دارند ، نه بیش از آن دیگران میتوانند خورد ، نه بیش از آن حد که آدمی را پیوشش احتیاج است لباس می توانند پوشید . لاجرم این مال و منال گران بیش از آنکه مایه آسود گیشان شود ، وسیله گرفتاری فکر و پریشانی خیالشان میشود . اما من همین که بحسب غریزه طبیعی خود مالی بیشتر میاندوزم ، فوراً فکر میکنم که کسان دیگر را باین پول و دارائی بیشتر از من احتیاج است ، و آنرا بصورتی که شایسته باشد و جنبه مفتخوری پیدا نکند ، بدیگران میبخشم و از این راه دوستی و محبتی را بجای پول برای خود میاندوزم که هم ارزشی بیشتر دارد و هم در مواردی بسیار دقیقتر و مهمتر بکار می آید ، بعقیده من ، فقط آنکسی واقعاً ثروتمند است که پس از گرد آوردن ثروت ، آن را در راهی جوانمردانه و بزرگووارانه بکار اندازد . »

روزی که داریوش از دانونب گذشت

برجمله از کتاب «تاریخ دنیا» تألیف ه. ج. ولز

H.G. Wells

بر اساس نوشته هرودوت

هرودت بیش از آن معروف است که احتیاجی به معرفی داشته باشد. وی پدر «تاریخ نویسی» دنیا و مؤلف کاملترین اثر تاریخی دنیای قدیم است، و اگر نوشته‌های وی نبود، یقین قسمت مهمی از تاریخ جهان منجمله قسمتی اساسی از تاریخ ایران، مجهول میماند. هرچند که نوشته‌های او بیطرفانه نیست، و تقریباً متکی برطرفداری از یونانیان مخالفت با دشمنان یونان، بخصوص ایرانیان است، مع هذا وی از لحاظ روشن شدن تاریخ حقی بزرگ بگردن همه ملل دارد و تازه باتمام جانبداری او، تاریخش پراز نقل فضائل و محاسن قدیمی ژاد ماست که وی نتوانسته یا نخواسته است از ذکر آنها خودداری کند.

تاریخ هرودت، از بیست و سه قرن پیش تاکنون پیوسته ملاک کار و قضاوت و تحقیقات تاریخی مورخین و سیاستمداران و نویسندگان و هنرمندان غرب بوده و قسمت اعظم از آنچه دربارهٔ او دانسته شده ازین کتاب آمده است. فصول زیادی از کتاب هرودت مربوط بایرانیان و تاریخ ایران تا زمان خشایارشا، و يك کتاب کامل او مربوط بجنگهای ایران و یونان است.

ما در اینجا برای نمونه، چند نظر از او را درباره ایران، و داستان جالب و شیرینی را که وی در مورد جنگ داریوش با «سکاها»ی اروپا نشین نوشته نقل میکنیم. این جنگ در دورترین مرزهای شاهنشاهی ایران یعنی در کشور فعلی رومانی و اوکراین (روسیه کنونی اروپا) که مقر سکاهاى مزاحم بود صورت گرفت، و اولین حمله يك جهانگشای بزرگ خارجی بخاك روسیه بود.

درین جنگ قوای داریوش تا واسط روسیه پیش رفتند و شاید تا حدود مسکو رسیدند، ولی روسهای آنوقت همان تاکتیکی را که بعدها در پیش گرفتند بکار بستند، یعنی هرچه را در سر راه داشتند کوبیدند و خراب کردند و عقب نشستند و داریوش را بخاك پهناور روسیه کشانیدند، و بالاخره نیز داریوش بتنبیه آنها اکتفا کرد و رود دانوب را مرز شاهنشاهی ایران قرار داد.

داستان این واقعه جالب که «ولز» نیز در تاریخ خود بتفصیل از آن سخن گفته، در اینجا از زبان هرودت نقل شده است.

... چند سال بعد که داریوش با سپاه گران خود از دریای سیاه واز رود ایستر «دانوب» گنشت و به «سکاها» حمله برد ، این یونانیها بجای مخالفت با او ، جزو همراهان وی بودند .

داریوش امر برانی با فرمانهای شاهی ازهرسو فرستاد که بعضی برای شاه سپاه جمع کنند و برخی دیگر کشتی هائی فراهم سازند ، و عده ای دیگر نیز مشغول پل سازی بر روی تنگه «هلسپونت» (بسفور) شدند . همینکه تدارکات جنگی داریوش کامل شد ، وی سپاهیان خود را از شوش حرکت داد . این سپاهیان که از شوش (خوزستان) حرکت کردند ، دراین راه پیمائی جنگی خود آنقدر پیش رفتند که بناحیه «زمستان دائمی» (نزدیک مسکو) رسیدند .

بعداز آنکه داریوش سرکشی خودرا در دریای سیاه تمام کرد ، با کشتی بپلی که توسط یکنفر موسوم

بد « ماندرو کلس » برای او ساخته شده بود برگشت و در کنار بوسفور ، دوستون از مرمر سفید برپا کرد که بر روی آن ناتمام اقوامی را که در لشکر او بودند نوشت ، روی یکی از ستونها یونانی و برستون دیگر بخط آسوری . این لشکر از تمام مللی که در زیر فرمان او بود ترکیب یافته بود وعده آنها بدون قوای دریائی ، بهفتصد هزار نفر می رسید که سواره نظام هم جز آنها بود . نقطه ای که داریوش در بوسفور پل ساخت گویا در وسط راه بیزانتیوم (استانبول کنونی) ومعدی در دهانه تنگه واقع شده بود .

سپس داریوش وارد خاک اروپا شد بیونانیها امر داد که داخل دریای سیاه شوند وبا کشتیها بدهانه ایستر (دانوب) بروند و در آنجا پلی بر روی رودخانه ساختند منتظر وی شوند . یونی ها ، آلنها و هلپوتتیهها قسمت عمده نیروی دریائی او را تشکیل میدادند . بدین ترتیب کشتیهای جنگی از جزائر « کیانه » حرکت کرده ، راست بسمت دانوب روانه شدند ، دراین رود تا مسافت ده روز از دریا پیش رفتند و گردنه رودخانه را گرفتند ، ودرین حین داریوش با سپاه زمینی خود از روی پلی که بر بوسفور ساخته بودند عبور کرد واز سرزمین « تراکیه » گذشت و در سواحل رود « تیر » سه روز توقف کرد . شاه دستور داد در آنجا نیز ستونی برپا کردند و برآن نوشتند : « داریوش ، برگزیده ترین مردان و شاه تمام سرزمینها بیاری اهورامزدا این سرزمین زیبا را در حین عبور بسرزمین « سکاها » سرکشی کرد . »

وقتیکه با پیاده نظام خود بایستر (دانوب) رسید، لشکرش را از رودخانه عبور داد، و بعد از آنکه همه از روی پل گذشتند، فرمان داد که پل را خراب کنند. ولی درین موقع یکی از سرداران بدو گفت: «شاهنشاه، آیا میل داری حرفی را که از دل برمی‌خیزد بشنوی؟» شاه پاسخ مثبت داد و وی گفت: «ای پادشاه، تو قصد حمله بر زمین را داری که در هیچ جای آن کشت و زرع نمیشود، و یک شهر مسکون هم ندارد، پس این پل را چنانکه هست باقی گذار. درین صورت ما اگر چنانکه آرزومندیم به «سکاها» چیره شدیم میتوانیم از همین راه برگردیم و اگر نتوانستیم ایشانرا پیدا کنیم راه برگشتمان محفوظ است، زیرا من ازین نمی‌رسم که در نبرد با سکاها شکست بخوریم، بلکه ترسم ازاینست که نتوانیم ایشانرا پیدا کنیم، و در سرگردانی جستجوی ایشان در سرزمین آنها تلفات بدهیم.»

شاه رأی وی را پسندید و بعد از آن تسمه‌ای چرمین برداشت و آنرا شصت گره زد، و تمام سران یونانی را که در خدمت او بودند فرا خواند و بدیشان گفت: «ای یونانی‌ها، امر قبلی خودم را درباره خراب کردن پل پس می‌گیرم. این تسمه را بگیرید و از روزیکه شمارا برای حمله بر سرزمین سکاها ترك گویم، هر روز یکی ازین گره‌ها را باز کنید، و اگر تا روزیکه آخرین گره را می‌کشاید مراجعت نکردم، توقفگاه خود را ترك کنید و بممالك خودتان باز گردید.»

سکاها، بعد از تأمل در وضع کار خود، دریافتند

که خودشان قادر بپیکار علنی باداریوش نیستند ، لذا سفیرانی نزد پادشاهان قبایل اطراف که همه از نژاد «سیت» و از قبیل خودشان بودند فرستادند و کمک خواستند . این قبائل بدینقرار بودند :

قبیله «تاوری» که تمام کسانی را که بر اثر غرق کشتیها بدست آنها میافتند و آنها را که راه گم میکنند قربانی رب النوع خود میکنند و بعد سرشانرا ببالای چهار چوبه‌ای میگذارند .

در قبیله «آگاتیریس» مردان خودشانرا باطلا زینت میکنند و زنها همه اشتراکی هستند .

قبیله «نری‌ها» يك نسل پیش از حمله داریوش بر اثر هجوم مارهای فراوان از سرزمین خود بیرون رانده شده بودند . این مارها از صحرای شمال آمده بودند و همانجا ماندند ، بطوریکه ایشان را از زادگاهشان تاراندند . قبیله «آندروفاگی» مردانی آدمخوار هستند و بزبان عجیب و غریبی حرف میزنند که بهیچ زبانی در دنیا شباهت ندارد .

قبیله «بودنی» ها از نژاد روسی هستند وچشمان آبی وموی سرخ روشن دارند وشهر آنها موسوم است به «گلولوس» و با چوب ساخته شده ، ولی خوراکشان حشرات است .

اما قبیله «سارومات» داستان بسیار جالبی دارد . چون یونانیها با آمازونها (زنان جنگجوی معروف دنیای کهن که کشور خاص زنان را تشکیل داده بودند و تمام مردهارا میکشتند) جنگیدند و پیروز شدند ، سه کشتی

پراز این زنان آمازون کردند و رفتند ، ولی این زنان در راه شوریدند و تمام مردها را کشتند ، و چون خودشان کشتیرانی نمی‌دانستند ، کشتی آنان بدست باد و موج ، بدریای سیاه واز آنجا بدین ساحل افتاد . در آنجا این زن ها پیاده شدند و براسبهائی که در سر راه خود یافتند سوار گشتند و بچپاول و غارت سرزمینهای «سکاها پرداختند . سکاها باوحشت بمیدان جنگ این دشمنان ناشناس وعجیب و غریب رفتند و عده زیادی کشته دادند ؛ اما وقتی که فهمیدند که این دشمنان زنان زیبایی هستند ، دست از جنگ برداشتند و در صدد جلب علاقه آنان برآمدند ، و اندك اندك این زن ها نیز آنها را پسندیدند ومدتی در همانجا ماندند ، سپس بااین مردان بسرزمینی در آن سوی رود «تانائی» (دون) رفتند و بعداز سه روز راه پیمائی در آن طرف رودخانه ، بنقطه ای که فعلا ساکن آنند رسیدند (قفقاز) .

اما این زن ها هیچوقت بامردان سیت زن وشوهر رسمی نشدند هنوز هم این زن ها ومردها باهم بشکار می روند وباتفاق هم جنگ می کنند و همه آنها لباس مردانه میپوشند ، میان اینان هیچ دختر حق زندگی بامردی را ندارد ، مگر آن که مردی را درمیدان جنگ کشته باشد .

این قبائل واقوامی که اسم بردم باهم مشورت کردند ، وبعضی از آنها حاضر بمقابله باقوای داریوش شدند وبرخی نیز ازاین کار سرباز زدند ورفتند ، وآنهایی مانده بودند ، تصمیم گرفتند علنا با دشمن بجنگ درنیایند ، بلکه دائماً عقب نشینی کنند ، و گاوها و گوسفند هایشان را با خویش ببرند ، وچاهها وچشمه ها وباغها ودرختستان

ه‌ارا در سر راه خود خراب کنند ، و سراسر مملکت را لخت و خالی از خوار بار بگذارند . (این تاکتیک جنگی ، از زمان داریوش تا با امروز تاکتیک اصلی و همیشگی روسها بوده ، و مهمترین نمونه‌های آن ، غیر از مورد داریوش ، در مورد تیمور ، شارل دوازدهم سوئد ، ناپلئون ، هیتلر بکار رفت و همیشه نتایج رضایتبخش داد .)

پیشقراولان «سکاها» با اسبهای تندرو ، خویش را بفاصله یکروز از قوای داریوش رساندند ، و از آن پس کارشان این بود که تمام علفها و سبزیها را نابود کنند و عقب بنشینند . ایرانیها بدنبال آنها میشتافتند ، ولی دشمن دائماً عقب میرفت .

داریوش در کنار رودخانه «اروس» توقف کرد و در آنجا هشت قلعه بزرگ در فواصل متساوی ساخت که خرابه‌های آن هنوز تا دوره من باقی است . سپس بسرعت خود افزود و بسرزمین اصلی سکاها رسید ، و بتعقیب آنها پرداخت ، ولی ایشان باز باحفظ یکروز راه مسافت ازپیش او همچنان عقب نشینی کردند .

این کاری بسیار طولانی شد ، و بقدری ادامه یافت که بالاخره داریوش بستوه آمد ، و رسولی نزد «ایدان تیروس» پادشاه سکاها فرستاد و پیغام داد که :

— من تاکنون آدمی عجیب و غریب مثل تون ندیده‌ام . دائماً فرار کردن که کار نشد . اگر قوت جنگ داری بیا ، و اگر نداری تقاضای صلح کن . این کار که تو میکنی نه این است و نه آن ، و تاکنون نیز بعقل هیچ فرماندهی نرسیده است که این را مرا برگزیند .

پادشاه سکاها بدین پیغام چنین جوابداد :

— ای ایرانی ، خوب یابد ، طریقه من همین است که هست . باتو جنگ نمیکنم ، چون زورم بتو نمیرسد . تسلیم هم نمیشود ، برای اینکه ماسکاها عادت بتسلیم شدن نداریم . اگر می بینی که دائماً عقب مینشینیم برای اینست که مایابان نشین ها ، شهری و مزرعه ای نداریم که برای دفاع از آن ناگزیر بجنگ باتو شویم . اگر تو خیلی دلت میخواد ما را پیدا کنی ، اجساد پدران ما را از گورهایشان بیرون بیاور ، زیرا ما خودمان بهر حال آنقدر بریک جای نخواهیم ماند که بدست تو بیفتیم .

کم کم حوصله داریوش سر رفت ، ودرین ضمن مهلت دو ماهه او بیونانیان حافظ پل روی دانوب نیز بسر میرسید ، وسرمانیز شروع شده بود . بدین جهت داریوش از پیشروی بیشتری صرف نظر کرد و بصلاح اندیشی « گبر یاس » سردار برجسته خود ، تصمیم گرفت دسته ای از افراد ضعیف و بیمار قوای خود را در اردوگاهها بگذارد وخران و قاطران سپاه را نیز که باعث ترس وهراس سکاها و سگ هایشان بودند حرکت ندهد ، و خود با بقیه قوا بموقع باز گردد تا قبل از آنکه سکاها موفق بخراب کردن پل شوند ، بایونانی ها در انقضای مدت باز گردند ، بدانجا رسد .

ولی سکاها که روز بعد متوجه این امر شدند ، بشتاب راه رود دانوب را در پیش گرفتند ، و چون سواره بودند زودتر از قوای داریوش بدانجا رسیدند . از کنار ساحل بیونانیها که در کشتی های خود بودند ، گفتند :

— داریوش و سپاهش در معرض نابودی هستند .

اگر می‌خواهید از دستشان راحت شوید ، پل را خراب کنید و برگردید، و آزادی سرزمینهای خودتان را بازگیرید. یونی‌ها شورائی تشکیل دادند و تصمیم بخراب کردن پل گرفتند ، ولی «هیستياس» میلیتی آنان را از اینکار بازداشت و گفت :

– ما همه از برکت وجود داریوش پادشاهان کشورهای خویشیم ، و اگر او از میان برود ، همه این ممالك اعلام جمهوری خواهند کرد . بدین جهت صلاح ما در حفظ اوست ، نه در نابود کردنش .

در نتیجه تصمیم گرفتند برای اغفال سکاها ، ظاهرا مشغول خراب کردن پل شوند ، و چون دست بکار شدند ، هیستياس از بلندی بدانان خطاب کرد و گفت :

– ای سکاها ، راهنمایی شما بسیار نیکو بود ، و خوب کاری کردید که با این سرعت بدینجا آمدید. خودتان می‌بینید که ما مشغول خراب کردن پل هستیم ، اما شما بیخود درینجا وقت تلف نکنید ، بلکه بسراغ ایرانیان بروید و دمار از روزگار آنها برآورید تا ماها هم خوشحال شده باشیم .

سکاها رفتند ، و در بیابانهائی که خود قبلا چراگاههای آنرا نابود کرده و چاههارا انباشته و هرگونه اثر آبادانی را در آنها از میان برده بودند سرگردان شدند و بقوای داریوش دست نیافتند ، و بالاخره داریوش از دور دست‌ترین سفر جنگی خود باز گشت ، در حالیکه شکست نخورده بود ، اما فتح هم نکرده بود ، فقط رعب‌نام

او در سرزمینهای پهناور «سکاها» باقی ماند، و نفرانی از سپاهش که در آنجا کشته شدند، منتها از آن پس دیگر این وحشیان جرئت دستاندازی بدین سوی دانونب را که مرز شاهنشاهی ایران بود نکردند.



مائی نقش بزرگ اود تمدن ایران جهان

برجمه از : شارل هانری پوئش استاد دانشگاه پاریس

Ch. - Henri Puech

دو کلمه ما نویت و مانوی هنوز از کلمات بسیار رایج زبان ماست . این دو کلمه برای ما بطور کلی مفهوم طرز فکر یکسیستم فلسفی و یک اعتقاد روحانی و معنوی خاص را دارد که اساس آن تفسیر ماهیت اشیاء و حوادث و بطور کلی زندگانی و آفرینش برپایه دو « اصل » مخالف و کاملاً مقابل یکدیگر بمعنی خوبی و بدی، نور و ظلمت ، یزدان و اهریمن است که پیوسته با یکدیگر در حال جدالند و سراسر عالم وجود صحنه این جدال را تشکیل میدهد .

اما آنچه ما غریبها کمتر متوجه هستیم ، اینست که اصل « دوگانگی » و اساس فلسفی مذهب بزرگی بوده که در تاریخ جهان مقامی همپایه آئین بودائی و مسیحیت و زرتشتی دارد ، و مانند این مذاهب با این نظر پدید آمده است که با طرز فکر خود ، مذهب مشترك و

واحد تمام روی زمین باشد، و این نکته را نیز غالباً متوجه نیستند که خیلی کم مانده بود آئین مانی واقعا نیز بصورت يك آئین دنیائی درآید و سراسر ایران و آسیا و اروپا، یعنی قلمرو آئینهای مسیحیت و بودائی و زرتشتی را تحت نفوذ خود در آورد.

علت این که آئین مانی سرعت در راه جانشینی این هر سه مذهب قدم برداشت، این بود که این مذهب، خودترکیبی عالی از این هر سه مذهب بود کسی که این آئین را بوجود آورد و بنیاد نهاد، يك ایرانی بنام «مانی» بود که خواست براساس فلسفه «دوئیت» زرتشتی، بزرگترین آئینهای فلسفی عصر یعنی مزدائی و مسیحیت و بودائی را در يك قالب با عظمت و واحد بریزد و از این هر سه يك طرز فکر جهانی بسازد.

این «مانی» که بود؟ این آئین عجیب که از مردابهای نزدیک بابل سرچشمه گرفت، چگونه توانست در مدتی کوتاه از فلسطین و مصر سراسر آسیای مرکزی و از آنجا بمغولستان و دشت «گوبی» و چین توسعه یابد و سپس افریقای شمالی و اروپای جنوبی را مسخر کند و در قرون وسطی پاپهای کاتولیک را برانگیزد که علیه مانوی های «لانکدونک» فرانسه اعلان جهاد دهند و عالم مسیحیت را بجنک صلیبی با آنها وادارند؟

این ها مسائلی است حقا باید بعنوان يك واقعه بسیار بزرگ تاریخی مورد مطالعه قرار گیرد، بخصوص بعد از آنکه در قرن کنونی اکتشافات جالب و مهم در آسیای مرکزی (ناحیه تورفان و مغاره های تون هوانگ) و مصر

(ناحیه فایوم) اطلاعات دقیق و کاملی درباره این مذهب در اختیار ما گذاشته است . در اکتشافات آسیای مرکزی عده زیادی اوراق مربوط به کتاب مذهبی مانی و تعلیمات او بزبانهای چینی وایغور و ترکی قدیمی و سه زبان ایرانی (پارتی ، فارسی ، سغدی) بدست آمده است . در حفاریات مصر نیز يك کتابخانه کامل ، شامل آثار خطی پیروان مانی که بزبان قبطی ترجمه شده از خاك بیرون آمده است . چاپ متن و ترجمه این اوراق و کتب هنوز در جریان است ، لیکن همانقدر هم که تاکنون از آنها منتشر شده ، کافی است که اطلاعات جالب و صحیح تازه ای از آئین مانی بماند ، و در درجه اول ما را با جرای دقیق زندگانی کسی که این آئین را بوجود آورد ، آشنا سازد .

طبق این اوراق ، مانی روز ۱۴ آوریل سال ۲۱۶ میلادی ، در «مردینو» نزدیک «کاوخای» در کناره چپ دجله سفلی ، در ناحیه مردابی شمال شرقی بابل بدنیا آمد . با احتمال قوی طفلی که مانی نام گرفت ، از هنگام تولد ناقص العضو بود . وی از لحاظ تولد ، بابلی اما از نظر نژاد ، ایرانی خالص بود زیرا پدرش يك شاهزاده ایرانی بود .

پدر او « پاتک » و مادرش « مریم » هردو از خانوادۀ سلطنتی اشکانی بودند که در آن وقت بر امپراتوری ایران پادشاهی می کردند اما دوران پادشاهی ایشان بعد از تولد مانی چندان طول نکشید زیرا در سال ۲۲۴ میلادی ، هشت سال بعد از تولد مانی ، سلطنت اشکانی بدست اردشیر ، بنیان گذار سلسله ساسانی منقرض شد .

پاتك ، پدر مانی ، مردی متمول ، اما از لحاظ فکری و روحی ناراحت و پریشان بود ، زیرا پیوسته بدنبال « حقیقت » میگشت و میخواست مذهبی را که واقعاً باید بدان ایمان داشته باشد پیدا کند . وی از همدان به تیسفون سفر کرد و در آنجا سکونت گزید و طبق مدارك مانوی ، در این شهر بود که در معبدی ، سد بار سروش آسمانی بوی فرمان داد که از شراب و گوشتخواری و روابط جنسی خودداری کند . وی این فرمان را گردن نهاد و برای اینکه از تیسفون که پر از شراب و گوشت و زنهای زیبا بود دور شود ، بمنطقه باتلاقی نزدیک بابل پناه برد و بدسته‌ای از پیروان یحیی که اعراب آنها را « مغسله » (غسل کنندگان) و اهالی سوریه بزبان محلی « مناقده » (خالص) می‌نامیدند پیوست . درچنین محیطی بود که مانی بزرگ شد و تعلیمات مقدّماتی آموخت . اما بعدها وی از این فرقه بکلی دوری گزید و عقیده آنها را از جمله اعتقاداتی دانست که بدست « اهریمن » بوجود آمده است .

یکبار در دوازده سالگی ، ویکبار در بیست و چهار سالگی از طرف « روح القدس » بوی فرمان رسید که از اجتماع دوری گیرد ، زیرا از طرف خداوند ماموریت بزرگی بدو محول شده است . دومین « وحی » که بوی رسید ، کاملاً روشن و قاطع بود . این وحی بدو خبر میداد که « حقیقت » و آنچه نماینده آن است از این پس بصورت مانی در روی زمین تجسم خواهد

یافت و او مظهر راستی و روشنائی خواهد بود . بدین ترتیب دیگر موقعی رسیده بود که وی آشکارا بتبلیغ فلسفه و آئین خود بپردازد و همه را بدان دعوت کند .

وقتی که مانی تصمیم بدین کار گرفت ، روبسوی هندوستان نهاد و در منطقه‌ای که امروزه « بلوچستان » نام دارد سکنی گزید . بعد از روی کار آمدن شاپور اول ، پسر و جانشین اردشیر ، وی بدیدار او رفت و در « بلاباد » خوزستان که بعدها « گندی شاپور » نام گرفت ، در روز نهم آوریل ۲۴۳ میلادی روز تاجگذاری باشکوه شاپور بود که با وی ملاقات کرد . این روز در تاریخ مانوی اهمیت و جلال بسیار دارد ، زیرا بر اثر این ملاقات ، « شاهنشاه » جدید ایران ، آئین مانی را رسماً بصورت يك آئین تازه شناخت و به مانی اجازه داد که در سراسر امپراتوری ایران تحت حمایت مقامات دولتی محل ، حق تبلیغ و ترویج آئین خود را داشته باشد . حتی چنین بنظر میرسد که شاپور خود قلباً تحت تأثیر معتقدات مانی قرار گرفت تا حدی که چیزی نمانده بود وی آئین مانوی را آئین رسمی ایران و جانشین مذهب قدیمی و رسمی مزدائی اعلام کند . بهر حال این نکته مسلم است که حسن نیت و آزادفکری شاپور اول ، راه را برای رواج آئین مانی باز کرد ، و حتی مانی بقدری بدو نزدیک شد که چندین بار در لشکرکشی های شاپور بر ضد گردین سوم و بعد « والرین » امپراتوران روم شرکت جست .

متأسفانه اطلاعات زیادی درباره حوادث زندگانی

مانی در دوران سلطنت شاپور اول از ۲۴۳ تا ۲۷۳ میلادی، در دسترس نیست. فقط میدانیم که در این دوره سی ساله، مانی هیئت‌های تبلیغی متعددی بخارج از ایران منجمله هندوستان و مصر و فلسطین و آسیای مرکزی فرستاد و خود نیز پیوسته در هر چهار گوشه امپراتوری پهناور ایران در حال سفر بود؛ چنانکه بارها بفارس و خراسان و مرو و سند و منطقه مرزی نصیبین رفت.

بعد از مرگ شاپور، دوره سلطنت کوتاه هرمز و جانشین او (۲۷۳ - ۲۷۴) مانی همچنان آزادی عمل داشت، اما با مرگ هرمزد، وضع ناگهان عوض شد. چهارمین پادشاه ساسانی، بهرام اول، مردی ضعیف و بی‌اراده بود، و بدین جهت از بدو سلطنت او، مؤبدان مزدان نیروئی قوی و استوار پدید آوردند و اراده و نظر خود را بر سیاست مملکت تحمیل کردند و عملاً همه امور کشور را در دست خود گرفتند از این موقع کوشش «انقلابی» مانی با روح ناسازگاری و متعصب‌شدید این مؤبدان اصطکاک یافت و درهم شکست. آخرین سفرهای مانی ببا بل و شمال شرقی آن، سفرهائی کوتاه بود. اما بطوری غیرمنتظره، بمقامات محلی دستور رسید که او را بشوش برگردانند. در خوزستان، از راه رودخانه و زمین به گندی شاپور در شمال شوش و شوشتر رفت. ملاقات او با بهرام که برای شرکت در مجلس بزمی از شکار بازگشته بود کوتاه و زنده بود. بعد از این ملاقات، متهم بخرابکاری علیه مذهب رسمی کشور و «بدعت‌گذاری» در آئین

مزدائی شد و از طرف موبدان بزدان افکنده شد .

روزی که مانی بزدان رفت چهارشنبه سی و یکم ژانویه سال ۲۷۷ میلادی بود . این روز نیز در تاریخ مانوی ، اهمیت بسیار دارد ، زیرا دوره « بیست و شش روزه » « جذبه و صعود » که آنرا شهادت در راه حقیقت نامیدند ، از این روز شروع شد . مانی در زندان خود ، تمام این مدت را درغل و زنجیر گذرانید . سه زنجیر سنگین بدست و سه زنجیر پپای خود و یک زنجیر گران بگردن داشت . روز آخر ، بیست و ششم فوریه ۲۷۷ ، پیام آخرین خود را برای پیروان خویش فرستاد و چند تن از « حواریون » خود را که شاهد احتضار او بودند مأمور ادامه نهضت خویش کرد و در ساعت یازده صبح روز دوشنبه بیست و ششم فوریه سال ۲۷۷ مسیحی ، در شصت سالگی دیده از جهان فرو بست در آئین مانوی ، این دوره را دوره صعود روحانی مانی و عروج روح او بسمت نور و روشنائی مطلق نام داده اند . اما عملاً بعد از مرگ مانی سر او را قطع کردند و یکی از دروازه های شهر آویختند و بقیه اعضای او را بگوشه و کنار افکندند ، که توسط پیروان وی جمع آوری گردید . بسیاری نیز معتقدند که مانی را زنده پوست کردند و پوست او که با کاه انباشته شده بود ، مدتی دراز بر دروازه گندی شاپور یا دیوار یکی از بیمارستانها یا سرایرده سلطنتی باقی ماند .

این بطور خلاصه تاریخچه زندگی مردی بود که از سرزمین ایران و نژاد ایرانی برخاست و مذهبی پدید

آورد که « آئین نور » و « مذهب عدالت » قرار گرفت و ما اکنون آن را آئین مانی مینامیم . در این آئین ، مانی خود را آخرین فرستادهٔ آسمانی ، ازسلسلهٔ فرستادگان بزرگ گذشته میدانست که مهمترین آنها آدم و زرتشت و بودا و عیسی بودند و او آمده بود تا آنچه را ایشان گفته بودند کامل کند و آئینی را که باید از آن پس مذهب جهانی کلیهٔ افراد بشر باشد بوجود آورد .

مانی مدعی بود علت آنکه مذاهب زرتشت و عیسی و بودا نتوانسته است جهانگیر شود و هر کدام محدود بکشور و منطقهٔ جغرافیائی معین مانده ، این است که هیچکدام مظهر حقیقت کامل نبوده و فقط مظهر ناقصی از حقیقت بوده‌اند ، ولی مذهب مانی مظهر کامل حقیقت است و بدینجهت میتواند مورد قبول همهٔ جهانیان قرار گیرد . خودش در یکجا میگوید : « پیام من به غرب خواهد رفت ، و بشرق نیز خواهد رسید همه جا ، بهر زبان ، آنرا خواهند شنید و باز خواهند گفت و در هر شهر گوش بگوش و دهان بدهان خواهد رفت . » شاید مبلغین آئین مانی نتوانستند آنطور که باید ماموریتی را که هدف آن ترویج این آئین در سراسر گیتی و تبدیل آن بصورت مذهب واحد تمام دنیا بود انجام دهند . با اینوصف توسعهٔ آئین مانی چه از حیث زمانی و چه از حیث مکانی بوضعی شگفت آور صورت گرفت که در تاریخ مذاهب دنیا جز دوسه نمونه نظیر آن نمیتوان یافت . در طی مدتی نزدیک هزار و دویست

سال ، از قرن سوم تا قرن پانزدهم میلادی، مذهب مانی در سرتاسر کره زمین ، از اقیانوس کیبر گرفته تا اقیانوس اطلس ، همه جا عرض اندام کرد و همه جا مریدان و فداکاران بسیار داشت و همه جا پیروزیهای تازه بدست آورد .

مرکز اصلی مانویت ، مدتی دراز شهر بابل بود که زادگاه آن بشمار میرفت ؛ مرکز روحانی وباصطلاح « پاپ نشین » یا « خلیفه نشین » آن ، شهر تیسفون بود .

در زمان حیات مانی ، بر اثر سفرهای پیاپی وی ، این مذهب در هر چهار گوشه امپراتوری عظیم ایران توسعه یافت وباجود فشارها و زجرهای شدید بعدی ، تا آخر دوره ساسانی این وضع باقی ماند ، حتی در اواخر قرن پنجم میلادی ، نهضت انقلابی مزدك مستقیماً از این آئین الهام گرفت .

بعد از غلبه اعراب ، در دوران خلافت بنی امیه ، این آئین برای مدتی نفوذ وتوسعه ای بیشتر یافت که با روی کار آمدن بنی عباس از میان رفت . در قرن دهم میلادی ، اجتماعات مانوی بر اثر فشارهای شدیدی که بدیشان وارد می آمد ناچار پیراکنندگی شدوحتی پاپ نشین نیز از بابل بسمرقند انتقال یافت ، ولی نفوذ این آئین در بسیاری از فرق اسلامی همچنان باقی مانده و این چیزی بود که دسته « زناده » را دردنیای اسلامی بوجود آورد .

در مشرق ایران ، بالعکس این آئین تا مدتی

با توسعه و پیشرفت فراوان مواجهه شد. از همان آغاز کار در این ناحیه « کلیساهای » مانوی در ماوراء سیحون و خراسان بوجود آمد. ولی پیروزی اساسی مانویان مربوط به قرن دوازدهم میلادی بود که فتح ترکستان شرقی از طرف چینی‌ها و ایجاد جاده کاروان روی « کاشغر - کرچه - قره‌چار » راه جدیدی برای پیشرفت بطرف آسیای مرکزی و شرقی در مقابل آئین مانی باز کرد. از سال ۶۹۴ میلادی، در قرن اول اسلام، سروکله یکی از مبلغین آئین مانی در دربار خاقان چین پیدا شد و در سال ۶۳۲، یعنی ۳۶ سال بعد از آن، خاقان چین فرمانی صادر کرد که بموجب آن تبلیغ و توسعه آئین «مومونی» در سرتاسر چین آزاد بود.

باین وصف استیلای چنگیز نیز نتوانست از بقای این نفوذ در تورفان، قره خوجده، کان سوکان چئو، خوچو که مراکز اصلی آن بودند، جلوگیری کند. در چین نیز، با همه فشارها، پیروان این آئین بصورت جوامع مخفی در نواحی فوجئو، فو کین، و یانک تسد باقی ماندند.

در مغرب زمین، آئین مانی با نشیب و فرازهایی بیشتر، با استقرار و نفوذ خود ادامه داد. رخنه این آئین به خارج از مرزهای ایران خیلی زود صورت گرفت، زیرا هدف مانوی‌ها این بود که در درجه اول به شهرها و مراکزی که فبلا تحت نفوذ مذهب مسیحی درآمده بودند، دست یابند. در تمام دوره قرن سوم میلادی، چندین دسته پیایی مبلغین مانوی بمصر

روی آوردند و انقلابات شدیدی در آنجا ایجاد کردند . محافل مسیحی و فلسفی احساس خطر کردند و بمقابله پرداختند . در ۳۱ مارس ۲۹۷ يك فرمان رسمی دیوکلسین امپراتور که در اسکندریه صادر شد رؤسای فرقه مانوی را در خاک مصر به اعدام و ضبط اموال محکوم کرد و بدین ترتیب مبارزه شدید با مانوی ها در مصر آغاز شد .

از سال ۲۷۴ میلادی ، آئین مانی از بین النهرین بفلسطین نیز راه یافت و در آنجا مراکز بزرگ بوجود آورد . همچنین از راه مصر مذهب مانی بافریقای شمالی رفت و در آنجا تا مدتی درخشندگی و نفوذ فراوان پیدا کرد و حتی برای مدتی سنت اوگوستن معروف جزء پیروان آن درآمد .

قرن چهارم ، شاهد توسعه و نفوذ کامل مانویت در امپراتوری پهنای روم بود . حتی در آغاز این قرن ، مانویت مستقیماً بشهر « رم » راه یافت و بقدری توسعه پیدا کرد که آنرا « خطرناکترین بدعت های کفار » اعلام کردند . از آن پس همه جا اثر نفوذ و رواج این آئین دیده شد و همه جا نیز مقامات رسمی با آن بمبارزه های شدید پرداختند : در آسیای صغیر ، در یونان ، در ایتالیا ، در گل (فرانسه) ، در اسپانیا ، همه جا جنگ شدید بر ضد مانوی ها اعلام شد . نتیجه این جنگ بضرر آئین مانی بود ، زیرا هم مسیحیت و هم دولت روم را در صف مقابل خود داشت . در مدت مدیدی ، پی در پی و بلا وقفه قوانین شدید و شدیدتر برای درهم شکستن پیروان

مانی وضع و اجرا شد. در اواسط قرن پنجم مانویت تقریباً بطور کلی از اروپای غربی بیرون رانده شده بود و در قرن بعد در قسمت‌های شرقی امپراتوری روم نیز محیط برای بقا و توسعه آن بکلی نامساعد گردید. در سال ۴۴۵ از طرف پاپ لئون کبیر شدیدترین مجازات ممکنه علیه « طرفداران دوگانگی خدا » در رم و تمام ایتالیا مقرر شد و این مجازات که عبارت از بریدن سر کلیه پیروان این آئین بود و چند قرن تمام طبق فرمان صادره در سال ۵۲۷ از طرف یوستن و یوسیتین امپراتوران رم تنفیذ گردید با شدت تمام مورد اجرا و عمل قرار گرفت و نتیجه آن تضعیف و تقریباً نابودی پیروان مانی در امپراتوری رم بود. عده‌ای از مانوی‌ها برای فرار از این شدت عمل وحشیانه به اسپانیا پناه بردند ولی در آنجا نیز از دست شکنجه و تعقیب خلاصی نیافتند و بدین ترتیب آئین مانی که چند قرن از شرق تا غرب آسیا و اروپا و آفریقا درخشندگی داشت، با احتضار افتاد. ولی آیا این احتضار، مرگ قطعی نیز بدنبال داشت؟ این سؤالی است که با سانی پاسخ مثبت بدان نمیتوان داد زیرا تاریخ نشان می‌دهد که « مانویت » مدت درازی بعد از آن در آفریقا و اروپا باقی ماند منتها شکل آن عوض شد، و صورت محرمانه و پنهانی بخود گرفت. از آن گذشته در طول قرون وسطی و بعد از آن فرق و جوامع مذهبی مختلف پابوجود گذاشتند که مستقیماً از اصول آئین مانی الهام گرفته بودند و مورخین ما بآن نام Neo-Manecheén داده‌اند.

از قرن یازدهم میلادی این مذهب در شبه جزیره بالکان، مخصوصاً مقدونیه غربی و بسنی و اسلاونی استقرار یافت و در قرن دوازدهم بقسطنطنیه رسید و از آنجا بکرانه‌های آسیای صغیر راه یافت و در قرن چهاردهم بروسیه رفت و در آنجا منبع الهام بسیاری از فرقه‌ها و دسته‌های عجیب و غریب شد. از جمله این دسته‌ها، دسته «کاتار»ها بودند که بهاروپای غربی راه یافتند و توسعه پیدا کردند.

کاتارها، پاتارن‌ها، آلیژواها، همه از همین دسته‌ها بودند که تاریخ هریک از آنها با خاطرات غم‌انگیز کشتارها و زجرها و شکنجه‌های عجیب همراه است. از جمله این کشتارها، قتل عام فجیع ۲۲ ژوئیه ۱۲۰۹ «مرتدین» آلبی توسط قوای صلیبی است که از خونین‌ترین صفحات تاریخ مسیحیت بشمار میرود. یکی دیگر از نتایج آن، ایجاد «انکیزیسیون» یا دیوان تفتیش عقاید و شعله‌های آتشی است که صدهزار نفر بجرم انحراف در عقاید مذهبی در آن‌ها سوختند و همچنین زندانهای موحشی که بیگناهان در آن آنقدر ماندند تا مردند. در همه آن فرقه‌ها، یک اصل کلی مشترك بود و آن اصل «دوگانگی» که خوبی و بدی، یزدان و اهریمن، خدای خیر و خدای شر را در مقابل هم قرار می‌داد، تنها در نزد بعضی این دوگانگی مطلق بود، و در نزد برخی دیگر این هر دو از یک خدای واحد سرچشمه می‌گرفت.

در سال ۱۱۶۷، از قسطنطنیه نماینده مذهبی

فوق‌العاده بجنوب فرانسه آمد و شورای مذهبی « سن - فلیکس کارامان » را تشکیل داد و در آنجا اصول روشن و قطعی « آئین دوگانگی وجود » را کد تفسیری از آئین مانی بود باطلاع پیروان این فرق رسانید . در قرون یازدهم و دوازدهم میلادی ، در ارلئان ، جنوب فرانسه ، شامپانی ، و سپس در شمال فرانسه و بورگنی و رن و بعد در انگلستان و ایتالیا و اسپانیا ، پیاپی دسته های مختلفی پیدا شدند که معتقدات مذهبی همه آنها تقریباً یکی بود ، و معاصرین ایشان همه را مشمول لقب « مانوی » و « پیروان مانی » کرده بودند .

این معتقدات ، بسته و گریخته تا قرون چهاردهم و پانزدهم در همه جا باقی ماند . از آن بعد نیز هر چند از نفوذ آنها خیلی کاسته شد ؛ مع هذا هنوز آثار معتقدات مانی در نقاط بسیاری در سرتاسر اروپای غربی و جنوبی باقی است ؛ و حتی بکرات می‌توان بقایای متعددی از این فرقه‌ها را بهمان حال سابق یافت .

بدین ترتیب ، دنیای غرب در طول قرن‌های دراز ، و تا امروز ، تجلی‌گاه یکی از درخشان‌ترین پیام‌های مذهبی ایران بدنیای غیرایرانی بوده ، و این صدائی است که پس از هزار و هشتصد سال هنوز هم طنین آن کاملاً خاموش نشده است .

نقش ایران در تمدن اسلام

ترجمه از : «لونی ماسینیون» استاد دانشگاه پاریس

Louis Massignon

ایران و چین دو ملتی هستند که در تاریخ جهان زودتر از همه ملل دیگر، بصورت « ملت » با مفهوم واقعی آن درآمده‌اند. ایران اول ملتی در تاریخ دنیا است که بدون هیچگونه « امپریالیسم » در شرق و غرب سرزمین خود حدود مشخصی را که امروزه بدان « فضای حیاتی » نام نهاده‌اند تعیین کرده و آنرا حد نهائی قلمرو طبیعی خود شمرده و هیچوقت در صدد تجاوز از آن برنیامده است. در دو طرف شمال و جنوب، دودریا مرزهای جغرافیائی طبیعی این کشور را تشکیل میدهند، اما در دو مرز دیگر، وضع محدود و مشخصی وجود ندارد، و با وجود این در هیچ موقع ایران نخواسته است از حدی که بنظرش معقول، عادلانه می‌آمده، دورتر برود.

اصل « ملیت » که از انقلاب کبیر فرانسه پی‌بعد، مورد بحث و قبول این همه فلسفه‌های سیاسی و اجتماع

و نژادی راست و چپ قرار گرفته طبعا در ایران نیز نمیتوانست بی تأثیر بماند ، و مخصوصا بعد از تحول عظیمی که جنگ بین المللی دوم در تمام شئون اجتماعی و فکری بشر پدید آورد ، طبیعی است که این تمایل ملی در ایران نیز توسعه پیدا میکند . متأسفانه هنوز کسانی در دنیا هستند که پایه ملیت قومی را زبان آن قرار میدهند ، در صورتی که مقام و ارزش معنوی يك ملت را نمیتوان فقط از روی زبان آن تعیین کرد ، بلکه باید برای آن مقیاسی بسیار بزرگتر ، یعنی شخصیت فکری و مقام و ارزش معنوی بین المللی آن قائل شد .

منظور من از این مقدمه اینست که نباید از اینکه در طول هزار سال متفکرین وفلاسفه ایرانی غالبا بزبانی غیر از مادری خود ، یعنی بزبان سامی عرب ، حرف زده و چیز نوشته اند متأسف شد ، و هم نباید این عربی نوشتن را دلیل عرب بودن و عربی فکر کردن آنها دانست .

زیرا زبان فارسی که از قرنهای پیش در تمام خاورمیانه فارسی و ترك و هندو « زبان تمدن » بوده و هست و « باید » در آینده نیز باقی بماند . اگر امروز نویسندگان متفکرین ایرانی نفوذی دارند که از مرزهای آنها میگذرد ، بخاطر همین است که در طول چندین قرن فکر و معنویت ایرانی بوسیله يك زبان خاص ، از مرزهای این کشور بچهار گوشه اطراف نفوذ یافته و درخشش پیدا کرده است . سال گذشته ، من شخصا سفری به هندوستان کردم ، در آنجا بچشم خود دیدم و ارقام هم

تایید کرد که عده کسانی که کتاب فارسی میخوانند از کتاب خوانهای خود ایران بیشتر است . چنانکه میدانید تقریباً صد میلیون نفر مسلمان در هندوستان وجود دارد، قسمت اعظم این عده برای آموختن فقه اسلامی و هم برای شعر و شاعری ، زبان فارسی را بکار میبرند .

درین فرصت بسیار بجاست که ذکر خیری از یک دوست صمیمی خودم ، محمد اقبال ، که در سفر اخیر خود به هندوستان قبر او را در لاهور زیارت کردم بمیان آورم . اقبال که در سال ۱۹۳۸ وفات کرد قبل از هرچیز یک شاعر عالی مقام فارسی زبان بود ، در صورتی که از لحاظ ملیت یک هندوی وطن پرست بشمار میرفت . وی دومین کتاب خود را وقف تشریح فلسفه ماوراءالطبیعه در ایران کرد ، سپس در غزنین بسراغ آرامگاه حکیم سنائی رفت و زیارت او از قبر حکیم بقدری تأثر آور بود که بعد از سالها ؛ وقتی گذار خود من به غزنی افتاد ؛ عده زیادی جریان آن را با آب و تاب برای من حکایت کردند . البته غزنین در حال حاضر از لحاظ سیاسی و جغرافیائی جزء ایران نیست . ولی از لحاظ معنوی حالا هم مثل گذشته جزئی از ایران بشمار میرود ؛ استاد محمد اقبال نیز که ساعتی از عمر خود را خاموش و اشک ریزان در کنار آرامگاه ابدی حکیم سنائی ؛ متفکر و فیلسوف بزرگ ایرانی گذرانیده بود ؛ مسلماً بهمین حقیقت توجه داشت .

این عوامل باعث شد که زبان ایرانی در هندوستان جنبه زبان مذهبی و زبان فکر و اخلاق پیدا کند .

موقعی که در اگروه بودم ؛ روی قبر اعتمادالدوله وزیر نامی هندوستان ؛ يك نسخه دیوان حافظ دیدم که در کنار آن همه جا تفسیرهای مفصل نوشته بودند ؛ و در همه این تفسیرها سعی شده بود نشان داده شود که اشعار عاشقانه حافظ شامل کلیه قوانین و مقررات آئین اسلامی است . کتاب حافظ در ایران بوجود آمده بود ولی پیدا بود که جنبه های مافوق ایرانی دارد ؛ زیرا این کتاب در هندوستان خوانده شده ؛ و در هندوستان نیز تفسیر شده بود .

در ترکیه نیز عین همین نکته را میتوان دید ؛ زیرا در طول چندین قرن ؛ زبان فارسی برای ترکها زبان فکر و زبان مذهب بوده است . قدیمترین کلماتی که ترکها در امور مذهبی بکار برده اند مثلاً « اوچمان » برای بهشت و « تموک » برای جهنم کلماتی است که مستقیماً از ایران قدیم بوسیله خطاطان سعدی بخارج مرزهای سیاسی ایران رفته و توسط این خطاطان که در عین حال نقش مبلغین مسیحی ایرانی را بازی می کردند بدست ترك های آسیای میانه رسیده است . نفوذ معنوی ایران در این بخش وسیع و پهناور آسیای وسطی ؛ خود یکی از بارزترین نمونه های ارزش بین المللی فکر و فلسفه ایرانی است .

هنوز هم در ترکیه ممکن نیست کسی درصدد گفتگو از عشق و روانشناسی عشاق برآید ؛ و مجبور بذکر اصطلاحات و کلمات و جملات ایرانی نباشد ؛ و تازه این بحث « نمک » پیدا نمیکند مگر آنکه چند

شعر از اشعار شعرای ایرانی بعنوان شاهد گفته شود . شهرهای کشورهای که اکنون بنام ترکهای آذری معروفند ؛ - مثلاً گنجه - فراموش نکرده‌اند و نمی‌کنند که خود را سرزمین « نظامی » شاعر بزرگ ایرانی بدانند .

در نزد اعراب و در دنیای غربی نیز ؛ - و من مخصوصاً میل دارم روی این موضوع تکیه کنم - ؛ متفکرین ایرانی حتی در ساختمان زبان عربی نقش مستقیم و مؤثری داشته‌اند . پیروزی اعراب در ایران فقط يك فتح سیاسی نبود ؛ بلکه یکنوع تبلیغ مذهبی سیاسی بود . باتوجه به نفوذ متفکرین ایرانی در زبان عربی با مسئله بسیار حساس و دقیقی مواجه می‌شویم ؛ زیرا زبان ایرانی يك زبان آسیائی و زبان عربی يك زبان سامی است ؛ و تاثیر یکی از این دو زبان در دیگری خیلی مشکلاتر و پیچیده‌تر از تاثیر لاتینی در فرانسه است که هر دو زبان آریائی هستند . نشر پیچیده و خاصی که « ابن مقفع » پدید آورده و در ادبیات عرب صورت کلاسیک پیدا کرد برای عرب‌های ساده و کم عمق خیلی زیاد است ولی این نشر باقی مانده برای آنکه مظهر شخصیت معنوی ایرانی بشمار میرفته است .

همین متفکرین ایرانی عرب زبان هستند که مصالح اصلی کتاب جاودانی شاهنامه فردوسی را در اختیار او گذاشتند و با ترجمه اولیه آثار ادبی زمان ساسانی این آثار را حفظ کردند .

شاید بعضی اعتراف کنند که این کار فقط بدست

ایرانیها صورت نگرفته و بسیاری از کسانی که آثار قدیم ایران را حفظ کردند اصل یونانی داشته و یادگار دوره غلبه اسکندر بوده‌اند. من خودم چندین بار راه معروفی را که اسکندر در ایران طی کرد، آنهم نه فقط از کرمانشاه و بیستون تا ری و دامغان (شهر صد دروازه یا هکاتوم میلز زمان اسکندر) بلکه خیلی دورتر یعنی درخاک افغانستان تا آتک و سند طی کرده‌ام و خوب میدانم که چقدر سندهای یونانی وجود داشته‌اند و حتی در سرزمینهای دوردستی چون باختر چقدر عناصر یونانی اقامت داشته و زندگی کرده‌اند.

در گازرگا هرات نیز، حجاری بر گهای تاک در سنگ سیاه و آرامگاه دختر سلطان تیموری حسین باینرا، بنظر من يك یادگار روشن هنریونانی در این منطقه جلوه کرد.

با اینهمه، تشخیص و تفریق عناصر هندی صرفاً ایرانی با عناصر هنری یونانی کار آسانی است، زیرا از دوره گزنفون یونانیها متوجه شده بودند که خودشان چه چیز از این لحاظ کم دارند و چه چیز را میتوانند از ایرانیها بگیرند. این یکی از عواملی است که ایران را از همان وقت برای انجام نقش بسیار مهم و مرموز خود در دوره فتح اسلامی آماده میکرد.

مقصودم اینست که حتی قبل از حمله اعراب و قبل از دوره اسکندر آثاری از روح و ذوق سامی در ایران دیده میشد. البته در این مسئله بحث‌های علمی بسیار شده، چنانکه مثلاً علمای بزرگی از قبیل دارمستتر

برخلاف عقیده دارند که این ایران و فکر و مدنیت آن بود که در تمدن‌های اسرائیل و آرامی اثر بخشیده است نه بالعکس. در هر صورت شك نیست که بین تمدن ایرانی و تمدن‌های سامی عمل و عکس‌العمل وجود داشته و حتی در سرزمینی مانند شوش از دوره‌های بسیار قدیم سامی‌ها و ایرانی‌ها در آمیخته بوده‌اند ...

امپراتوری هخامنشی اولین « امپراتوری » واقعی است که در تاریخ بشر بوجود آمده ، و طبقه « دیران » دوره هخامنشی همان است که بعدها در دوره ساسانیان تبدیل به طبقه منشی‌هائی شد که حداقل دو زبان میدانستند. همین طبقه بود که در دوره اسلامی نام « شهود » بر خود گرفت. در این دوره نوشته‌های اداری رسماً ایرانی و « حرفتاً » سامی بودند. زیرا کتاب آنها کتابهائی بودند که اصل آرامی داشتند « هزارش ». بنابراین ایران از همان آغاز کار ، يك شخصیت و مقام معنوی خاص خود داشت که پیروزی اسکندر نمیتوانست در آن تاثیری بیخشد فقط این دو تمدن آسیائی در مجاورت با یکدیگر کاملتر شدند ، و اتفاقاً این کمال در نزد هردوی آنها ، بنفع تمدن‌های سامی تمام شد ، زیرا مدنیت یونان راه را برای توسعه تمدن مسیحی که يك طرز فکر و مدنیت سامی بود هموار کرد و مدنیت ایران نیز يك تمدن دیگر سامی یعنی تمدن اسلامی را آنقدر توسعه داد که بدان جنبه بین‌المللی بخشید .

بنابراین بطور کلی ، در ایران قبل از اسلام نیز ،

فکر و مدنیت سامی تا اندازه‌ای رخنه کرده بود . در بعضی جاها مانند شوش این نفوذ جنبه قدیمی داشت ، چنانکه مقبره وانیال بنی هتوین یادگار آن است .

در همدان نیز ، بطور مثال ، خاطره استر ، يك دختر سامی ، هنوز كاملاً زنده است . شهر اصفهان را در سابق « یهودیه » مینامیدند . تحقیقاتی که من خودم در طول سالهای دراز در تاریخ اقتصادی توطئه‌ها و مبارزات عناصر شیعه برضد سلسله خلفای عباسی در طول نخستین قرنهای قرون وسطی اسلامی کرده‌ام بدین نتیجه رسیده که عناصر اصلی این مبارزات و توطئه‌ها ، قبایل ایرانی جنوب عربستان و یمن و همدان بوده‌اند ، و این قبایل در عملیات خود صرفاً متکی به بانکدارانی بوده‌اند که اساس کار آنها برپایه احتکار پارچه‌های گرانبها ، توسط بازرگانان و بانکداران یهودی نهاده شده بوده است . در تاریخ سلسله عباسی ، شواهد عجیب و بسیاری در این باره هست ، ابن‌العتر که در سال ۲۹۶ هجری بخلافت رسید ، فقط يك روز خلیفه بود و علت آن بود که وی طرح مبارزه‌ای را علیه شیعه‌ها ریخته بود ، و شیعه‌های بغداد که غالباً ایرانی بودند ، تحت سرپرستی خانواده‌ای بنام « نوبخت » بودند که نقشی بسیار مهم بازی میکرد . این خانواده ، برای درهم شکستن نقشه خلیفه ، دست به تحریم اقتصادی در بازار بغداد زدند ، و نتیجه چنان شدید و ناگهانی بود که خلیفه بدبخت نتوانست حتی همان روز حقوق سربازان را بپردازد و در نتیجه از خلافت افتاد و دو روز بعدهم بقتل رسید .

بنابراین ، از همان وقت یکنوع نزدیکی بین ایرانیها و عناصر سامی بوجود آمده بود که یادگار اعتماد مشترك دوران ساسانیان بین ایرانیان و عناصر اسرائیلی بود که از همان وقت کار بانك داری را شروع کرده بودند .

درباره طرز ایجاد صرف ونحو عربی نیز، چندین نکته از همین قبیل را میتوان تذکر داد . مکتب صرف و نحوی کوفه که درسزمین شیعه وپراز مهاجرین ایرانی واقع شده بود ، از اول روشی کاملاً ایرانی در پیش گرفت .

شخصیت جالبی که در این جا باید از او نام برد سلمان فارسی است . من قبر او را نزدیک بغداد دیدم و جداً معتقدم که این مرد يك شخصیت تاریخی واقعی بوده است . در سال ۱۹۳۳ من جزو دای منتشر کردم و در آن نشان دادم که سلمان مظهر عناصر اصلی ایرانی در تمدن اسلامی بوده است . پیغمبر اسلام در آن موقع در مدینه پایندهای اساس امپراتوری اسلام را بنیاد مبنهاد و درست در همین موقع بود که يك نفر ایرانی ، سلمان فارسی ، بنزد او آمد . غالب مورخین او را اهل فارس دانسته اند . بعضی نیز معتقدند که او از اهالی منطقۀ اصفهان بوده است . اما با توجه باینکه خانواده برادر او تا مدت ها بعد از غلبۀ اسلام در کازرون سکونت داشت ، میتوان نظر فارسی بودن او را صائب تر دانست . در هر حال این مرد که یکی از وفادارترین پیروان اسلام بود ، مسلماً اولین ایرانی است که باسلام ایمان آورده

است . تا قبل از او ، کلیهٔ مؤمنین حضرت محمد عرب بودند ، ووی نه فقط اولین ایرانی ، بلکه اولین فرد غیر عرب بود که پیغمبر را فرستادهٔ خدا شناخت .

بهر حال ، سلمان درست در موقع ضروری در کنار پیغمبر بود تا نقش نماینده يك تمدن قدیمی و کهن را در نزد او بازی کند ، و این نقش را وی صمیمانه و برای کمک بدو بازی کرد نه برای اخلال در کار او . در يك موقع حساس که حضرت محمد که تا کنیک‌های صحرائی را خیلی خوب می‌شناخت ، باقوای ناچیز خود در مقابل حملات سواران دشمن نزدیک بشکست بود ، سلمان فن « جنگ خندقی » را بقوای پیغمبر آموخت . این نخستین کمکی بود که ایران باسلام میکرد ، ولی از این کمکها بعدها خیلی زیاد صورت گرفت . یکی از کمکهای مهم بعدی ایرانیان ، آموختن تقویم و فن گاه شماری باعراب بود که در دوره هرمان صورت گرفت ، و همین ایرانیان بودند که پایه تحقیقات نجومی و انواع تقویمها را در دربار خلفای اسلامی بنیاد نهادند .

اما سلمان مقامی بیش از همه اینها دارد . سلمان در تمام کشور اسلامی ، موجد و مبتکر اتحادیه‌های صنفی و فنی و هنری است اینمرد حتی در نزد مسلمانان دور افتاده جهان که بسیار کم آشنائی باحوال ایران دارند فوق العاده معروف و سرشناس است .

آرامگاه سلمان فارسی امروز نقطه دور افتاده‌ای در صحرا ، در کنار رود دجله است ، ولی این نقطه سابقا

مرکز شهر مدائن همان تیسفون عظیم امپراطوری ایران بود که جز قسطنطنیه رقیبی نداشت و تصرف آن برای اسلام همان اندازه اهمیت داشت که تصرف قسطنطنیه مهم بود؛ منتها قسطنطنیه هشت قرن بعد بدست مسلمانان افتاد، در صورتی که مدائن فقط هفده سال بعد از پیدایش اسلام توسط اعراب تسخیر شد بدین ترتیب اسلام در همان آغاز کار خود بزرگترین پایتخت ایرانی را بتصرف درآورد.

بایزید بسطامی که من اخیراً آرامگاه او را در کنار جاده بین شاهرود و نیشابور زیارت کردم، یکی از بزرگترین شخصیت‌های معنوی تاریخ اسلام است. آثار وی بزبان عربی است. اما مباحثات عجیب و تهورآمیز او با خداوند که همراه تذکرات قصار بزبان فارسی در کتاب «تنظیمات» او ذکر شده، چنان عمیق و تند و «انقلابی» است که هرگز يك متفکر سامی جرئت نکرده است نظیر آنرا بزبان بیاورد، زیرا لازمه چنین اظهاراتی این است که گوینده آنها خودش را همپایه پیغمبر بشمارد.

اکنون متوجه يك جنبه دیگر از نفوذ معنوی متفکرین ایرانی در تمدن اسلامی شویم.

برای نخستین متفکرین ایرانی که بزبان عربی چیز مینوشتند، موضوع، ترجمه متون ساسانی یا ایرانی نبود، بلکه پای متون یونانی نیز در میان بود، زیرا مدت‌ها بود که علوم یونانی در ایران رخنه یافته بود و ایرانیها نیز برای آن تاحدی حق تقدم قائل بودند ولی از ترجمه یونانی بعربی توسط آرامی‌ها، يك عربی خاص

پدید آمد ، زیرا اصولاً ترجمه فارسی یا یونانی بعربی کار دشواری است علت اینست که از زبان های سامی ، زمان افعال مربوط بعمل است و نه عامل ، و نیت متکلم یا مخاطب خیلی کم محسوس میشود ، بطوریکه یا باید آنرا بحدس شنونده وا گذاشت ، یا با اشارات فهماند . بعکس در زبانهای هند و اروپائی که فعل بفاعل مربوط و ساختمان جمله از لحاظ شخصیت ها خیلی پیشرفته تر است ، نویسندگان باید بدون امکان فرار از مسئولیت کلمات خود را انتخاب کند و آنطور که باید ، و خواننده منتظر است ، توضیح بدهد .

در نتیجه این اختلاف ، ایرانیهای مسلمان شده از راه زبان خود - که در حقیقت زبان روح و فکر آنها بود و در تنهایی با آن فکر میکردند - مجبور شدند مفهومها و تعبیرات روشن تر و مشخص تری برای اصطلاحات اساسی زبان عربی پیدا کنند . من نمونه هایی ازین موضوع را طی کنفرانسی در سال ۱۹۴۵ در فرهنگستان ایران ارائه دادم ، و دراین جا فقط يك نکته را درین باره بعنوان مثال تذکر میدهم : خود من خیلی بیشتر از زبان فارسی ، در زبان عربی کار کرده ام ، مسئله ای که همیشه ، در طول مطالعات عربی خود مثل غالب مستشرقین دیگر ، با آن مواجه بودم ، این بود که ما اروپائیهای آریائی ، وقتی که میخواهیم مفهوم مشخص و قطعی يك اصطلاح و ریشه عربی را درك کنیم ، عموماً بيك فرهنگ ایرانی مراجعه میکنیم ، زیرا ایرانیها این معنی را برای ما «روشن» کرده اند .

این عین کاری است که ترک‌ها نیز کرده‌اند ، یعنی آنها هم در فرهنگهای خود برای کلمات و اصطلاحات عربی ، همان مفهومی را نقل و کپی کرده‌اند که ایرانیها کرده‌اند . بنابراین فقط و فقط ایرانیها هستند که توانسته‌اند زبان و فکر عربی را از صورت ابهام درآورند و بدان روح و معنایی کاملتر و روشن‌تر بخشند که برای خارجیها و بخصوص برای ما اروپائیها قابل درك و فهم باشد .

يك نمونه دیگر ، موضوع اسامی رنگ‌ها است . نه فقط در مورد رنگهای نقاشی و کاشیکاری ، بلکه در چینی‌سازی و نظائر آن نیز اسامی رنگها غالبا ایرانی است ، زیرا اعراب نه قدرت تفکیک دقیق و شاعرانه این رنگها را داشته‌اند و نه زبان آنها حد فاصل روشنی برای مجزا کردن انواع مختلف يك رنگ داشته است . کلمه Azur که ما برای رنگ لاجوردی بکار میبریم ، از همان کلمه « لاجورد » ایران گرفته شده . کلمه Gueules همان کلمه ایرانی « گل سرخ » است . ولی مخصوصا ذوق ایرانی درباره انواع مختلف رنگ آبی تجلی کرد ، زیرا رنگ آبی از اول رنگ مورد علاقه و برگزیده ایرانیها بوده است . ترکیبات آبی ، در سقف‌ها و مغازه‌ها و کشمیری‌های ایران مخصوصا در دوره شیخ بدران و سلطانیه واقعا عالی و بینظیر است ، و همه ریزه کاری هنر اروپائی در ترکیب رنگ آبی نیز از ایران سرچشمه گرفته است .

همین نکته در مورد موسیقی صادق است . قبلا ،

در عالم اسلامی، مبنای علم موسیقی فقط فرضیه‌ها و قوانین یونانی بود که البته بسیار هم جالب بودند. ولی وقتی که لازم شد هنرمندان عرب تعبیرهای مشخص و تازه‌ای که خودشان «مقامات» مینامیدند بوجد آورند، دست بدامن اصطلاحات و کلمات ایرانی زدند که اکنون نیز صدها از آنها در سرتاسر دنیای اسلامی، از اندلس قدیم و مراکش امروز گرفته تا ترکیه و هندوستان، مصطلح و معمول است. در قرن یازدهم - ابن سینا در کتاب خود سه دستگاه مهم را بنام نوا، اصفهان، راست نام میبرد که هم اکنون نیز در همه جا بهمین نامها گفته میشوند. اگر این نقش بزرگ ایرانیها در روشن کردن مفهوم کلمات مبهم عربی و معنی خاص مشخص بدانها دادن، نبود، متفکرین اسلامی طبعاً نمیتوانستند نفوذ معنوی اسلام را در ترکستان و هندوستان مستقر سازند.

در مورد جغرافیا و نقشه‌های جغرافیائی، سه نوع نقشه در دنیای قدیم معمول بود: اولی نقشه‌های بدوی و خشن ملاحان اولیه هست که عبارت است از تعیین مسیر کشتی‌های خودشان در طول سواحل بدون توجه به نسبت‌ها و ابعاد دریاها و قاره‌ها. دومی متد منطقی و هندسی یونانی است که در نقشه‌های بطليموس و مرکاتور دیده میشود، ولی در این نقشه‌ها همه چیز صورت افقی و عمودی دارد و توجهی به کرویت زمین نشده، چنانکه مثلاً قطب و استوا هر دو يك اندازه‌اند. اما طریقه سوم طریقه نقشه‌کشی ایرانی است که همیشه يك

نقطه را مرکز قرار میدهد و اطراف آنرا نسبت به موقعیت این نقطه مجسم میسازد. نمونه این نقشه‌کشی را نزد بلخی میتوان یافت که نقشه‌های خود را به «کشور» یعنی استانها و شهرستانهای مختلف تقسیم کرده است که در دایره‌هایی محصور هستند و مرکز این دوائر پایتخت امپراتوری است که مدائن یا بابل باشد. در چنین نقشه‌ای از لحاظ جغرافیائی خیلی کمتر در تعیین مسافات و سطح نواحی اشتباه حاصل میشود تا در نقشه‌های یونانی.

من در این مقاله قصد نداشتم از لحاظ تاریخی نشان دهم که ایرانیان چه نقشی در ایجاد تمدن اسلامی داشته و چگونه با دادن روح و شخصیت روشن بافکار و معتقدات عرب، توانسته‌اند این تمدن را از جنبهٔ محلی درآورند و بدان صورت بین‌المللی بخشند. نظر من فقط این بود که نشان دهم بدون نفوذ نبوغ خاص ایرانی زبان و فکر عربی با وضع خاص و مبهمی که داشت نمیتوانست برای ملل دیگر قابل درک و انتقال باشد، و اگر دخالت دائمی و مؤثر متفکرین و هنرمندان ایران نبود، تمدن عرب و اسلام در سرزمین اصلی خود باقی مانده بود و باوجود غلبهٔ نظامی اعراب، این تمدن نمیتوانست از لحاظ معنوی و فکری در سرزمینهای از قبیل ترکیه و هندوستان و اسپانیا و چین و غیره رسوخ پیدا کند.

فابری، خلاق موسیقی کلاسیک غرب

ترجمه از يك نشریه علمی فرانسه

شاید بسیاری از مردم از این نکته بی‌خبر باشند که اصل «مقیاس» که پایهٔ «نت موسیقی» در دنیای امروز بشمار میرود، اساساً يك اختراع شرقی، یعنی اختراع ایرانی است. و اگر در دوره‌های اخیر، سیر تکامل موسیقی شرقی موازی با سیر تکاملی موسیقی غربی نبوده و «آرمونی» غربی در موزيك شرقی دیده نمیشود، علت اینست که موسیقی شرقی سعی کرده است همچنان طرز فکر نژادی و محیط خاص شرقی خود را کاملاً حفظ کند، و حتی ابزار و وسائل کار خود را نیز تغییر ندهد.

هنوز مهمترین ابزار موسیقی شرق عبارتند از: تار، تخت، مزمار، کمانچه و رباب که همه آنها در قرون گذشته نیز وجود داشته‌اند، در صورتیکه ابزار موسیقی اروپائی کاملاً تغییر کرده است. يك امتیاز خاص این موسیقی تقسیم‌بندی فرعی صداهاست که بزرگترین

حربه موسیقی شرقی در مقابل موزیک اروپائی بشمار میرود.

در قرون وسطی ، و حتی تا قرن سیزدهم مسیحی که اصول و قواعد موسیقی شرقی با ترجمه کتاب های « فارابی » در اروپا انتشار یافت ، موسیقی اروپائی عبارت بود از : « موسیقی گرگوری » که کلیسا آنرا برسمیت شناخته یعنی تنها نوع رسمی موسیقی اعلام کرده بود . این موسیقی عبارت بود از آهنگهای مختلف موزیکال که در آن تغییرات مقیاس ها با اصول نثر لاتین تطبیق داده شده بود ، و در این موسیقی معمولاً یا آوازهای دسته جمعی خوانده میشد و یا آواز يك نفری بچگانه روی مقیاس « اوکتاو » .

این تقارن آواز دسته جمعی با آواز جداگانده « اوکتاو » تا امروز اساس موسیقی عامیانه شرقی را تشکیل میدهد . ولی ترجمه آثار فارابی در اروپا و رواج موسیقی ایرانی باعث شد که موسیقیدانان فرنگی این « آواز دسته جمعی اوکتاو » را با « آرمونی » تازه ای درهم آمیخته و آنچه را که در زبان اروپائی « ملودی » مینامند ، و اصلاً شرقی است ، با آنچه « آرمونی » نام دارد و از روح غربی سرچشمه گرفتند است ترکیب کردند و پایه آثار بزرگ موسیقی ، از موسیقی کلاسیک گرفته تا موسیقی جاز امروزی قرار دادند .

يك عامل مهم که موسیقی شرقی را از تکامل بازداشت و متوقف کرد ، نفوذ مذهب اسلام بود . زیرا

در اسلام کلیه تظاهرات هنری از قبیل نقاشی و مجسمه سازی و موسیقی منع شده بود .

ناچار هنرمندان اسلامی ، مخصوصا هنرمندان ایران که نمیتوانستند از هنر خود دست بردارند این هنر را برشته‌های معینی که ممکن بود با مذهب وفق داده شود محدود کردند ، مثلا از نقاشی رشته تذهیب و تزئین آثار مقدسه را برگزیدند و از مجسمه‌سازی بد گچ‌بری و تزئینات مساجد و بناهای مذهبی پرداختند . همین قید در پیشرفت موسیقی نیز مؤثر افتاد و آنرا در حدودی که موجب مخالفت متعصبین مذهبی نشود نگاه داشت .

با تصرف اسپانیا از طرف مسلمین دوره تازه‌ای در تحول موسیقی اروپائی آغاز شد .

موسیقی عرب که خود اصلا از موسیقی ایرانی الهام گرفته بود از راه « اندلس » باروپای قرون وسطی نفوذ کرد و مکتب تازه‌ای در این رشته گشود که بعدها با نفوذ مکتب فارابی تکامل یافت . علاوه بر اسپانیا که از قرن هفتم تا پانزدهم مسیحی يك كانون تمدن اسلامی بشمار میرفت ، هنر شرقی و منجمله موسیقی شرق از راه جنگهای صلیبی (در قرون دهم تا سیزدهم) ، از راه پیشرفت ترکها در اروپا (در قرن چهاردهم) ، از راه جنگهای عثمانی و روسیه (در قرن هیجدهم) و از راه نفوذ فرانسویها در افریقای شمالی (در قرن نوزدهم) در اروپا رخنه کرد ، همانطوریکه

بهمین وسیله قالی ایران و پارچه ابریشمی دمشق (داماسکین) و موصل (موسلین) در اروپا رواج یافت .

نفوذ موسیقی شرقی و رواج این موسیقی در اروپا بقدری محسوس بود که از آن زمان تاکنون بسیاری از اساتید موسیقی غربی آثار بزرگی را با این روح شرقی و تحت تأثیر این موسیقی بوجود آورده‌اند. در قرن سیزدهم ، مقارن ایامی که زیباترین آثار معماری دنیا ، یعنی قصرهای « الحمرا » در غرناطه (گرناد) و « القصر » (آلکازار) در اشبیلیه (سویل) در اسپانیا با دست مسلمانان ساخته میشد ، موسیقی اسپانیا نیز عملاً شعبه‌ای از موسیقی ایرانی بود . در رمان « المنصور » صدراعظم معروف اندلس ، نه تنها موسیقی ایرانی ، بلکه هنر و ادبیات و شعر و طرز آرایش و پوشش و فلسفه ایرانی و حتی طرز آشپزی ایرانی نیز در اندلس رواج داشت و اعیان عصر سعی داشتند هر قدر ممکن است خانه‌های خود را بیشتر بسبك ایرانی بیارایند و حتی از ایران برای فرزندان خود پرستار و معلم و برای خود موسیقیدان بیاورند .

در طول چند قرن ، این نفوذ موسیقی عرب و ایرانی در اسپانیا ادامه یافت ، و اکنون نه تنها از روی آثار هنری بلکه از افسانه‌های قدیمی توده‌ای (فولکلور) این دوره میتوان بدین نفوذ عمیق وریشه‌دار هنر شرقی درین قسمت از اروپا پی برد . جالب تر از همه اینست که هنوز هم اثر این نفوذ در قطعات موسیقی بزرگترین

موسیقیدانان معاصر اسپانیائی باقی است .
از زمره بهترین این قطعات میتوان قطعه « اینترمد »
اپرای « گوسیکاس دگرانادوس » را که از « شبهای عرب »
اندلس حکایت میکند و « رقص شرقی » دفالا و تورینا ، و
قطعه زیبای « عشاق اندلس » اثر سارازات را نام برد .
موسیقیدان بزرگ غیر اسپانیولی نیز ، غالبا در قطعاتی که
درباره اسپانیا ساخته اند ، از دوره اسلامی « اندلس » حکایت
کرده اند . معروفترین این قطعات « کاپریس اسپانیول »
شاهکار معروف « ریمسکی کورساکف » و « البرادودل -
گراسیوزو » اثر عالی « راول » را میتوان نام برد .

پس از اسپانیا ، موسیقی دانان بزرگ آلمانی و
اتریشی بیش از همه تحت تأثیر موسیقی شرقی و روح
شرقی قرار گرفته اند ، و مسلما این نفوذ در آلمان بیشتر از
راه پیشرفت ترکها در بالکان و اتریش صورت گرفته است .
ولی باید تذکر داد که ترکها خود موسیقی مشخصی
نداشتند ، و موسیقی آنها در درجه اول از ایران و سپس
از موسیقی عرب اقتباس شده بود .

دو قطعه مهمی که درین باره ساخته شده ، « مارش
ترك » موتسارت و « خرابه های آتن » بتهوفن است . قطعه
« سویت الزرین » سن سائو فرانسوی نیز از زمره این آثار
عالی است .

در روسیه نیز ، موسیقی شرقی منبع الهام بسیاری
از قطعات عالی موسیقیدانان بزرگ اسلاو قرار گرفت .
مخصوصا این نفوذ از وقتی محسوس شد که با

پیشرفت های روس ها در خاک عثمانی و ایران ، دریچه ای از زیباییهای روح شرقی بروی هنرمندان روسی گشوده شد ، و موسیقیدانان روسی ، بعلت نردیکی مستقیم ، بهتر از همکاران غربی خود توانستند با جاذبه سحرآمیز و مست کننده موزیک غم انگیز شرقی و اشعار و ترانه های محلی آن آشنا شوند .

شاید زیباترین قطعه موسیقی که تاکنون در روسیه ساخته شده ، قطعه معروف جذاب و رویا انگیز «شهرزاد» باشد که «ریمسکی کورساکف» مدتهای دراز در ساختن آن کار کرد . این قطعه که زیبایی و شکوه شاعرانه چهار شب از شبهای هزار و یکشب را مجسم میکند یکی از معروفترین آثار موزیک اروپائی است . قطعات «رقص ایرانی» اپرای ناتمام موسورگسکی و در «بیابانهای آسیا» از بورودین و «آواز هندو» از ریمسکی کورساکف و «کوانچینا» یا رقص کنیزکان شرقی از موسورگسکی نیز همه از همین آثاری است که از موسیقی شرقی الهام گرفته است در قطعه «در بیابانهای آسیا» آهنگ حرکت کاروان بقدری خوب محسوس میشود که شنونده بی اختیار مناظر شبهای مهتابی بیابان های پهناور ایران و آسیای مرکزی را در نظر مجسم میکند .

يك قطعه موسیقی دیگر را ، که شهرت جهانی دارد و از مشهورترین قطعات معاصر است فراموش نکنیم ، و آن قطعه زیبای «بازار ایران» از آلبر کتلی است . این

موسیقیدان قطعات بسیاری ساخت ، ولی میان همه آنها قطعه «بازار ایران» که مستقیماً از روح ایرانی سرچشمه گرفته بود با پسند جهانی مواجه گردید و درهمه جا انتشار یافت .

درین قطعه هیاهوی گیج کننده يك بازار ایرانی و صدای فروشندگان و اشعار دوره گردان و حتی دعوا و کتک کاری مشتری و فروشنده توأم با محیط شرقی خاص این بازار با آهنگهای زیبای موزیک مجسم شده و شنونده را بی اختیار هم مجذوب میکند و هم میخنداند . قطعه «سویت شرقی» البرسندری نیز که در آن جاذبه شرقی با روح هنری یونان و ایران قدیم درهم آمیخته ، بسیار زیبا است .

بطور کلی میتوان گفت که موسیقی اروپائی که ریشه علمی خود را اصولاً از «فارابی» گرفته و با تماسهای دائمی خود با شرق ، از راه اسپانیا و ترکیه و افریقای شمالی و شرق نزدیک مایه پیدا کرده است ، با وجود سیر تکاملی فوق العاده خود همواره تماس خویش را با آثار موسیقی شرقی حفظ کرده و در بسیاری موارد ازین موسیقی الهام گرفته است .

امروز دیگر بین موسیقی ایرانی و عرب با موسیقی غربی شباهتی نیست . ولی هنوز موسیقی شرق ، مخصوصاً موسیقی ایران مادر و موجد موسیقی آهنگ دار و علمی اروپائی بشمار میرود همچنانکه اروپا بسیاری از اصول تمدن خود را بشرق و بایران مدیون است .

عقاب کوہستان

(حسن صباح)

ترجمہ از: موریس بارز ، عضو اکادمی فرانسه

Maurice Barrès

چه صفحه عجبی است از رمان و از تاریخ !
وقتی که این صفحه را خوانده باشید ، دیگر نگوئید که
نمیتوان از خلال تاریکی رمز و معنائی که بر روی فرقه
های مذهبی و تژادهای خارجی سایه افکنده ، باحساسات
آنهائی که مدت‌هاست روی در پرده خاك کشیده‌اند
پی برد !

نظام‌الملک ، یکی از سیاستمداران بزرگ آسیا
است . عمر خیام نیز ، همان کسی است که اکنون در اروپا
لااقل هفتدای يك چاپ تازه از ترجمه‌های مختلف
رباعیاتش منتشر میشود ، و هیچ خواننده‌ای نیست که با
این رباعیات آشنا نباشد . علاوه براین ، میدانیم که
تحقیقات نجومی او تاچه حد در نظر دانشمندان و
مورخین علمی باارزش است . اما حسن صباح ، موجودیتی
غیرازین دو دارد . او رئیس يك فرقه وحشت‌آور مذهبی

است که اساسش برجنایت گذاشته شده و لقب «آدمکشان» که بدین فرقه داده شده ماهیت آنرا بهتر از هر چیز نشان میدهد .

... ایران قرن یازدهم (قرن چهارم و پنجم هجری) يك سرزمین آتشفشانی اجتماعی بود که پیوسته معتقدات و افکار کهنسال مذهبی و ملی در آن درحال فوران بود . نیروی اعراب ، و قدرت آهن و آتش ، وادارش کرده بود که از آئین قدیمی زرتشتی خود دست بردارد ، میگویند که یکبار اوستا بدست اسکندر سوزانده شد ، ولی بعداً در سال ۲۲۶ میلادی ، این کتاب مقدس ایرانیان از نو در زمان شاهنشاهی اردشیر ساسانی که وحدت شاهنشاهی را از نو برقرار کرد و آئین ملی را رواج داد ، گردآوری شد ، و این بار با استیلای مسلمین دوباره از میان رفت ، و فقط نسخدهائی از آن بدقت در نزد پارسیان بطور پنهان نگاهداری شد تا وقتی که دست تصادف « آنکتیل دوپرون » خاورشناس نامی ما را در دنبال آن بهندوستان فرستاد ، و تا وقتی که « نیچه » خود را مفسر این کتاب و شاگرد زرتشت دانست . - آخرین شاهنشاه ساسانی نیز ، که مغلوب عمر شده بود ، آواره و بی پناه به « مرو » رفت و در آنجا يك روحانی مسیحی ، برای اومقبره ای فراهم آورد . راستی که تقدیر بازیهای عجیبی دارد !

برای ملت کهنسال ایران ، که با هندوان و یونانیان و لاتین ها از يك خاندان بزرگ بود ، تحمل این شکست بسیار دشوار بود ، و از این جهت از روز

اول زمینه آن فراهم آمد که این سرزمین مرکز ظهور فرقه‌ها و بدعت‌های گوناگون مذهبی شود. و بیش از همه؛ توجه مردم این کشور به خاندان بزرگ علی که همچون خود این ملت مورد ستم قرار گرفته بود جلب شد، زیرا که خاندان علی را مظهر و شریک بدبختی خویش یافت. در برابر قدرت بیگانه و خشن خلفا، علی نماینده امید و مظهر این اعتقاد بود که عاقبت حق و عدالت برستمگری غلبه خواهد جست.

چندان اهمیت نداشت که این ایرانیان آئین کهن خویش را از دست داده باشند، زیرا طرز احساس و تمایلات و رؤیای دیرین آنان بهمان نیرومندی و شکست‌ناپذیری همیشگی مانده بود... همه منتظر یک « مهدی »، یک نجات دهنده بودند که حقاً میبایست از خاندان علی باشد. ولی چنین منجی را چگونه میتوان شناخت؟

این سؤالی بود که همه بر لب داشتند و هدف بسیاری از آنهاییکه با علوم غریبه و رمل و جفر و غیبگوئی سروکار داشتند، و کوشش آنهاییکه در پیشگوئیهای کهن یادر وضع اختران مطالعهمیکردند، این بود که به وقت دقیق آخرالزمان پی‌برند و از روی ارقام و محاسبات مرموز در این باره پیشگوئی کنند.

اگر در نزد مردم عادی و جاهل تا بدین درجه غرور و احساسات ملی حکمفرما بود، خودتان می‌توانید حدس بزنید که در مدارس و دارالعلم‌ها، طلاب علوم که با فلسفه درخشان یونان نیز آشنا بودند، چه

روحیه‌ای داشتند. شك نیست که نظام‌الملک و خیام و حسن صباح، مثل سایر جوانهای روشنفکر عصر خود «اسلامی» و «عربی» شده بودند، ولی شك نیست که میخواستند در دربار جهانگیران فاتحی که بر سرزمین آنها حکم میراندند و مقامی را که پدرانشان در دوران حکومت ملی دارا بودند بدست آورند و برای تحصیل همین مقامات عالی است که اینان در محضر اساتید و علمای خودی و بیگانه بتعلیم میپرداختند، اما در همه این احوال در درون آنها همچنان نبوغ و نیروی نهفته نژاد ایرانی پای برجاست، و از ورای این نیرو و نبوغ و شخصیت خاص آنها جلوه‌گری میکند.

این سه نفر، هر کدام از راهی وارد میدان زندگی میشوند و هر يك بنحوی که با روحیات خاص آنها سازگار است، با قبول خطرات احتمالی، درصدد ساختن بنای آینده خویش برمی‌آیند: نظام‌الملک، صوفیانه از در تسلیم و رضا درمی‌آید و هوشمندی فطری و قدرت اراده خود را وسیله ارتقاء خویش قرار میدهد. خیام بسراغ آنچه برایش ارزش واقعی دارد، یعنی در طلب فلسفه، فلسفه خاص خیامی، میرود، و بیش از آن دوتای دیگر بدین اصل معتقد میشود که آدمی را از خود هیچ اختیاری نیست. ولی حسن صباح نه حاضر بتسلیم و رضای نظام‌الملکی است، نه فلسفه جبری خیام با طبیعت سرکش و بلند پروازش سازگار است، بدینجهت روی بسوی سخت‌ترین نوع بی‌اعتقادی و عصیان میبرد.

آن هدفی كه حسن ، تا بآخر در دنبالش بود ، این بود كه اساس حكومت و اجتماع را در ایران عوض كند . نخست میخواست این كار را با همکاری نظام الملك و خیام انجام دهد ، ولی نظام الملك روش ابن الوقتی و سازش با جهانگشایان بیگانه و پیشرفت در دربار آنها را در پیش گرفت ، و خیام اصولا در اصل و فرع بدیده تحقیر نگر است ، و شكاكانه بنظاره كردن اکتفا ورزید . اما او ، حسن ، همچنان مرد سیاست ، مرد مذهب ، مرد ایمان خود باقی ماند ، و همت بدرهم شكستن ایمانی كه بنظرش خطامی آمد گماشت . اگر در پی قدرت برآمد ، از آنجهت بود كه بتواند این قدرت را در راه آرزوها ، رؤیایها ، انتقامجوییها ، امیدهای ملی بكار اندازد و نبوغ كهن ایرانی را كه از در مطالبه حقوق خود درآمده بود از یوغ ظلمتی كه آنرا در خود گرفته بود آزاد كند .

برای اینكار ، راهی بجز آن نداشت كه احساسات مذهبی مردمان را برانگیزد ، زیرا در آثرمان تحريك احساسات ملی نیز جز از راه مذهب امکان نداشت . خود او ، با همه حیل و گریها و با همه جنایاتش ، تا بآخر يك ریاضت كش و ارسته بود زیرا كه او خود بسیار بالاتر از آن لذات و آن رؤیایهای سعادت بود كه در نزد زیردستان و مریدانش برمی انگیخت تا آنرا در راه مقاصد خویش بفداکاری وادارد . بفدائیان خود وعده حیاتی جاوید میداد كه در آن اینان می توانستند با

حوریان مد طلعت در باغهای هوش ربا بسر برند و پیوسته با لذات جسمانی مأنوس باشند ، اما او خود ، روز و شب در کتابخانه در بسته خویش ، در قلد کوه الموت ، میزیست و بهشت خود را در آنجا میجست .

... چه خوب بود اگر نوشته‌های او بدست ما میرسید . شاید یکی از ضایعات بزرگ تاریخ ایران همین باشد که این نوشته‌های گرانبها ، صد وسی و دو سال بعد از مرگ صاحب خود در آن هنگام که مغولها الموت را متصرف شدند ، بدست این وحشیان زرد سوزانده شد .

در نزد خیام ، اثری از این روح ناراحت و پرتلاش حسن صباح نبود . راست است که انبان او پراز حقایقی بود که ره بردن بدانها برای همه کس امکان نداشت ، ولی او اصراری نداشت که این حقائق را بهر قیمت که باشد بدیگران نیز بقبولاند . شاید تشخیص داده بود که قرن و دوره او هنوز بدان رشد اجتماعی و فکری نرسیده است که قدرت درك افکار او را داشته باشد .

شاید اصولا از طبیعت آدمی و از نوع بشر مأیوس بود . شاید هم بالاتر از این هردو ، اصلا حقیقت را نیز رؤیا و توهمی بیش نمی‌دانست . بهر حال ، برای او عمق و معنی چندان زیاد بود که میدانست هرگونه تلاشی در تعمیم آنها و فهماندنش بدیگران بیفایده است آیا خیام روابط دوستانه خویش را با حسن

حفظ کرده بود ؟ آیا اشعارش را برای وی میفرستاد ؟
 آیا هیچوقت گذارش به « الموت » افتاد ؟ چه مجموعه‌
 گرانبهائی میشد ، اگر مجموعه‌ای بود که در آن ، گفتگو
 های پیرانه این دو اعجوبه تاریخ جهان ، بفرض دیدار
 احتمالی آنان ، ضبط شده بود ! ولی حالا هم که چنین
 مجموعه‌ای در اختیار ما نیست ، نظری بروحیات این
 دو ، ووجه مشترکی که میانشان بود ، میتواند ما را با
 سنخ کلی چنین گفتگوهای آشنا کند .. در نزد این و
 در نزد آن ، يك وجه مشترك برجسته هست ، و آن
 بی‌اعتقادی ایشان به افراد ، وناچیز گرفتن چیزهای بی
 ارزشی است که عادتاً آدمیان بدان دل میبندند ، هردو
 دوره خویش را با دیده حقارت مینگرند و هردو با
 تمدنی که بزور بکشورشان تحمیل شده مخالفند . منتها
 در نزد خیام این اعتراض و مخالفت ، بصورت بی‌اعتنائی
 و تحقیری فیلسوفانه تجلی می‌کند ، ودر نزد حسن ،
 بصورت مقاومتی عملی وجدی . برای خیام ، راه‌حل
 فراموشی است و برای حسن اعلان جنگ . هردو يك کتاب
 راز دفتر جهان خوانده‌اند : فقط این خواندن به‌خیام
 سرمستی و بحسن آتشین‌خوئی بخشیده است .

يك نکته را باید اختصاصاً در نظر گرفت ، و
 آن اینست که اسمعیلیان اصول پنهانی فرقه خود را
 « حدیقه » مینامند . اما در نظر من ، این باغ جادوی
 حسن ، جائی در بیرون از الموت نیست . در خود
 الموت آنجائی است که کتابخانه اوست . و گلهای این

بوستان سحرآمیز ، اندیشه‌های اویند . آن باغ واقعی که شناسائیش فدائیان را تا سرحد مرگ باطاعت بیچون و چرا از مولای خود وامیداشت فکر وسیع و دورپرواز حسن بود . اما این باغ پراز گل‌های زهرآگین بود . برای شناسائی این گل‌ها ، بد نیست به نمونه‌ای از آنها که در همین دوره ما در خاک اروپا روئیده و تاحدزیادی از ریشه گل‌های الموت آب خورده است نگاه کنیم . این گل زهرآگین اروپا «نیچه» نام دارد . نیچه نیز مظهر ععیان علیه پیروزی مسیحیت است .

یکبار دیگر زرتشت که بندای الموت با زبان حسن سخن میگفت بزبان ابرمرد (Übermann) نیچهای ، وبا همان نام زرتشت ، علیه معتقدات غیرآریائی قیام کرده است . بعداز نیچه ، کشور آلمان و نژاد ژرمن نیز « شیخ‌الجبل » خودرا یافته است . و قیام این « عقاب آلمانی » ، نیز مانند آنکس که در « آشیانه عقاب » بالای الموت جای داشت در طرز فکر و اجتماع بشر امروز بیش از آنچه در بادی امر بنظر میرسد اثر بخشیده است . منتها نیچه درین میان فقط شاگرد حسن صباح است .

برای این که این تشبیه کامل‌تر شده باشد ، بدین سخن نیچه گوش فراداریم . « غرب دیگر برای ما زنانه شده و جز ضعف چیزی در اختیار ندارد تا بما دهد . حالا دیگر وقتی است که برای این که مرد بمانیم ، درمکتب آسیا شاگردی کنیم . »

سفری با ابن بطوطه

شش قرن پیش مرد عجیبی ، از اقیانوس اطلس تا اقیانوس کبیر ، و از استوای سوزان افریقا تا دشتهای یخ زده سیبری را زیر پا گذاشت ، و از طنجه و مکه تا چین و هند و اندونزی رفت ، و در شیراز با «شاعر خوش سخنی بنام حافظ» ملاقات کرد ، و در سفری که يك ربع قرن طول کشید ، بیش از پنجاه هزار کیلومتر راه را در سه قاره جهان در نوردید .

آنروز که «ابن بطوطه» ، یا «ابوعبدالله بن محمد بن ابراهیم» فقید و معلم علم الهیات در دارالعلم طنجه ، بقصد سفری برآه افتاد که قاعدتا میبایست یکسال بطول انجامد ، هیچکس منجمله خود او را خبر از آن نبود که وی طولانی ترین و عجیب ترین سفر تاریخ گذشته جهان را آغاز کرده ، و دفتر يك ماجرای افسانهای را گشوده است که هنوز هم ، بعد از گذشت شش قرن ، باور کردن آن بسیار دشوار است .

«ابن بطوطه»، بیست و دو ساله بود که از طنجد بقصد زیارت مکه و حضور در مراسم حج براه افتاد. این جریان در سال ۱۳۲۵ میلادی یعنی ۶۴۲ سال پیش صورت گرفت. در آن موقع هنوز قسمتی از اسپانیا بنام «اندلس» در دست مسلمانان بود، و در شمال آفریقا کشور بزرگ و اسلامی «بربرها» تمام مراکش و الجزیره را شامل میشد. ازین کشور بود که ابن بطوطه بسمت مکه براه افتاد.

ولی از همان وقت، وی نشان داد که شوق و تمایل طبیعی او جهانگردی است، و این شوق او را تا پایان عمرش بادامه سفری پایان ناپذیر واداشت. راه طبیعی حجاج آفریقایی شمالی، عبور از صحرای لیبی و مصر و بحرا حمر و عربستان بود، ولی ابن بطوطه برای این کار از صحرای بزرگ آفریقا به طرف رود نیل و همراه آن تا بآبشارهای معروف و خطرناک سرچشمه این رود پیش رفت. سپس برگشت و نیل را تا به مصب آن در مدیترانه، معروف به «دلتای نیل» درنوردید. از آنجا با کشتی بشام رفت و دمشق را که بقول خودش «خال زیبای رخدنیا» است درست در موقعی که روزانه بیست و چهار هزار نفر از مردم این شهر بر اثر طاعون جان میسپردند از نزدیک دید، سپس از راه بغداد و اصفهان به کویت و از آنجا بمکه رفت. سه سال در مکه ماند و بعد، از سمت عدن راه حبشه را در پیش گرفت.

چندی بعد، دوباره رهسپار آسیا شد، که آنرا بسیار پسندیده بود. با کشتیهای ملاحان عرب و بخصوص ایرانی، که در آنوقت اقیانوس هند را تا دریای مسقط و

خلیج فارس و سواحل هندوستان در زیر پا داشتند ، به جزیره هرمز آمد و از آنجا از راه فارس و اصفهان و آذربایجان به آناتولی رفت . درین سفر طولانی در ایران ، وی شهرها و نواحی آباد این کشور را که در آنوقت در اختیار حکومت های ملوک الطوائفی بود بدقت دیده و درباره هر کدام از آنها در خاطرات خود شرح و تفصیل بسیار نوشته است .

در « آناتولی » درین هنگام خون و آتش حکمفرماست . اصولاً در سراسر این مناطق ، بر اثر رقابت و نیز وژن و مصر و قبیحاق برای تصرف میراث سلجوقیان اختلاف و همچشمی شدید ادامه داشت . از آناتولی « ابن بطوطه » به بندر سینوپ رفت که امیری مستقل داشت ، و امور این امیر و مملکتش از راهزنی دریائی می گذشت . از آنجا به کریمه رفت و از کریمه ، از راه جنوب روسید کنونی بدو کشور ازبکستان که سلطانی بنام « محمد ازبک - خان » بر آن حکومت داشت سردر آورد . سلطان او را با گرمی پذیرفت و وی بطوری مجذوب دستگاه او شد که صفحات فراوانی از خاطراتش بتوصیف « پایتخت قابل حمل و نقل » او ، یعنی خانه ها و خیمه هائی که مانند خانه های فابریکی امروزی قطعات آنها قابل پیاده شدن و نقل و انتقال بود ، وبوصف ظروف زرین و گنجینه طلا و نقره وی که از هند و از چین آورده شده بود اختصاص یافته است . از آنجا همراه راهنمایان ازبک که سلطان در اختیارش گذاشته بود بسمت شمال رفت ، و آنقدر در دشت یخ زده و پهناور سیری پیش رفت که طول شب ها بیکی

دو ساعت رسید. پس از چندماه سفر در دیار یخ و برف، به «قبچاق» بازگشت و موقعی رسید که یکی از زنان سلطان، که دختر «آندرونیکوس» سوم امپراطور بیزانس بود برای دیدن پدرش، به قسطنطنیه «اسلامبول کنونی» میرفت. «ابن بطوطه» از سلطان خواهش کرد که او را نیز همراه موکب «بانو» بفرستد و بدین ترتیب در جزء دستگاه التزام رکاب شاهزاده خانم «بایلون»، که شامل پانصد سوار و دویست غلام و دوهزار اسب و سیصد گاو و دویست شتر و چهارصد تخت روان و یک مسجد متحرک بود ساحل شمالی دریای سیاه را در نوردید و از مصب دانوب گذشت و به قسطنطنیه که هنوز پایتخت امپراطوری بیزانس (رومیه الصغری) بود وارد شد او را بدان دلیل که مسلمان بود بکلیسای «سنت صوفی» که بعدها عثمانیان آنرا تبدیل به مسجد ایاصوفیه کردند راه ندادند، ولی امپراطور ویرا با احترامات بسیار بدربار خود پذیرفت. پس از یکماه اقامت در قسطنطنیه، «ابن بطوطه» در وسط زمستان رهسپار «قبچاق» شد و این راه دراز را در سرمای کشنده با پوستینی از پوست گرگ طی کرد و موهای سر و صورت و ریش خویش را برای حفاظت پوست آنقدر نتراشید تا از راه ولگا و بخارا به سمرقند رسید. سمرقند در این زمان یکی از زیباترین شهرهای جهان بود و کاخها و باغهای آراسته و آسیاهای بیشمار داشت. از آنجا، وی از راه افغانستان و تنگه خیبر به هندوستان رفت و سه سال تمام در دهلی بسر برد، زیرا «سلطان محمد شاه» پادشاه هندوستان که شاه مقتدر و سفاکی بود هر روز فیلان

مخصوص او صدها تن از مغضوبین را با خرطوم خود طوری به هوا پرتاب می کردند که بر روی عاجهای نوک تیز آنان افتند و جان سپارند، از او خوشش آمده و بدو منصب «قاضی» داده بود.

در سال ۱۳۴۲، یعنی ۱۷ سال بعد از آغاز سفر ابن بطوطه. «محمد شاه» وی را به مأموریت سیاسی مهم ولی خطرناکی در دربار خاقان چین فرستاد. برای حفظ احترامات و شئون این ایلچی که عطریات و پارچه های زربفت گرانبها و غلامان و کنیزان بسیار بعنوان ارمغان و پیشکش همراه داشت، پادشاه دوهزار سوار ورزیده را به همراه او فرستاد. ولی این کاروان در راه بچنگ راهزنان افتاد و بتاراج رفت، و حتی خود ابن بطوطه فقط بامعجزه ای بدست يك سیاه جان بدر برد، و توانست بدلهی باز گردد. در آنجا پادشاه پول و هدایا و همراهان تازه ای در اختیار وی گذاشت و این بار ایلچی شاه از راه کشتی روانه شد و سالم به بندر «مالابار» رسید، ولی در آنجا، پس از سه ماه انتظار، در شبی که قصد حرکت داشت، طوفانی ناگهانی و سخت هر چهارده کشتی او را با محمولات گرانبهایشان بقعر دریا فرستاد. «ابن بطوطه» که دیگر روی بازگشت بنزد شاه را نداشت، بتنهائی بسمت مجمع الجزایر «اندونزی» رفت، و در آنجا ساکن شد و زن گرفت و مدتی براحتی زیست تا آنکه وزیر اعظم او را مجبور بترك آن محل کرد.

کشتی ابن بطوطه در مراجعت دچار طوفان شد و بالاخره در جزیره «سیلان» لنگر انداخت. در آنجا

راهزنان تمام اموال او را بتاراج بردند ، وی بناچار به « کالیکوت » و از آنجا به « سوماترا » رفت . در سوماترا سلطان مقدم او را بگرمی پذیرفت و مراسمی برای تجلیل او ترتیب داد که طی آن ، چنانکه ابن بطوطه خود نقل میکند ، یکی از حاضرین بافتخار میهمان عزیز سلطان گلوی خودش را بدست خود برید و در برابر او جاندا.. چندی بعد سلطان کشتی ها و نفرات لازم برای رفتن بچین در اختیار او گذاشت ، ووی مدت چند ماه در « دریای آرام » (اقیانوس کبیر) بود تا بشهر « کایلوکا » رسید که هنوز نتوانسته اند محل آنرا بطور قطعی معین کنند . سپس بیکن رفت و موقعی بدانجا رسید که مراسم کفن و دفن « خان بزرگ » که خاقان چین بود و بتازگی مرده بود انجام میگرفت . درین مراسم ابن بطوطه خود ناظر آن بود که چگونه صدها زن و کنیز و معشوقه خاقان را با اوزنده بگور کردند و سر ده نفر چابک سوار را بالای گورش بریدند .

با مرگ خان بزرگ ، کشور دستخوش اغتشاش و شورش شد ، بطوریکه ابن بطوطه با همه علاقه خود بدیدن دیوار بزرگ چین مجبور شد ازین کار صرف نظر کند و باز گردد . این بازگشت با کشتی واز راه فیلیپین و اندونزی و سوماترا و هرمز صورت گرفت ، و بالاخره وی در سال ۱۳۴۸ به مکه رسید و از آنجا رهسپار کشور خود شد و در سال ۱۳۴۹ یعنی درست ۲۵ سال بعد از آن روزی که از طنجه عزیمت کرده بود ، دوباره وارد این شهر گردید ، و و در آنجا سلطان که پیشاپیش آوازه این سفر عجیب و

افسانه آسای ابن بطوطه بگوشش رسیده بود، او را با احترامات زیاد پذیرفت .

ولی بعد از بیست و پنج سال سفر ، ابن بطوطه دیگر حوصله آن را که در يك جا بماند نداشت . بدین جهت مأموریت تازه ای از جانب سلطان برای مرکز افریقا قبول کرد ، و در سال ۱۳۵۲ بسمت کنگوی ناشناس براه افتاد ، و بعد از طی قسمت اعظم افریقا از راه رود نیل مراجعت کرد . ولی بعد از دیدار دربار های آسیا و شکوه و جلال افسانهای آنها ، شهرهای سیاهان و وضع دربارهای آنها بنظروى بقدری ناچیز و مضحك بود که او گاه حتی زحمت چند خط توصیف آنان را بخود نداده است .

این جهانگرد عجیب ، که در تاریخ جهان نظیری برای او نمیتوان یافت ، تا بهنگام مرگ خود ، در سال ۱۳۷۷ و بقولی ۱۳۸۴ لااقل ۵۰،۰۰۰ کیلومتر ، یعنی قریب نه هزار فرسخ راه را ، از طنجه تا چین و فیلیپین طی کرده و از اقیانوس اطلس تا اقیانوس کبیر ، و از سرزمینهای یخ زده شمال سیری تا خط استوای سوزان را در قلب کنگو و سودان زیر پا گذاشته بود . هیچکس تا بدان زمان چنین راهی نرفته بود ، و شاید بعد از او هم ، تا چند ساله اخیر ، کسی چنین سفری نکرده باشد .

نام این جهانگرد مسلمان ، برای همیشه در تاریخ جهان با لقب عجیبترین جهانگرد تاریخ درآمیخته است .

نامه های ایرانی

ترجمه از : کنت دوگوبینو

Comte de Gobineau

روز چهاردهم فوریه ۱۸۵۵ ، يك كشتی بخاری
مسافری از بندر ماری فرانس بسمت اسکندریه براه افتاد.
از جمله مسافران این كشتی يك دیپلمات جوان فرانسوی
بنام كنت آرتوردو گوینو بود که باتفاق زن جوان و دختر
هفت ساله اش «دیانا» مسافرت میکرد . مقصد این سفر
مشرق زمین بود ، و وی براهی میرفت که میبایست او را
از نزدیک با دنیای مشرق آشنا کند . چند هفته پیش از آن،
وی در مأموریت سیاسی خود در سفارت فرانسه در
فرانکفورت آلمان با خوشوقتی تمام آگاه شده بود که
دولت متبوع وی ، او را بسمت یکی از اعضاء هیئت اعزامی
فوق العاده که از طرف دولت امپراتوری فرانسه (زمان
ناپلئون سوم) بدربار ایران فرستاده میشود تعیین کرده
است .

از همان وقت که نظر گوینو به نیل افتاد ، مشرق
زمین او را «گرفت» و مجذوب خود کرد . بعدها در کتاب

معروفش «سه سال در آسیا» نوشت : «از اینجاست که تاریخ عظیم دنیای شرق شروع می شود» .

میسوین فرانسوی روز ۱۳ آوریل آن سال در بندر سوئز بکشتی ویکتوریا نشست و از همانوقت که کشتی در دریای احمر براه افتاد (آن زمان هنوز کانال سوئز حفر نشده بود ، و مسافری فاصله اسکندریه تا سوئز را در خشکی طی می کردند و در سوئز سوار کشتی دیگری می شدند) ، گوینو دریاداشتهایش نوشت : «از دزوازه دنیائی تازه گذشته ام ، و احساس میکنم که حالا دیگر از سرزمین عجائب چندان دور نیستم .»

این عجائب ، این سفر جالب و کم سابقه او ، اشتغالات و افکار و مطالعات و کشفیات وی ، همه را در سلسله نامه هائی که وی از منازل مختلف سفرش برای پدر خود و برای خواهرش کارولین می فرستد منعکس می توان یافت ، و بدین ترتیب از روی این نامه ها میتوانیم قدم بقدم این مسافر را در سفر دور و درازش بسوی يك کشور افسانه ای همراهی کنیم . در همه این نامه ها ، روح موشکافی و باریك بینی و نیز حرارت باطنی و عطش دیدن و فهمیدن که هرگز گوینو را ترك نگفت خوب پیداست .

اولین این نامه ها که تاریخ پنجم مه ۱۸۵۵ را دارد ، و در بندر بوشهر نوشته شده است ، بوصف نخستین برخورد گوینو با ایران اختصاص دارد . نامه دومی او ، بتاريخ پنج هفته بعد ، چنین حاکی است : «دو روز دیگر

به اصفهان میرسیم . تا حالا سفر ما بخوبی گذشته . ولی فکر نکن کار خیلی آسانی بوده است . یکماه تمام سفر با اسب ، وروزی پنج ، شش ، هفت ، هشت ساعت سواری لاینقطع ، چندان راحت نیست . مسیر ما تقریباً همه جا خشك و بی آب و علف است . از همه طرف خرابه روی خرابه انباشته شده در میان این خرابه ها و این بیابانهای خشك ، جابجا باغهایی است که در وسط بیابان بهشت موعود بنظر میرسند ، باضافه آسمانی که از فرط زیبائی آن تصورش را نمیتوانی کرد ، وسواران همسفری که برای حفاظت ما فرستاده شده اند و جالبترین مردم جهانند ، و میوه ها و گلهای فراوان ، اینست خلاصه سفر روزانه ما .

منازل بعدی سفر گوینو عبارتند از : تهران ، رستم آباد ، دماوند ، هفته ها و ماهها میگذرد ، و گوینو که هربار وعده فرستادن نامه های طولانی و جامعی بکسان خویش میدهد ، غالباً از فرط کار بمراسلات مختصر چند خطی اکتفا میکند . روز هجدهم نوامبر آن سال ، از دماوند بتهران باز میگردهد . در نامه این روز خود بخواهرش چنین مینویسد :

«میرسی طرز زندگی ما در این جا چطور است ؟ . تا وقتی که در سفر هستیم ، هر روز ساعت ۶ یا ۷ صبح بیدار میشویم . «فراش ها» تختخوابهای سفری ما را تاه میکنند و فرشها را در مفرش می بندند و میزها و صندلیها را بر پشت قاطر ها میگذارند . آنوقت در حدود ساعت ۹ چای میخوریم و ساعت ۱۰ راه می افتیم ... سفر همیشه خوب

میگذرد ، زیرا همسفران ایرانی همیشه بقدری باهوشند که کمتر ممکن است اتفاق غیر مترقبه‌ای روی دهد . يك فراش با قاطری مخصوص در تمام راه پشت سرماست تا هر موقع که میل نشستن در زیر درختی و کنار جوئی کنیم ، فوراً قالیچه ما را بر زمین پهن کند و بساط سماور را براه بیندازد . در هر « منزل » حتماً سرایدار محل یا یکی از روستائیان يك سبد مבוّه بما تعارف میکند و رد پیشکش او خلاف ادب است . شب زود شام میخوریم و قدری چیز میخوانیم و میخوابیم ، و صبح زود دوباره براه می‌افتیم .

گوینو سرعت عجیبی « ایرانی » میشود ، و نامه‌های پیایی او در فاصله کوتاهی ، خوب نشان میدهد که چطور وی توانسته است خودش را از همه حیث با زندگی مردم سرزمینی که در آن بسر میبرد تطبیق دهد . نامه‌ای که یکسال و نیم بعد از ورودش بایران برای برادرش فرستاده ، چنین حاکی است :

« ... حالا دیگر از ایرانی ها ایرانی‌تر شده‌ام ، حتی يك کلمه فرانسو حرف نمیزنم . نمیدانی چه قدرت و نفوذی بهمزده‌ام . البته اهل قدرت طلبی نیستم ، ولی از اینکه آدم مهمی حسابم کنند بدم نمی‌آید .

دو سه روز پیش کاغذی بفارسی بمعاون وزارت خارجه ایران نوشتم که اسباب تعجب او شد ، زیرا خیال میکرد که من فقط میتوانم مکالمه معمولی فارسی را انجام دهم و از نوشتن نامه‌ای با شیوه پرسجع و قافیه و مغلط معمول ایران عاجزم . نامه مرا بعد از اعظم و نظام‌الملک و

همد درباریان نشان داد ، و همه با تفصیل تمام ازین بابت بمن تبریک گفتند ، و اظهار داشتند که دولت متبوع من ، وقتی که کسی مثل مرا در خدمت خود دارد بیجهت وزیر مختار و منشی و مترجم در سفارت خود در تهران نگاهداری میکند . حتما خیلی « پز میدهی » که برادرت آدمی بدین مهمی است .

گوبینو در داستان پردازی نیز زبردستی بسیار از خود نشان میدهد . این نامه او که تاریخ ۱۹ فوریه ۱۸۵۷ را دارد نمونه‌ای ازین قدرت « نقالی » اوست :

« چند روز پیش عده‌ای از دوستان ایرانی خود را بشام دعوت کردم . مدعوین عبارت بودند از : رضاقلی خان سفیر سابق ایران در خیوه و مربی سابق برادر شاه فعلی که اکنون در تبعید بسر میبرد ، و یکی از دانشمندان بزرگ ایران ، که چون نمیخواست خانه من شراب خورده باشد پیش از آمدن بمنزل من در خانه خودش شراب فراوان خورده بود و وقت آمدن خیلی شنگول بود ، میرزاتقی ، ملقب به لسان‌الملک با تخلص شاعرانه « سپهر » که مورخ معروفی است و اکنون بتدوین تاریخ عمومی دنیا اشتغال دارد ، سردار میرعلم خان برادر زاده دوست محمدخان شاهزاده کابل و پسر کهنديل خان آخرین شاهزاده قندهار که مردی بسیار زیرک و لطیفه‌گو و بسیار زیبا است ، و در پنج سالگی حاکم پنجاب بوده است ، معاون یا « نایب » او ، و « نایب دوم » وی ، « میرزا آقا » معلم فارسی من که اکنون مشغول جمع‌آوری لغات و اصطلاحات محلی ایران برای من است ، و بالاخره « مسیو کری » عضو سفارت که

فعلا تنها عضو اداری من بشمار میرود .

شام با خوشی بسیار صرف شد و صحبت ما بیشتر در اطراف موسیقی و تأثیرات آن دور میزد . لسان‌الملک سپهر عقیده داشت که قدرت موسیقی حد و اندازه ندارد ، و در تأیید سخن خود گفت :

— چند وقت پیش با مردی آشنا شدم که استعداد عجیبی در نی زدن داشت . از کارهای او این بود که دوشتر راهشت روز تمام تشنه نگاه می‌داشت و روز هشتم در اصطبل را برویشان می‌گشود . حیوانات بیچاره شتابان بسمت چاه آب برآه می‌افتادند ، ولی در همین موقع او مشغول نی‌زدن میشد و شترها با همه تشنگی خود دست از آب برمیداشتند و بطرف او میدویدند . آنوقت وی دست از نی زدن برمی‌داشت و شترها از نو بطرف چاه میرفتند . اما او دوباره نی‌میزد و باز حیوانها از وسط راه برمی‌گشتند ، و این صحنه هرچند بار که او خود میخواست تکرار میشد .

سردار میرعلم خان در دنبال سخن لسان‌الملک گفت :

— تعجب شما ازین بابت برای من تازگی دارد ، زیرا که آنچه لسان‌الملک حکایت کرد امر پیش‌پا افتاده‌ای است . من خودم در مولتان تخته‌سنگی را دیدم که در محل خیلی معروف است ، و نقل میکنند که یکی از موسیقیدانان زمان شاه جهان همیشه دریای این سنگ تار میزد . کم‌کم از نوای تار او سنگ چنان نرم شد ، چنان نرم شد که يك روز شاه جهان آنرا دید و از فرط هیجان گردن بند مرواریدش را از گردن گشود و بدانسو پرتاب کرد ، و

این گردن‌بند دردل سنگ که بکلی نرم شده بود جای گرفت و هنوز هم در آنجا هست .
 صحبت سردار که باینجا رسید ، رضاقلی‌خان حرفش را برید و فریاد زد :
 - بسر کاردار (مقصود گوینو است) قسم که قصه سردار پدر جد قصه لسان‌الملک است .
 و آنوقت خندیدند ، و صحبت‌های دیگری ازین قبیل پیش آوردند . ولی لطف این گفتگو ها فقط وقتی است که بتوان آنها را بفارسی نقل کرد .

« کارولین » خواهر گوینو ، در چند نامه خود اصرار میکند که برادرش آداب معاشرت ایرانیها و طرز گفتگو و تعارف ایشان را برای او حکایت کند . نامه‌ئی که گوینو در جواب این چند نامه او مینویسد ، چنین حاکی است :

« صبح پیشخدمتی را بنزد کسی که قصد ملاقات با او رادارم میفرستم . پیشخدمت سلام میرساند و میگوید :
 « آقای وزیر عرض کردند که چه وقت می‌توانند خدمت برسند ؟ » و او جواب میدهد « هر وقت میل مبارکشان باشد » . آنوقت من بخانه او میروم . در کنار در ، خود صاحبخانه و اگر وی خیلی مهم باشد پسرش برای استقبال از مهمان ایستاده‌است . بدیدن من میگویند : سلام علیکم . خیلی خوش آمدید . ولی چرا زحمت کشیدید ؟ مرا خجالت زده کردید . » جواب میدهم « این چه فرمایشی است . شما را زحمت دادم . » میگوید « اختیار دارید ، چه زحمتی ؟

قدم شما روی چشم . چشم ما را بدیدنتان روشن کردید .
 روی من سیاه که نمیتوانم ازعهده پذیرائی بر آیم .
 من غلام شما هستم « بعد ، تعارفهای مربوط ورود در خانه
 شروع میشود : « نخیر ، نخیر . سر علی نمیشود . شما جلو
 بفرمائید . خانه خودتان است . » مدتی صرف تعارف برای
 ورود بخانه میشود ، تا بالاخره داخل میشویم و به تالار
 پذیرائی میرویم ، و در آنجا دوباره همین تعارفها برای
 زودتر یا دیرتر نشستن از سر گرفته میشود . وقتی که نشستیم ،
 همگی قیافه‌ای جدی میگیریم و آنوقت نوبت ادای جملاتی
 که گفتنشان اجباری است و باید حتماً بالحنی جدی و
 سنگین ادا شوند فرامیرسد : « انشاءالله حال شریفتان خیلی
 خوب است ؟ - الحمدالله ، بمرحمت شما بدنیت . -
 انشاءالله دماغتان چاق است ؟ - الحمدالله دماغم چاق
 است ! » این جملات میان صاحبخانه و یکایک میهمانان
 رد و بدل میشود ، باستثنای میهمانهای طبقه پائین‌تر که در
 نزدیک در جای دارند ، و میزبان فقط نگاهی استفهام‌آمیز
 بدیشان میکند و آنها هم باسرفرود آوردن بعلامت احترام
 وتشکر جواب میدهند . وقتی که احوالپرسی‌های جداجدا
 تمام شد ، دوسه بار دیگر میهمانان میان خودشان تکرار
 میکنند : « انشاءالله دماغتان چاق است ؟ - الحمدالله ، از
 مرحمت سرکار ، با قدوم مبارك شما اگر هم حال کسی بد
 باشد خوب میشود . »

- خیلی مرحمت دارید - نخیر ، نخیر ، بسر
 مبارکتان قسم عین حقیقت است !
 ایرانیها میدانند که تعارفات ما اروپائیان خیلی

مختصر است ، ولی برای آنها مسئله مهم اینست که رسم ادب را حتما حفظ کنند ، و خیال میکنم یکی از جهات محبوبیت من در میان ایرانیان نیز همین است که این مراسم را تا آخر رعایت میکنم و هیچوقت در وسط کار تنگ حوصلگی از خود نشان نمیدهم .

بعد ازین تعارفهای اولیه ، ناگهان رشته صحبت قطع میشود ، و درین ضمن نوکرها قلیان میآورند . آن پیشخدمتی که حامل قلیان برای مهمان محترم‌تر است جلوتر از دیگران میرود ، و بقیه بترتیب اهمیت مقدم صاحب قلیان در دنبال او حرکت میکنند . وقتی که قلیان کشیدن تمام شد ، رشته گفتگو از سر گرفته میشود ، و رسم ادب اینست که همیشه دراین گفتگو منتهای علاقمندی و توجه را از خود نشان دهند ، ولو آنکه زمینه صحبت هیچ ارزشی نداشته باشد . مخصوصا آداب دانی مقتضی آنست که دائماً کلمه « صحیح میفرمائید » و « همینطور است که میفرمائید » را تکرار کنید . اگر میهمان بگوید : « هوا این روزها خیلی گرم است » باید جواب داد : « البته . تا پیش از آنکه شما سرافرازمان کنید اینجا هم خیلی گرم بود ، ولی حالا به یمن قدوم شما بهشت شده است . »

بعد از قلیان نوبت « شربت » میرسد . و دوباره تعارف شروع میشود : « بنظرتان کم شیرینی نیست ؟ اختیار دارید ، صحبت شما خودش از قند شیرین‌تر است - خدا شاهد است با این فرمایشات شرمندهم می‌کنید . » مدتی همه مهمانان شربت می‌خورند و تعارفات شیرین می‌کنند . آنوقت دوباره قلیان میآورند ، و باز حرفهای شیرین رد و

بدل میشود و بعد ، برنامه بدینقرار است : نو کرها قهوه میآورند مهمانان تعارفهای شیرین می کنند . نو کرها قهوه را می برند و باز قلیان می آورند و باز میزبان و مهمانها تعارفهای شیرین تر می کنند و درباره امور جاری بگفتگو می پردازند . نو کرها قلیان را میبرند و چای می آورند . و این بار تعارفها غلیظتر و چربتر می شود يك دفعه دیگر نو کرها قلیان می آورند ، و این مرتبه بعد از قلیان مهمانها می توانند قصد رفتن کنند، زیرا مراسم دید و بازدید چنانکه باید انجام گرفته است . اما اگر جریان صحبت طوری باشد که واقعاً برای حاضرین مطلوب باشد (و این اتفاق بکرات میافتد ، زیرا ایرانیان عادتاً خیلی اهل ذوقند) در آن صورت میزبان و مهمانان خودشان راصمیمانه مدیون شما میشوند . وقت رفتن ، مهمان باید قیافه حق بجانب و متأسفی بگیرد و بگوید : «مرخص می فرمائید؟» دوباره سیل تعارف برآه می افتد : «دلم می خواست شب و روز در خدمتتان باشم . بر شما از زیارتتان سیر نمی شوم . چه فرمایشها ، میدانم که سرتان را درد آوردم ! شما را بخدا نگوئید ! یکدنیا مفتخرم کردید . من بشما زحمت دادم که از اینهمه راه بدین کلبه ناقابل تشریف آوردید .» حالا دیگر همه برپا خاسته اند و ایستاده صحبت می کنند . تعارف مثل تگرگ از هر طرف می بارد تا بالاخره نوبت جملات نهائی و قطعی میرسد : «خدا حافظ شما ، لطفتان زیاد ، خدا سایه شما را از سرما کم نکند خدا نگهدار» . سپس سوار کالسکه می شوند و بازمی گردند ، و دید و بازدید پایان میرسد .

اینست صحنه يك ملاقات توأم با آداب دانی ، که
من اکنون در آن متخصص هستم .

گاهی نیز گوینو زیاده از حد وارد ریزه کاریهای
زندگی ایرانی می‌شود ، و وقایعی را نقل می‌کند که عادتاً
خاص مشرق زمین است و برای روحیه اروپائیه قابل درك
نیست . نامه مورخه اول ژانویه ۱۸۵۶ او پیدرش ، نماینده
یکی ازین موارد است . درین نامه گوینو ماجرای شیرین
و عجیبی را که برای يك شاهزاده قاجار اتفاق افتاده است
نقل میکند .

... پدرجان ، خیلی خوشحالم که حالتان رو
بهبود است . يك قالیچه تر کمنی برایتان خریده‌ام که نسبتاً
باارزش است ، ولی باید صبر کنم تا خودم آنرا همراه
بیاورم ، زیرا هیچ اعتباری به کسی دیگر نیست برای اینکه
مثل هر دفعه گله نکنید که چیزهای جالبی برایتان
نمینویسم ، ماجرای دختر شاه پریان را که چندی قبل
عاشق و دیوانه یکی از پسرهای فتحعلی شاه بود در اینجا
برایتان نقل میکنم این شاهزاده هنوز در منتهای سلامت
است در کربلا زندگی میکند . میدانید که خیلی از اهل
ذوق در این مملکت بطیب خاطر کیمیاگری و رمالی میکنند
و کار بارشان هم بسیار خوب است ، و یکدسته از آنها را که
از درویش هستند و مهمتر از سایرینند « قلندر » مینامند .
قلندرها غالباً مردمانی فهمیده و باایمانند و بر اثر ریاضت
کشی پوستی سوخته و اندامی نحیف و باریك دارند . بیشتر
در غارها زندگی میکنند . گاه سالیان متمادی از هر گونه

معاشرتی خودداری می‌ورزند و عمر را بر ریاضت و استغفار می‌گذرانند. ولی مثل همه جا، میان ایشان هم گاهی مردم شاید پیدا میشوند.

روزی از روزها شاهزاده مذکور که باین زهاد وارسته آشنا بود درویشی را در نهایت کوفتگی و خستگی دید که بازبان روزه از پیشاور می‌آمد درویش را بحضور طلبید و در روی قالیچه ابریشمین خود نشاند و با او ادب و تواضع بسیار کرد. وقتی که تنها ماندند، از مقصد او پرسید و درویش موضوع عجیبی را با وی در میان نهاد، یعنی گفت که او قاصد دختر شاه پریان است و این دختر که از ماه شب چهارده زیباتر است از مدتها پیش عاشق بیقرار شاهزاده است و آرزو دارد با او ازدواج کند. شاهزاده ازین خبر بقدری خوشحال شد که فی‌المجلس موافقت خود را باین زناشوئی اعلام داشت و بدرویش دستور داد که علاقه‌ او را بدختر شاه پریان خبر دهد. ولی درویش گفت که این کار بهمین سادگی انجام نمی‌گیرد، و چون طبیعت لطیف پریان با طبیعت و سرشت خشن آدمی - زادگان سازگار نیست و تماس یا نوع انسان بدین لطافت صدمه میزند، شاهزاده باید لااقل چهل روز در تهذیب روح و جسم خود بکوشد و خویش را ترکیه و تصفیه کند ناشایسته ازدواج با دختر شاه پریان شود.

شاهزاده طبق دستور درویش با عده معدودی از خدمتگزاران صمیمی خود تهران را ترك گفت و در یکی از باغات نزدیک آن انزوا جست و در آنجا غذای خود را منحصر به گیاه و سبزی کرد و لباسش نیز فقط جامه‌ای

لطیف ازحریر بود . غالب اوقات را به عبادت و روزه‌داری می‌گذرانید و بقیه اوقات را مشغول جابجا کردن اثاثه نفیس در اطاقی باسبك و شکوه خاص بود که میبایست وی در آنجا با شاهزاده خانم پری ملاقات کند . از صبح تا شام در این اطاق عود و عبیر سوزانیده میشد . بالاخره روز چهارم رسید . و در آن روز بدستور شاهزاده همه خدمتکاران از باغ بیرون رفتند و فقط او و درویش ماندند . آنوقت همه درهای باغ را بستند ، و در حینی که شاهزاده در اطاق کوچکی مشغول عبادت بود ، درویش از پیش او رفت تا بتزئین و ترتیب اطاق زفاف که مملو از قالی های نفیس و شمعدانهای مرصع و اشیاء واثاثه گرانها بود پردازد .

بالاخره وقت غروب شاهزاده ، غرق در شوق عشق و آماده وصال معشوق رؤیائی خود وارد اطاق زفاف شد ، ولی ، میدانید چه دید ؟ فقط چهار دیوار برهنه ، و اطاقی که مثل کف دست صاف بود درویش قلابی همه اثاثه نفیس اطاق را دزدیده و فرار کرده بود ، و دختر شاه پریان هم ظاهراً تغییر عقیده داده و یابراثر مراقبت پدر عظیم الشانش نتوانسته بود بحجله زفاف بیاید .

چند روز بعد ، شاهزاده برای اینکه مایه تمسخر این و آن نشود ، جلای وطن کرد و به کربلا رفت و هنوز هم در آنجاست ، و بدین ترتیب بود که قصه دختر شاه پریان بسر رسید .

دوره توقف گوینو در ایران اندك اندك پایان رسید . آخرین نامه او تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۵۷ را دارد ،

در این هنگام تقریباً دو سال از عزیمت او از اروپا گذشته است. در ماه فوریه و مارس سال بعد، وی سفری به عثمانی کرد و از آنجا بفرانسه بازگشت، ولی در این بازگشت، او همان نبود که رفته بود؛ مؤلف کتابی بنام «سه سال در آسیا» که میبایست نام او را در تاریخ فرانسه و جهان جاودانی کند.



فہرست

دلدادگان

(مجموعه چند داستان)

صفحه

مقدمه :

سخنی درباره کتاب ۱۰۵۵۴

متن

جنون دلباختگی ۱۰۵۵۵

آشیان امید ۱۰۵۸۵

معمای حیات ۱۰۶۱۱

يك قطره اشك ۱۰۶۲۵

دل‌های شکسته ۱۰۶۴۱

مقالات تاریخی

صفحه

کوروش کبیر و شاهنشاهی ایران ۱۰۷۰۳

سه هزار سال رابطه فرهنگی ایران و هند ۱۰۷۴۱

بیست قرن رابطه فرهنگی ایران و ایتالیا ۱۰۷۷۵

دوازده قرن رابطه فرهنگی ایران و اسپانیا ۱۰۸۰۳

تمدن ایران، يك تمدن عالی بشری (ترجمه از: رنه گروته) ۱۰۸۳۷

شوش، شهری که پایتخت دنیا لقب داشت

(ترجمه از : رمان گیرشمن) ۱۰۸۴۵

درسی که کوروش داد : (ترجمه از: کزنفن) ۱۰۸۵۷

روزی که داریوش از دانوب گذشت :

(ترجمه از : هرودوت و ولز) ۱۰۸۶۷

- مانی و نقش بزرگ او در تمدن ایران و جهان
 (ترجمه از : شارل هانری پوئش) . . . ۱۰۸۷۹
- نقش ایران در تمدن اسلام
 (ترجمه از : لوئی ماسینیون) . . . ۱۰۸۹۵
- فارابی ، خالق موسیقی کلاسیک غرب . . . ۱۰۹۱۳
 حسن صباح
- عقاب کوهستان (ترجمه از : موریس بارز) . . . ۱۰۹۲۳
- سفری با ابن بطوطه . . . ۱۰۹۳۳
- نامه‌های ایرانی (ترجمه از : کنت دوگوبینو) . . . ۱۰۹۴۳

